

محمد علی سپانلو

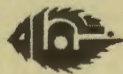
چهار شاعر آزادی

جستجو در سرگذشت و آثار
عارف، عشقی، بهار، فرخی یزدی



قیمت ۲۰۰۰ تومان

طرح روی جلد کتاب : علیرضا اسپهبد



مؤسسه انتشارات نگاه

❖ چہار شاعر آزادی ❖

❖ محمد علی سپانلو ❖

۱۶۰۰ ف ا
۵/۳

چهار شاعر آزادی

۹ ۳۴۳

انتشارات نگاه

خیابان انقلاب - خیابان فروردین
تلفن ۶۴۰۸۹۷۱

محمد علی سپانلو

چهار شاعر آزادی

جستجویی در سرگذشت و آثار
عارف، عشقی، بهار، فرخی یزدی

انتشارات نگاه

محمدعلی سپانلو

چهارشاعر آزادی

جستجویی درسگذشت و آثار عارف، عشقی، بهار و فرخی یزدی

چاپ اول، ۱۳۶۹

نسخه ۴۰۰۰

حروف چینی شقایق - چاپ اطاق چاپ

حق چاپ محفوظ.

فهرست

۹	پیش درآمد
۲۷	۱. عارف قزوینی، شاعر ترانه ملی
۲۹	شعر به عنوان درس و دلیل ضربت
۴۷	مهاجرت
۵۹	پیکار در صحنه‌ها
۸۵	تبعد و دق
۱۰۹	نمونه آثار
۱۴۳	۲. میرزاده عشقی، شاعر انقلاب
۱۴۵	بازی خون
۱۵۹	ما نخواهیم مرد
۱۷۱	تجدد ادبی
۱۹۱	گرسنه چون شیرم و برهنه چو شمشیر
۲۱۱	نمونه آثار
۲۵۳	۳. محمد تقی بهار، مرد روزگار
۲۵۵	جنگجوی جوان
۲۷۷	هیجان روح
۲۹۳	زندان‌ها و پرواز
۳۲۵	خمود و خاکستر
۳۵۳	آخرین آتشبازی
۳۶۳	نمونه آثار

۴۱۹

۴۲۱

۴۳۳

۴۶۱

۴۶۷

۴. فرخی یزدی، شاعر عدالت

مبلغ عدالت

نکات طوفانی

دیدار از شاعر زندانی

نمونه آثار

پیوست‌ها

۴۸۹

۵۱۳

۵۳۱

ابوالقاسم لاهوتی، شاعر دوهوایی

نیما یوشیج، ققنوس منفرد

پایانه

آن عاشق بینوا سرگشته گوی هاست،
و من باده در ساغر از پی یاران سرگشته ام
یاران «زمزم» خوان من، بدان هنگام که شب پرده ظلمت برافکنده
[بود، درآمدند.]

سخن گفتن شان آمیخته به وقار بود،
و زمزمه پنهان شان رازی بود، که تنها خود از آن آسماه بودند.
با ایشان نشستم و از ایشان شیوه بزم نشینی آموختم
که ایرانیان در باده اندازه نگه دارند.
سوارکاران آزاده گران بها ترین رفیقانند.

غزل های ابونواس، ترجمه عبدالمحمد آیتی

موقرین، کلامهم ما بینهم
و مززمین، خفاءهم مفهوم
ابونواس اهوازی

[پیش درآمد]

انقلاب مشروطیت ایران فرهنگ و ادبیات ویژه خویش را آفرید. این یکی از سه جنبش مهم سیاسی تاریخ ایران به شمار می‌رود که آفریننده سرفصل‌های ادبی بوده است. اما اگر فرهنگ و ادبیات بازتابی از تحولات اجتماعی است، به نوبه خود بانی و مقوم تحولات اجتماعی نیز می‌تواند باشد، و در مواردی حتی به شکل طلایه جنبش‌ها درمی‌آید، تا آنجا که تشخیص این امر که میان فرهنگ و تحولات اجتماعی کدام علت است و کدام معلول، از نظرگاه تاریخ، دشواری‌ها دارد.

اما از این سه جنبش مهم تاریخ ایران، نخست نهضت سیاسی و نظامی و فرهنگی شعوبیه است که، با یادآوری فرهنگ و تاریخ و مفاخر قومی در یک مبارزه مداوم و سرانجام با به کرسی نشاندن ادبیات فارسی دری، بانی ایرانیت شد. شعوبیه نخستین قوم‌گرایان ایرانی بودند که به نام پاسداری از فرهنگ و تاریخ خویش، علیه غاصبان و اشغالگران تازی، که ایرانیان را موالی (بنده یا تحت‌الحمایه) می‌نامیدند، به شور آمدند و یک رشته انقلاب‌ها و جنبش‌هایی

افکندند که در راستای نظامی و فرهنگی به حرکت درآمد. نخستین وجه این جنبش‌ها، وجه نظامی آن بود: خیزش‌های مسلحانه سپیدجامگان و سرخ‌جامگان و سیاه‌جامگان و دیگران که برخی با مرام دین و آیین کهن، و برخی پس از ناکامی این شیوه، در لوای دین مستقر، اما با رعایت بدعتی ایرانی شده، سرزمین را از خواب و سکنه تاریخی‌اش برانگیختند. این خیزش‌ها اگرچه به خاطره ملی از نو زندگی دادند اما هرکدام به شکلی ناتمام و ناکام شدند. همچنان که راه نظامی بی‌فرجام ماند، وجه فرهنگی قیام‌ها به عرصه آمد و اندیشمندان شعوبی در دل فرهنگ فاتحان، تاریخ و افسانه‌ها و مفاخر قوم خود را زنده نگه داشتند.^۱

مسعودی مورخ بزرگ بغدادی که تاریخ‌نویسی را به مرحله هنر اعتلا داده و در عین حال مورخ و داستان‌نویس و گزارشگر است، در یکی از شاهکارهای عالم تاریخ‌نویسی، *مروج الذهب و معادن الجواهر*، در قرن سوم هجری، در موارد بسیار با سعه صدر و بی‌غرضی که در منش اوست، به نفوذ و مرجعیت آداب زندگی و حکمرانی و تمدن ایران قدیم در دستگاه‌های اداری و سیاسی و اجتماعی دوران خلافت عرب اشاره می‌کند. حتی مشاهده می‌کنیم که در نظام حکومت بنی‌امیه، که عصبیت قبیله‌ای‌شان شاخه‌های دیگر عرب را نیز بیگانه می‌پنداشت، چه برسد به عجمان، چگونه خلفای این سلسله امثال فارسی به کار می‌بردند، یا در موارد بحرانی با خواندن کتابها و مراجعه به اخبار قدیم ایران می‌کوشیدند از روش پادشاهان ساسانی درس بگیرند^۲ و این نفوذ بعدها، در دوران عباسی، به پایه‌ای می‌رسد که جشن‌های نوروز

۱. برای آشنایی با این مردم دیرآشنا و دوردست ر.ک: (۱) شعوبیه، نوشته جلال همایی، نشر صائب، (۲) شعوبیه: نوشته حسینقلی ممتحن، امیرکبیر، ۱۳۵۳.
 ۲. *مروج الذهب*، ترجمه ابوالقاسم پاینده، انتشارات علمی و فرهنگی. از جمله صفحات ۲۲۰-۲۴۵-۲۵۳ (جلد دوم).

و مهرگان زنده می‌شود^۱ و مأمون، مهم‌ترین خلیفه عباسی، رسماً از ملوک‌ساسانی به‌ویژه اردشیر بابکان تقلید می‌کند^۲.

مسعودی بارها از مبارزه فرهنگی ایرانیان یاد می‌کند و بخصوص در کتابش شاهد نمونه‌های بسیار از همبستگی و همدردی ایرانیان ستم‌کشیده با یکدیگر هستیم که به‌ذکر صحنه هیجان‌انگیزی از آن در حاشیه بسنده می‌کنیم^۳. به‌هر حال جوشش این نهضت و دل‌بستگی ایرانیان به گذشته و تاریخ خویش— که از سوی فاتحان مورد لعن و انکار قرار گرفته بود— به‌حدی است که مسعودی (که گاه به‌نظر می‌رسد مایل است خود را نه عرب، بلکه بابلی، بدانند) هنگام مقایسه ایرانیان با سایر ملل این داوری تاریخی را برای ما به‌یادگار می‌گذارد:

دقت و مراقبتی که ایرانیان در باره تاریخ سلف می‌کنند دیگران نمی‌کنند. زیرا ایرانیان به‌گفتار و کردار دل‌بسته این سخنانند، دیگران فقط سخنی می‌گویند و به‌کردار پایبند نباشند^۴

۱. همان، صفحات ۳۲۲ و ۷۱۳

۲. همان، ص ۶۹۹

۳. خلیل‌بن هیثم شعبی که رشید او را در محبس به‌فضل و یحیی گماشته بود گوید «روزی مسرور خادم پیش من آمد و جمعی از خدمه همراه وی بودند و یکی از آنها دستمال پیچیده‌ای بود به‌خاطرم گذشت که رشید به‌برمکیان رحم آورده و آنها را به‌ابراز مرحمت فرستاده است. مسرور گفت: «فضل‌بن یحیی را بیرون بیار.» وقتی پیش‌وی آمد گفت: «امیر مؤمنان می‌گوید من به‌تو گفتم درباره اموال خودتان به‌من راست بگوئی و تو هم گفتی که راست گفته‌ای ولی معلوم شده که چیزهایی برای خودت نگهداشته‌ای، به‌مسرور دستور دادم اگر آنرا به‌اونشان ندهی دویست تازیانه به‌تو بزنند.» فضل بدو گفت: «به‌خدای او هاشم کشته خواهم شد.» مسرور گفت: «ای ابوالعباس نظر من این است که مالت را بر جانت ترجیح ندهی زیرا بیم دارم اگر دستوری را که درباره تو دارم اجرا کنم زنده نمانی.» فضل سر به‌آسمان برداشت و گفت: «ای او هاشم من به‌امیر مؤمنان دروغ نگفته‌ام، اگر همه دنیا از من بود و می‌گفتند آن را بدهم یا یک تازیانه بخورم همه دنیا را می‌دادم، امیر مؤمنان می‌داند و تو نیز می‌دانی که ما آبروی خود را به‌وسیله اموالمان حفظ می‌کردیم چگونه اکنون چنان شده‌ایم که اموال خویش را به‌وسیله جانمان حفظ می‌کنیم؟ اگر دستوری به‌تو داده‌اند

←

۴. همان، ص ۲۳۰ (جلد اول)

و بر اساس همین اعتقاد بود که گروه دوم (یعنی سخنوران پارسی گوی آغازین) چون آن سکوت اجباری، که زادهٔ خلافت‌های نژادپرست و متفرعن بود، به سرآمد و حکومت‌های ملی پارسی زبان نظیر صفاریان و سامانیان پس از مجاهدات بسیار به عرصه رسید، بر پایهٔ همین خاطرات از نوزندگی یافته، بر زمینهٔ گذشتهٔ مشترک، زبان دردی را به عنوان زبان مشترک این هویت جدید بالندگی و اشاعه دادند و ادبیاتی گرانسنگ این زبان را آب داده و کارآمد ساخت، و بدین سان در جهانی که مصرفراغنه و قم‌قصران و فنیقیهٔ دریانوردان ربطی با پهنهٔ جغرافیایی امروز خود - کشورهای عرب - ندارد ایران، تنها کشور غیر عرب امپراطوری خلافت اسلامی، پیوندی روشن با گذشتهٔ اش دارد. این همه مرهون کار چند جانبهٔ شعوبیه بود - از نویسندهٔ نام‌آوری چون ابن مقفع بگیریم تا آن طیب گمنام که با سه تار و شیشهٔ شرابش بر حصیری نشسته است - نامشان درخورشید نوشته شده که تا آفتاب بر این سرزمین طلوع می‌کند، هر سپیده‌دمی رنگ لبخند

اجرا کن. «سرور به گفت تا دستمال را بکشوند و چند تازیانه از آن بپفتاد و دوست تازیانه به فضل زد و این کار به دست خدمه انجام شد و او را چنان به سختی و بیرحمانه زدند که نزدیک بود او را بکشند و ما از مرگ وی بیمناک شدیم. آنگاه خلیل بن هشتم به همدست خود که اهویحیی نام داشت گفت: «اینجا مردی هست که در حبس بوده است و در معالجهٔ این چیزها ماهر است، برو او را بیاور و بگو فضل را معالجه کند» وقتی مطلب را با آن شخص بگفتم گفت: «شاید می‌خواهی فضل بن یحیی را معالجه کنی زیرا شنیده‌ام با او چه کرده‌اند.» گفتم: «مقصودم همان است.» گفت: «برویم او را معالجه کنیم.» وقتی او را بدید گفتم: «گمان می‌کنم پنجاه تازیانه به او زده‌اند.» گفتم: «به او دو دست تازیانه زده‌اند.» گفت: «گمان دارم این اثر پنجاه تازیانه باشد ولی باید روی حصیری بنوازد و من مدتی سینهٔ او را لگدکنم.» فضل از شنیدن این سخن متوحش شد آنگاه قبول کرد و او را خوابانید و سینهٔ او را لگدکردن گرفت، آنگاه دست او را گرفت و کشید تا او را از روی حصیر بلند کرد و مقدار زیادی از گوشت پست وی به حصیر چسبید. آنگاه پیش وی می‌آمد و علاج می‌کرد تا روزی او را بدید به سجده افتاد، گفتم: «سجده برای چیست؟» گفت: «ای اهویحیی، ابوالعباس به شده است، نزدیک هوا تا ببینی.» نزدیک وی شدم و پشت او را دیدم که گوشت نو آورده بود. سپس به من گفت: «یادت هست که گفتم این اثر پنجاه تازیانه است؟» گفتم: «بلی» گفت: «به خدا اگر هزار تازیانه زده بودند جای آن بدتر از این نمی‌شد، من چنین گفتم تا دل او قوی شود و مرا در کار علاج او کمک کند.» وقتی

خونین و مهربان آنان را دارد.

پس از شعوبیه به دومین جنبش مهم تاریخ ایران می‌رسیم که اساساً فکری بود، اما سپس رنگ سیاسی گرفت و عمل سیاسی انجام داد، این دومی «نهضت عرفان» است. در بسیاری از تحولات تاریخ جهان فکر پیشتاز بوده است. انقلاب صنعتی اروپا را فرزند اندیشه فیلسوفان عصر روشنگری می‌دانند که کلیساها را از آسمان به زمین کشیدند. انقلاب کبیر فرانسه روسو و ولتر را پدر روحانی خود می‌دانست و در قرون نو دیا لکتیک هگلی و تاریخ نویسی مارکسی برخی از بزرگترین تحولات قرن بیستم را تسریع کرد. عرفان به شکل یک جهان بینی، احساسی خاص و مشربی غالب پدید آورد که بر ادبیات و فلسفه و سیاست و بالاخره زندگی دوران‌های ایران اثر گذاشت. عرفان (که اغلب متهم است به رواج خمودگی و قدری بودن و این ایراد بیشتر مواقع درست است) بانی

این شخص برفت، فضل به من گفت: «ای ابویحیی، من ده هزار درم لازم دارم، پیش نسائی نام برو و بگو که من این پول را لازم دارم» بر فتم و پیغام رارسانیدم بگفت تا ده هزار درم برای او بیاوردند آنگاه فضل به من گفت: «ای ابویحیی من خواهم این پول را پیش آن شخص ببری و از او عذر بخواهی و بگوئی این پول را قبول کنده» گوید: «پیش او رفتم دیدم روی حصیری نشسته و سه تار او آویخته، چند شیشه نیبذ و لوازمی کهنه داشت. گفت: «ای ابویحیی چه می‌خواهی؟» بنا کردم از قول فضل عذر بخواهم و دست تنگی او را بگویم و گفتم که ده هزار درم فرستاده است. وی متغیر شد و چنان خرخر کرده مرا متوحش کرد. مکرر همی گفت «ده هزار درهم» من بکوشیدم تا او را به قبول وادار کنم اما نپذیرفت. پیش فضل برگشتم و بدو خبر دادم، گفت: «به خدا کمش بوده است.» آنگاه فضل به من گفت: «می‌خواهم دوباره پیش نسائی بروی و بگوئی ده هزار درهم دیگر لازم دارم، وقتی به تو داد همه را پیش این مرد می‌بری.» از نسائی ده هزار درم دیگر گرفتم و پیش این شخص رفتم، پول را نیز همراه داشتم و قصه را با او بگفتم اما چیزی از آن را نپذیرفت و گفت: «من یک جوان ایرانی نژاد را در مقابل پول علاج کنم؟ به خدا اگر بیست هزار دینار هم بود قبول نمی‌کردم.» پیش فضل برگشتم و قصه را با او بگفتم؛ به من گفت: «ای ابویحیی بهترین کاری را که از ما دیده یا شنیده‌ای نقل کن.» گوید مدتی با او گفتگو داشتم گفت: «همه این‌ها را بگذار، به خدا کاری که این مرد کرد از همه اعمالی که ما به همه روزگار خود کرده‌ایم بهتر است.»

يك طغیان عمیق فکری شد که هم فلسفی بود و هم سیاسی و علیه دستگاه‌های فکری و عقاید و سازمان‌های مستقر هجومی زیرزمینی برانگیخت که شاووده همه آنها را، در طول سال‌ها، سست و ناتوان کرد. این نجا محل بحث در سرچشمه‌های عرفان (مثلاً اسلام، فلسفه یونان، مسیحیت و مانویت و...) نیست اما این نهضت فکری وقتی نقش تاریخی یافت که مهاجمان تیز چنگال امکان مقابله نظامی را از این ملت گرفته بودند. جهان‌بینی تصوف، با خلق ادبیات، اخلاقیات و کردارهای اجتماعی خود به صورت مسلک مشترک مغلوبان درآمد. از همان هنگام که حکومت‌های ترك نژاد بر ایران مستولی می‌شدند، بازار عرفان هم گرم‌تر می‌شد. نبرد عرفان بر ضد جدی گرفتن دستگاه این جهان دوگانه بود؛ یعنی لبه تیز حمله‌اش در يك زمان متوجه دستگاه دیوان‌سازمان مذهب - متولیان دنیا و دین - بود.

شاعران عارف (مولوی - عطار - و سنایی در بخش دوم زندگیش) لب به مدح صاحبان قدرت نیالودند شاید به این دلیل که این قدرت‌مداران آن-قدر بیگانه‌خو بودند و به سرنوشت خلائق و سنت‌های مقبول عام بیگانه. و از زیور اخلاق و کردارهای مألوف بی بهره، که شایستگی هیچ گونه ستایشی را نداشتند؛ از سوی دیگر عارف با نفی دستگاه مذهب که واسطه میان مرد عادی و خدا بود، و سفارش پیوند مستقیم با جهان برین، هجوم خود را تکمیل می‌کردند. این مشرب، پس از تندباد وحشی مغول، دریچه‌ای به دنیای درون گشود و در هرج و مرج و آشفته‌گی سال‌های بعد، مردانی چون حافظ پدید آورد که می‌آموخت آزاد بودن از هر رنگ تعلق را، و زبونی نکشیدن از چرخ و فلک را و داد و ستد افسر شاهنشاهی را بر در میکده‌ها...، و سرانجام با تغییر و تحولاتی (یعنی پس از آنکه زهد و اعتکاف صوفیان آغازین جای به دستگاه‌های پر عرض و طول و پرنفوذ تر مردان و مریدان داد) یک روز صوفیانی شمیر زن که دیگر شباهت چندانی با اسلاف خود نداشتند پا به عرصه عمل نهادند و با زهم يك حکومت ملی تشکیل دادند یعنی پس از نه قرن مرزهای امپراطوری ساسانی را تجدید کردند و مذهب شیعه را همچون ملاط درونی وحدت ملی در آن بکار بردند. آری گرچه صفویه دستگاهی دنیایی و در عین حال قشری ساختند و با صوفیان سنتی بنای عناد نهادند، اما از دید تاریخ، اینان تکامل

۱. در این باب بحث مستوفایی در جلد پنجم «تاریخ ادبیات» دکتر صفا

مادی اندیشه‌های صوفیان بودند.

وجنبش سوم، که ما به گوشه‌ای از آن نظر داریم، در تاریخ بنام جنبش بیداری و تجدید معروف است. شاخص فلسفی این بیداری، که از اواسط دوران قاجاریه و در پی شکست‌های موهن ایران از روسیه تزاری آغاز شده بود و دوی درد خود را در نوگرایی این جامعه کهنه و بیداری خفتگان اعصار می‌دانست، حاکمیت ملت است. زیرا که پیش از آن، قرن‌های دراز، همه فرمانروایان این سرزمین خود را نه وکیل قوم، که نماینده آسمان دانسته بودند و فرهنگ دوران بیداری، در درازنای چند دهه کاری بسته، توانست آسمان را از کسانی که خود را بنده خاص، فرماندار یا سایه اومی دانستند خلاص کند. میان توده و خداوند رابطه مستقیم بشناسد و بگوید که خداوند قدرت را مستقیماً به توده‌ها عطا کرده است و ثبت کند که قوای مملکتی ناشی از ملت است، که این خود نوعی رجعت به جهان بینی حکومت ملی بود با این تصحیح که برای نخستین بار رعیت به شکل ملت استحاله یافت و این ملت خود را در منشوری قانونی به عنوان منشأ قدرت سیاسی تثبیت کرد. شاید این پیروزی فلسفی مهم‌ترین حادثه در تاریخ کم‌فلسفه فرهنگ ما باشد، هر چه هست این فلسفه پیروز فضای نوینی پدید آورد و در چنین فضایی ما با میراث هیجان‌انگیز ادبیات مشروطه دیدار می‌کنیم.

پس به آغاز سخن برگردیم. انقلاب مشروطیت ایران فرهنگ و ادبیات ویژه خود را آفرید، از آن جمله شاعرانش را. انبوه شاعران امروز، خواه ناخواه، دنباله طبیعی همان مرام هستند و در زندگی اجتماعی خویش هر یک به طریقی مقلد همان پیشروان. و به اندازه دریافت خویش، هر کدام روزی درمی‌یابند که چه اندازه از الگوهای گذشته پیروی کرده‌اند. پس شناخت خود آن الگوها یک موضوع ادبی در حوزه تاریخ ادبیات است، و یک مقوله اجتماعی در حوزه تاریخ اجتماعی ایران.

در این رساله با چهار تن از مهم‌ترین و معروف‌ترین سرایندگان دوره بیداری و آزادیخواهی که نمونه‌های معرف و تیپ‌های متنوع روزگارشان هستند ملاقاتی کوتاه داریم. این ملاقات در قالب شیوه‌رایج یعنی تحقیق ادبی نمی‌ماند، بلکه نوعی تقریب و تخمین است، جستجویی در تاریکی است به ممد حواس، و حتی چشایی و بویایی. پژوهنده با مکاشفه در آثار این شاعران خواسته است با ارواح آنان تماس بیابد. یعنی از راه شهود شاعرانه، از درون آن آثار، به دلالت اشاره‌ها و علامت‌ها به چشم اندازهای ندیده و اتفاق‌های نگفته و ننوشته

برسد. اقبالش این بوده که اساساً سراینندگان عهد مشروطه با شعر زندگی می‌کردند؛ یعنی به هر رویداد بیرونی و درونی با عینک شعری نگریستند. این مکاشفه پژوهنده را به نتایجی رسانده است که البته دلیلی بر اثبات قطعی آن ندارد جز آنکه، در مواردی، خاطرات و یادداشت‌های پراکنده آنان یا معاصران‌شان راستای برخی برداشت‌ها را تقویت کرده است.

به هر حال رسالهٔ فعلی پژوهش ادبی یا نوشتن تاریخچه به شیوهٔ مألوف نیست. کاوش تپ‌های ادبی است در سطوح فردی و جمعی که با یک انقلاب به دنیا می‌آیند، و به‌ویژه مطالعهٔ شیوهٔ عمل آنهاست در عصر بحران‌ها و تب‌های فراگیر سیاسی و اجتماعی، و فرجام آنها در یک انقلاب ناکام و حیف و حرام شده. اما برخلاف تاریخ هر تخرمی بیفشانی، روزی بر خواهد داد. هیچ رفتاری بی‌فایده نمی‌ماند، نه هیچ قدم و قلمی در خلأ رها می‌شود.

هنگامی که ملک‌خان ناظم‌الدوله، به انگیزه‌ای شاید بیشتر شخصی تا اجتماعی، با حکومت ناصرالدین‌شاه به مخالفت برخاست، و دانش سیاسی خود را که در ایرانیان معاصرش کمیاب بود در جهت روشنگری مفهوم قانون و انتقاد از حکومت استبدادی بکار انداخت، هیچ‌کس گمان نمی‌کرد که مقالات او در روزنامهٔ قانون، که در خارج کشور چاپ می‌شد، اثری دیرپا و کارآمد بجا بگذارد. اما ملک‌خان قدر زنده ماند که ببیند نخستین پارلمان ایران او را پدر روحانی خویش می‌شناسد. سه چهارم دورهٔ نخستین مجلس شورای ملی، ظاهراً با استقرار دیکتاتوری سردار سپه ابرمانند، اما یادگار برخی وکلای مبارز آن ادوار، بعدها سوخت فکری نهضت ملی ایران در دههٔ ۲۰ و ۳۰ گردید. رسالهٔ آل احمد (غربزدگی) در ۱۳۴۰ تنها و عجیب بود. اما هفده سال غلتید و آمد تا به شکل بهمن بزرگی در انقلاب اسلامی منفجر شود.

فکرزندگی خود را دارد و در بلا تکلیفی‌های مادی چاره‌گری می‌کند. شاید در چشم‌انداز این رساله نیز بتوانیم طرح تاریخی آیندهٔ ادبیات ایران را، در پیوند با زندگی مردم، ببینیم. آیا می‌توانیم نشان بدهیم که هر گاه هنرمندان و به‌ویژه شاعران که برای ملت ما اهمیت ویژه‌ای دارند (و ملت خو گرفته است که زبان آنها را فراسوی منطق روز بپذیرد، زیرا خطا بشان به روح و اندیشه و اخلاق است) از مبدأ جهان‌بینی‌ای که آلیاژی از سنت و اسطوره و مذهب و آداب بود و نام «ملیت ایرانی» داشت به راه افتاده‌اند، و طی راه‌پساری، فکر آزادی سیاسی و تجدیدزیستی و بنیادهای نوین‌پاسدار استقلال را بر آن میراث مرکب افزوده‌اند، ناگهان چه نقش کارآیندی در

پرورش افکار گروهی و سفارش يك راهبرد اجتماعی و تاریخی یافته‌اند؟ چهارشاعری که در این جا بررسی می‌شوند، در منظره تاریخی‌شان، شاید از چاره‌گری عاجز نباشند. آنها برای نسل ما پیامی دارند که باید با دقت شنیده شود.

ابوالقاسم عارف قزوینی خود آستین بالا زد و همراه شعرش به میان توده‌ها رفت. بخش بزرگی از خاک ایران را پیمود و برای مردم گوناگون ترانه سرداد. به مدت تقریباً ۱۵ سال در بیشتر رویدادهای مهم سیاسی حاضر و فعال بود. در برابر باندهای حکومت و ارتجاع، به صورت سخنگوی انقلابیون مدافع آزادی و شاعر رسمی مشروطیت درآمد. چند سال پیش مجاهد پیری از بازمانده‌های پیکارهای تبریز، به نویسنده می‌گفت که شعر عارف با مطلع:

پیام دوشم از پیر می‌فروش آمد
بنوش باده که يك ملتی به هوش آمد

را رهبری قیام تکثیر کرده، در سنگرهای تبریز، در اختیار مجاهدان ضد استبداد قرار می‌دادند تا بخوانند و روحیه پیدا کنند. عارف در تمامی تلخ و شیرین ماجرای مشروطیت حاضر بود. در کمیته دفاع ملی و در مهاجرت دولت موقت به استانبول همراه بود. در تبلیغات اتحاد دولت‌های اسلامی به رهبری عثمانی شرکت کرد. و پس از افشای سیاست تجزیه طلبانه دولت عثمانی در آذربایجان، با کنسرت‌هایش، در ستایش این مهد زرتشت، خود آتشکده‌ای برافروخت. در مبارزه علیه قرارداد ۱۹۱۹ و در کمک به قیام کلنل پسیان در خراسان و بعد در مبارزه تغییر رژیم نقشی حساس داشت. نکته مهم این که هرگاه دریافت فریب خورده یا اشتباه کرده است با شهادت تغییر موضع داد و تا آخر عمر سازش ناپذیر باقی ماند. او برای اثرگذاری بیشتر، خود ترانه‌هایش را در کنسرت‌ها می‌خواند. این زندگی فعال سیاسی را يك زندگی سراسر عیش و عاشقی همراهی می‌کرد. از این لحاظ عارف به لرد بیرون شاعر رمانتیک انگلیسی شباهتی دارد.

شناخت عارف، بیش از هر چیز، برای شناخت تاریخ روحی انقلاب مشروطه، مفید است...

میرزاده عشقی اما به جوانان انقلابی سال‌های اخیر همانند است. او چریک ادبی و به گفته خودش «شاگرد انقلاب» بود. ترور عشقی در ۳۲ سالگی فقط هفت هشت سالی بدوی فرصت کار داد که در این میان بخش اعظم نیروی خود را یا صرف مهاجرت و سفر کرد، یا در حضر به مشاجرات و نوشتن نظم‌های پرخاشگرانه هدر داد. در این فرصت کوتاه، عشقی زمان نیافت تا در عرصه ادب اثر کاملی عرضه کند، هرچند که خود این وظیفه را موکول به آینده می‌کرد و گرچه گرایش‌های متجددی که در صورت و محتوی داشت در عهد خود بسیار تازه بود، اما کل زندگی که با خشم و سرعت و دریغ و حسرت همراه است همواره بوی پاک و اصیل جوانی می‌دهد. او در حیاتش نماینده نسل خود بود و پس از مرگ - مرگی گرم و شایسته - نیز همچنان تپش دل هر نوجوان که اهل ادب انقلابی باشد با تپش‌های گمشده او هماهنگ است. این دو شاعر (عارف و عشقی) با دریافت عاطفی خویش در انقلاب شرکت کردند. آرمان اصلی هر دو وطن و آزادی بود، اما فرایافت منظمی از طبیعت سیاست و حرکت نیروهای مادی نداشتند. آنان برغم آشنایی‌هاشان، به‌رغم حشرو نشر عارف با حیدرخان و پسیان، برغم مقالات عشقی درباره مارکس و مارکسیسم در روزنامه‌ای که تأسیس کرده بود (قرن بیستم)، انقلابیون امی بودند؛ اما سخنشان مفهوم و محبوب مردم روزگارشان شد.

فرخی یزدی، از سوی دیگر، مسلکی را برگزید و برای درک تئوری و مبارزه بر اساس آن کوشش کرد. خواست که مبارزه قلمی را با سلاح ایدئولوژیک مجهز کند. از نخستین کسان بود که فرهنگ لغات پرولتری را در آثارش جولان داد و کوشید کلیات مکتب سوسیالیسم را در غزل‌هایش به‌زبانی ساده تعلیم و تبلیغ کند؛ به‌قصد پیکاری پیگیر او هم روزنامه‌ای تأسیس کرد به‌نام «طوفان». با این همه، فرخی نیز در عشق عمومی به وطن و آزادی مردم و تجلیل از حکومت مردم (دموکراسی) با عارف و عشقی در یک ردیف قرار دارد. شمار این نوع شعرهای فرخی از شعرهای مسلکی‌اش کمتر نیست. هر سه شاعر چندی پس از کودتای ۱۲۹۹، که به اقتدار مطلق سردار سپه (رضا شاه بعدی) انجامید کم و بیش با دیکتاتوری درگیر شدند. غبن عارف چشمگیرتر بود، زیرا در آغاز به‌دشتباه سردار سپه را مردم‌گرایی ناجی ایران انگاشت و تا وقتی که دریافت خیال سلطنت دارد از او جانبداری کرد. چون نظامی جاه‌طلب بدتخت نشست عارف که، به‌خاطر خدمات گذشته، می‌توانست

از قبل شاه جدید فایده‌ها برد یکسر پشت پا به عطا‌های او زد. شاه هم شاعر یکدنده را به غرب کشور تبعید کرد تا دور از اجتماع و انبوه مردم در تنهایی بیوسد. همان اشتباه اول او جان‌ش رانجات داد ولی بهمرگ تدریجی محکومش کرد. مرد سودایی مزاج و بسیار حساس در آنجا آنقدر خودخوری کرد که به سال ۱۳۱۲ شمسی در مرادبک همدان دق کرد. عشقی که گستاخ ترورک-گوتر بود از همان آغاز با سردار سپه در افتاد و چنان پیش رفت که به سال ۱۳۰۳ به وسیله عمال نظمیه وقت و به دستور سردار سپه ترور شد. فرخی که به اقتضای مرام، در پناه حمایت همسایه شمالی (شوروی) قرار گرفته بود، بیشتر دوام آورد. او که می‌پنداشت به ریسمان محکمی چنگ زده یکبار به عنوان اعتراض به تهدید نظمیه و فشار سانسور در سفارت شوروی پناهنده شد و چند سال بعد حتی به آن کشور گریخت. اما وقتی مقتضیات سیاست‌ها تغییر کرد، فرخی تنها و بی‌پناه مجبور شد به ایران برگردد. سرانجام به یک زندان فرمایشی افتاد و پس از دوسه سال اسارت به سال ۱۳۱۸ در زندان کشته شد. اما بهار زنده ماند.

محمد تقی ملك الشعراء بهار در دوره بیداری و حیات مشروطیت، چون دیگر جوانان به نهضت گرایید. روزنامه «نوبهار» را تأسیس کرد و به حزب تندروی دموکرات پیوست. در هیجان‌های مردم ایران که بر اثر مقاومت تبریز، در دوره استبداد صغیر پیش‌آمد سهیم بود. علیه دخالت همسایگان شمال و جنوب و برای استقلال کشورش نوشته‌ها و سرودهایی مؤثر دارد. در زمینه تجدد ادبی مباحثاتی به راه انداخت و مجله ادبی «دانشکده» را بنیان نهاد. گرچه ضد کودتای سیدضیاء و رضاخان میرپنج جبهه گرفت (در حالی که عشقی و عارف از سر سوءتفاهم سیدضیاء راست‌دند)^۱ اما این مخالفت به دلیل وابستگی بهار به جناح قوام‌السلطنه و صرفاً جبهه‌بندی سیاسی بود، نه یک مخالفت اصولی. بهار جزو اقلیت مجلس شورایی ملی با جمهوری پیشنهادی سردار سپه و سپس سلطنت او مخالفت کرد. یکبار خواستند به سبک عشقی ترورش

۱. این سوء تفاهم از آن جا پدید آمد که دولت سید ضیاء در آغاز کودتا عده‌ای از رجال سرشناس و سردمداران طایفه اشراف را توقیف کرد، چون بیشتر توقیف شدگان از فرودمندان یا واپستگان به سیاست‌های اجنبی (مثلاً طرفداران قرارداد ۱۹۱۹) بودند شاعران خوش‌بین آن را طلیعه یک رافرم انقلابی شناختند، در حالی که فقط مبارزه قدرت بود، چنان‌که همه بازداشت شدگان چند ماه بعد آزاد شدند و برخی بلافاصله به حکومت هم رسیدند.

کنند ولی تصادفاً جان بدربرد.

در تاجگذاری رضاشاه مدیحه‌ای همراه با اندرزه‌ها خواند. به لطف این عقب‌نشینی چند سالی نماینده مجلس ماند و خانه‌اش یکی از مراکز ادبی و سیاسی روز بود و خود از احترام و آزادی نسبی برخوردار. اما وقتی پایه‌های نظام رضاشاهی محکم‌تر شد، بالاخره بهار هم طعم زندان و تبعید را چشید و چندبار در تهدید مرگ قرار گرفت. لیکن جان بدربرد.

استعداد ادبی بهار، در آغاز جوانی، از او یک ادیب جا سنگین تحویل ادبیات انقلابی مشروطه داده بود که در بیشتر زمینه‌ها، از قصیده و غزل و مثنوی و شعر محلی و تصنیف گرفته تا مقالات سیاسی و پژوهش‌های ادبی، طبع آزمایی و قدرت‌نمایی کرد. شاید به خاطر همین جا سنگینی، بهار توانست نوسان‌کننده عقب بشیند، مدح مصلحتی بگوید، زندان‌ها و غضب‌های همایونی را از سر بگذراند و از مرز برزخ شهریور ۲۵ بگذرد. او بهر حال زنده به غرور مقاومت و شجاعت ادبی بود و آثارش در دوران مشروطه و دوره سیاه بیست ساله در واقع گزارشی است از زندگی مردم، و در زمینه شخصی تصویری از اضطراب‌ها و تسکین‌ها، پایداری‌ها و تزلزل‌ها، بیم و امید، و چاپلوسی یا عصیان‌های آنها که زنده ماندند. بعد از شهریور ۲۵، بهار در کابینه خواجه قدیمش (احمد قوام) وزیر هم شد. باز در آخر عمر ریاست جمعیت چپی هواداران صلح‌راپذیرفت و قصیده «جغد جنگ» را در پایان دیوانش به یادگار نهاد تا چپ‌ها هم بتوانند عنداللزوم یادش کنند. او مرد روزگار بود.

این چهار تیپ چهار گونه مداومت در زندگی ادبی و سیاسی را به جوانان علاقمند ارائه می‌دهند. آیا تیپ‌های دیگری هم هست؟

آری، یکی از آنها لاهوتی است که به قول خود مرد قلم و شمشیر است. (سرنیزه خامه بود و مرکب خون) او در جوانی در سلك تنها قوای ملی ایران - ژاندارمری - درآمد بود. از همان آغاز نیز سیر مطالعاتش او را به هواداری از انقلاب قهرآمیز نرجبران کشاند. به همین دلیل در کنار غزل‌های شورانگیز عاشقانه - سیاسی که می‌ساخت چند بار دست به اقدام مسلحانه زد. خود او در شعرهایش از «کار پر جسارت کرمانشاه» از «شجاعت قم و کاشان» از «حادثات عمده تهران» و از «انقلاب کوتاه تبریز» یاد می‌کند.

آخرین اقدام مسلحانه ماژور ابوالقاسم لاهوتی، رهبری شورش پادگان ژاندارمری شرفخانه و تسخیر شهر تبریز به قدرت اسلحه در سال ۱۳۰۵ شمسی بود. شورشیان اعلام کرده بودند که به‌خونخواهی خیابانی رهبردموکرات‌های

تبریز که سال پیش به دست قوای دولتی کشته شده بود، و برای تحقق آرمان‌های قیامیان دموکرات برخاسته‌اند. اما طغیان تبریز کوتاه بود، قوای دولتی آنها را نیز سرکوب کرد، و لاهوتی به شوروی گریخت و برای همیشه در آنجا ماندگار شد. سی‌و‌اندی سال آخر عمرش را در آن کشور بیشتر شعرهای تبلیغی و کمتر عاشقانه سرود.

می‌توان لاهوتی را، به‌عنوان شاعر مسلح، بر تیپ‌های چهارگانه افزود. سرانجام این پنج نمونه، نمونه‌شمسی هم‌دارد که تنوع را، کامل می‌کند: نیمایوشیج.

پیرامون زندگی نیمایوشیج (علی اسفندیاری) بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند. بر اساس مدارک موجود او در آغاز جوانی شخصیتی سرکش و آرامش‌ناپذیر دارد که درس‌خیال قیام و اقدام مسلحانه را می‌پرورد. اما این شعله همان‌اواثل و احتمالاً در برخورد با دیکتاتوری رضاشاه فروکش می‌کند. به‌مقیاس این رساله، باید نیمارا به‌عنوان یک نظریه‌گزار (تئوریسین) ادبی و یک آزمونگر خستگی‌ناپذیر شعر جدید شناخت. مردی که از جهان، از کوشش در راه زندگی مادی و شهرت و ثروت می‌برد، از دخالت مستقیم در ماجراهای سیاسی و اجتماعی امتناع می‌کند و در کنج خلوتی، سی‌سال تمام، به تنظیم نظریه‌شعر نو و آزمایش آن در قطعاتی بی‌شمار می‌پردازد. شاید بشود گفت که، در میان این جمع، نیما تنها کسی است که هرگز خرده‌کاری نکرده و هیچگاه تیر به تاریکی نینداخته است. او از روز اول می‌داند چه می‌خواهد، می‌داند چه می‌کند و سخت به موفقیت نهایی کارش خوش بین است. پس می‌گوید: «می‌توانم اگر حادثه‌ای پیش نیاید، تا بیست سال حداکثر عمر کنم و برای ملتی که فردا پیدا می‌شود چیزهایی به وجود بیاورم».^۱

و بعد: «همیشه به من مژده می‌دهند. گوش من از صدای آیندگان پراست».^۲
خلاصه کنیم:

۱- عارف، مردی که مستقیماً با شعرش و با شخصیتش به میان مردم می‌رود، یک مبلغ خستگی‌ناپذیر آزادی و دشمن سرسخت از تجاع که سخنگوی سرشناس آرزوهای ملی است.

۲- عشقی، یک چریک ادبی، عصیانگری که نمایندهٔ رمانتیسیم انقلابی

۱. دنیا خانهٔ من است، نامه‌های نیما، سال ۱۳۰۸، ص ۸۲

۲. همان، سال ۱۳۰۸، ص ۸۶

و آرمان‌خواهی خیال‌انگیز جوانان است.

۳- فرخی، شاعری که مسلک حزبی را انتخاب می‌کند و تا آخر عمر بیشتر آثارش را بر گرد يك آرمان طبقاتی شکل می‌دهد.

۴- بهار شاعری توانا و انسان دوست که برای زنده ماندن مصالحه می‌کند، ولی باطناً هیچگاه آرمان و عقیده خود را کنار نمی‌گذارد. سازش او به جهت آثار گرانمایی که بعدها خلق کرد به نفع ادبیات ایران تمام شد.

۵- ابوالقاسم لاهوتی، شاعر مسلحی که به قول خود برای دفع ستم به عمل نظامی دست می‌زند تا آنجا که مجبور به مهاجرت همیشگی از سرزمین پدری می‌گردد.

۶- نیمایوشیخ، شاعری که نبرد را مستقیماً به قلمرو فرهنگ می‌برد تا روزی به قلمرو زندگی نزدیک شود. در اینجا به این نکته می‌توان اشاره کرد که شعر نیمای پروان (جز مواردی انگشت شمار) هرگز مداحی و چاپلوسی نداشته است. گویی يك صورت متجدد، محتوی را تعیین کرده است.

رساله حاضر اساساً کاوشی در زندگی و آثار چهارتن آغازین است، که وجه مشترکشان ارتباط با انقلاب مشروطه و جنبش استقلال‌طلبی و آزادی خواهی ایران است؛ هر چهارتن، حتی فرخی، بیش از هر چیز، ستایشگر دموکراسی و قومیت بوده‌اند و هوادار تجدد و مخالف خرافات و سالوس. از این‌رو موضوع این رساله شده‌اند، ولی برای تکمیل کار، دو فصل کوتاه

۱. طبیعی است که در کنار هم قراردادن این آدم‌ها به معنای همگونی آنها نیست. وجوه اشتراك وجوه تقارک را فنی نمی‌کند. پس بی‌مناسبت نیست که چند کلمه‌ای هم از روابط میان این شاعران بگوییم. بین عارف و عشقی رابطه‌ای شبیه به استاد و شاگرد وجود دارد، ولی عشقی در فرجام این رابطه را می‌گسلد، نخست به خاطر خوی خشک و تلخ عارف، دوم جدایی بر سر موضوع جمهوری سردار سپه. عشقی در اواخر عمر عارف را رها کرده و به بهار می‌پیوندد. میان عارف و بهار اغلب شکر آب است. عارف در چندین مورد حملات سختی به بهار کرده است، او بهار را این‌الوقت و توطئه‌گر می‌داند. بهار البته خونسرد تراز اوست، حتی مرثیه‌واری هم درسوگش ساخته. و یکبار در دفاع از عارف، آن هم به هنگام حمله قلم بدستان مزدور دستگاه و قلم شکسته عارف تبمیدی، می‌نویسد: «عارف شاعر ملی ایران است و هیچگاه تاریخ تلاش‌های ملی نام این شاعر را از یاد نخواهد برد.» (کظم پزشکی روزنامه پارس، ۱۳۵۳) اما به هر حال در موقع

نیز دربارهٔ لاهوتی و نیما به این رساله پیوست کرده‌ایم، و در آخر هر مقاله نیز نمونه‌آثاری که بیشتر نمایشگر روحیه و سبک شاعر باشد، و در عین حال اساس جستار ما در این مقالات بوده است (مشروط بر آنکه تمام یا بخش اعظم آن در داخل متن نیامده باشد) نقل می‌شود تا شناخت تیب‌های فرهنگی يك دوران بحرانی را تکمیل کرده باشیم.

م.ع. سپانلو

تابستان ۱۳۶۱



قضاوت او را «عوام» خوانده است. میان بهار و عشقی در آغاز به سبب دوری افق سیاسی مخالفت بوده است، عشقی هجو مستهجنی از بهار کرده است. ولی در ماه‌های آخر عمر عشقی، این دو به هم نزدیک شده و مدتی حشرونش داشته‌اند. ماجرای آخرین ساعات مرگ عشقی را بهار نوشته است.

از رابطهٔ میان فرخی و عارف خپری نداریم، جز آن که برخی از شعرهای عارف در «طوفان» روزنامهٔ فرخی چاپ شده است. ظاهراً نباید هم‌رابطه‌ای داشته باشند. زیرا وقتی فرخی شهرتی یافت که عارف از زندگی اجتماعی خلع شده بود. بین فرخی و عشقی هم‌رابطه‌ای یافت نشد؛ جز دو بیتتی که فرخی پس از قتل عشقی برای مادهٔ تاریخش ساخته است.

میان فرخی و بهار روابطی در آغاز قرن خورشیدی حاضر وجود داشته که در این کتاب ذکر شده است. ولی ظاهراً پس از پادشاهی رضاخان که فرخی معروف به «چپ» بوده اینان با هم مرادده‌ای نداشته‌اند. بهار به موضوع قتل فرخی در زندان اشاره‌ای نکرده یا ما چنین چیزی نیافته‌ایم.



عبدالله فریدانی

(۱۳۱۷-۱۳۱۸)

شاعر، تراژدی‌نویس



۱

عارف قزوینی

(۱۲۵۸-۱۳۱۲)

شاعر قرآنہ ملی

۱. شعر به عنوان درس و دلیل و ضربت
۲. مهاجرت
۳. پیکار در صحنه‌ها
۴. تبعید و دق
۵. نمونه آثار

شعر به عنوان درس و دلیل و ضربت

نشسته است، در اتاقی یا در صحن باغی، با انحنای خفیفی به پهلو
لم داده است، آرنج دست راستش روی میز است، با نرمشی ظریف
و تربیت شده، انگشتان به ظاهر تکیه گاه صورتش هستند، اما فاصله‌ای
نادیدنی در کار است، يك فاصله نادیدنی میان صورت و دست وجود دارد.
چهار انگشت بسته رو به پایین و انگشت سبابه بلند و آرام به سوی
شقیقه بالا آمده، همان جا به خواب رفته است.

دست دیگر غالباً کتابی یا سیگاری دارد. سبیل‌های کشیده و
سربالای آن روزگار - مد مجاهدان - صورتش را استحکام می‌دهد. و
بعد... نگاهش که به روبرو یا کنار است. این نگاه حتی اگر به درون
عدسی دوربین هم متوجه باشد، به شما نگاه نمی‌کند، بلکه يك چیز را
در ماوراء می‌بیند، يك چیز مرده را می‌جوید، يك مفقود عزیز از کف رفته،
و يك امید را برای رستاخیز همان مفقود عزیز.

بیشتر تصاویری که از ابوالقاسم عارف قزوینی به جا مانده،

به شیوهٔ غربی، این حس ویژه را القاء می‌کند، این روح تلخ قانع نشدنی و پرتوقع و جستجوگر را به یاد می‌آورد. چگونه می‌توان ازدرون عکسی دل يك شاعر را پیدا کرد؟ آن دل تپنده‌ای را که پشت این نگاه ابهام‌آمیز و کاونده پنهان شده است. ما از این روزنه به‌درون می‌رویم، از این دریچهٔ نیمه‌تاریک عمیق نفوذ می‌کنیم و به دیوانش قدم می‌گذاریم. به‌دنیای شاعران مشروطه، یعنی آنان که از گداخته‌ترین جوهر شعر بهره‌مند بودند، اما شاعرانه‌ترین کارشان این بود که کلام را فدای عمل کردند، شعر را در پیشگاه منافع مردم قربانی کردند، این است که در نقد و آزمون دانشگاهی رتبهٔ بالایی به‌دست نمی‌آورند، با شعر زندگی کردند، شعر در آنها «درونیت» یافته بود، با آنها ترکیب شده بود، عصای دستشان بود، بی‌حجب و ریا و ملاحظات مرزهای ادب و فرهنگ آن را به کار می‌بردند، و گرچه شعر ادیبانه را فدای زندگی کردند، لکن الگوهای بزرگی شدند تا بتوان با افراشتن‌شان، همچون عارف، نشان داد که این ملت چه استفاده‌ها از شعر می‌کند، و شعر چگونه در زندگی این ملت تاریخی به‌عنوان درس و دلیل و ضربت به کار می‌رود.

دیوان عارف غالباً آئینهٔ روح اوست، بازتاب‌های جانی که عمل شعر را در زندگی یافته است و شعرش گزارش روشن عمل اوست: يك وسیله. اما این جاغمنامهٔ ارواح تشنه‌ای نهفته است، غمنامهٔ روشنفکران يك انقلاب اجتماعی که عصرشان از دیدگاه ایدئولوژیک مجهز نیست، و آنان در پیشاپیش مردم به‌شناخت و ارزش‌گذاری مجدد معیارها و

۱. به عقیدهٔ رضا زاده شفق: عارف زادهٔ دورهٔ بین بین تحول و انقلاب

اندیشه‌ها اقدام می‌کنند. از این قرار زندگی عارف خود یک پدیده ملی است. روزگار عارف، روزگار شک دائمی در ارزش‌های کهن، انتخاب دائم معیارها و سرنگونی دائم معیارها بود، همه چیز می‌بایست از نو تعریف می‌شد و برای این تعریف حتی الفبایی در تاریخ کشور وجود نداشت؛ اما ملت از شاعرش توقع‌ها داشت، و شاعر همه خون و عصب خود را در یک شهود مرگ آور به کار می‌گماشت تا در فاصله‌ای کوتاه - فاصله یک عمر که آنهم در مقایسه با دیگران کوتاه بود در حد امکان معیارها را بیابد و تعریف‌ها را برای توده‌ها فراهم کند. این عطش اجتماعی - که حرکتی سرسام‌آور و ناگزیر را ضروری می‌کرد - تأثیر خود را در روانشناسی اجتماعی دوران به کفایت نشان می‌دهد. از طریق همین روانشناسی است که می‌توان بحران فرد روشنفکر را در عصر او دریافت. روشنفکر در برزخ بین جهان روبه‌انهدام اما غنی کهنه، و دنیای متهور اما بی‌دستمایه نو، سرگردان بود و عارف نمونه کامل روشنفکر برزخی است، از همه چیز گذشته، او در تمام زندگی‌اش به معنای عوامانه اما عمیقاً «برزخ» بود.

اعراف شاعر چه مشخصاتی دارد؟ در آغاز زندگی عارف هنوز اشرافند که به هنرمندان شناسنامه می‌دهند. اشرافیت رو به زوال و خود گم‌کرده جوانی عارف در یکی از مضمحل‌کننده‌ترین فسادهای تاریخی غوطه می‌خورد. همان‌طور که از یادداشت‌های عارف برمی‌آید، در حالی که سرشب، شهر فقیر و هراس زده و بی‌تأمین شرقی به خواب کابوس می‌رفت، مجالس شبانه اشراف تا با ممداد سرشار از بزم‌های سرگیجه‌آور، باده‌نوشی‌های دیوانه‌وار، بازی‌های شهوت‌انگیز نو می‌د، کامجویی‌های

بحرانی و از همه رنگ، افیون و بنگ و موسیقی بود.^۱ شب شاعر جوان شبی است سرشار از آواز، عرق، تریاک، فحشا، سیفلیس و تنهایی در جمع.

عارف به سال ۱۳۰۰ هجری (حدود ۱۲۵۸ شمسی) در قزوین به دنیا آمده است. بنا بر آنچه از کودکی خود می گوید و نیز از آثارش بر می آید، تربیت خانواده در او نتیجه معکوس داده است. عارف سخت بیزار از ریاکاری و قشریگری، در عین حال بی نظم و بلهوس بار آمده است. در نوجوانی پدرش او را معمم می کند اما این دوره به درازا نمی کشد، در هجده سالگی ورودش با لباس قزاقی و چکمه به مسجد شهر منجر به نخستین تکفیر او می شود. جوانی او دورانی ستمگر را می شناسد.

شاعر دخترانی را دوست می دارد که به خاطر او سرانجام فجیعی می بینند. در آخرین سال های سلطنت مظفرالدین شاه قاجار، اندکی قبل از امضای فرمان مشروطیت، نوجوان سرخورده و در بدر به تهران می آید. آواز گیرایی که می خواند، نادلبخواه به دربار می کشاندش، به او شغل آواز خواندن و ندیم دربار پیشنهاد می شود. جوان متکبر و منیع الطبع به ترفندهای بسیار از پذیرش آن خودداری می کند. اما به عنون گل سرسبد، هنرمندی بذله گو و خوش آواز و در عین حال عصبی مزاج که باید ملاحظه اش را کرد، شمع محافل اشراف دوران است. آنگاه نهضت آزادیخواهی اوج می گیرد. مرد جوان که تشنه چیزی

۱. به عنوان يك نمونه رجوع کنید به مقدمه تصنیف پنجم (افتخار آفاق)

دیوان عارف، چاپ پنجم، امیر کبیر، ۱۳۳۷. با نمونه ای از به اصطلاح فرنگی ها «عشق مثلث» و نیز زندگینامه عارف به قلم خودش در همین کتاب.

مجهول است ناگهان به سرچشمه‌های مرموز و فریبنده اندیشه‌ها و آرمان‌های سیاسی می‌رسد. خود می‌گوید: «وجدان خودم را که به پاکی او از هر جهت اطمینان دارم به شهادت می‌طلبم که از وقتی که داخل مشروطه‌طلبی و آزادیخواهی شدم تا این ساعت... از خوشی دنیا خود را محروم و از همه چیز صرف نظر کردم، خواب خوش نکرده، آب راحت از گلوی من پائین نرفت»^۱. و باز می‌نویسد:

از ایام کودکی تا کنون که عشق به وطن عزیز خود پیدا کردم (که هر عشقی جز این عشق نبود عاقبت ننگی بود) کمتر وقتی بوده است که بی عشق و محبت زیست کرده و بعد از عشق وطن هم اگر سرگرمی به جایی یا دلباختگی به هوایی داشته بهانه‌ام این بوده است:

مرا ز عشق وطن دل به این خوشست که گر
ز عشق هر که شوم کشته زاده وطن است^۲

البته عارف در این سخن که می‌گوید صادق است، اما عمق مطلب این است که در همان دوره مبارزات سیاسی نیز عارف در یک زندگانی دوگانه سر می‌کرد. روز او به انقلاب می‌گذشت و شبش به عشرت جویی، با این همه معنای زندگی او در آمیختگی عشق شخصی با عشق عمومی است.

عشرت جویی عارف نیز، همچون پیکار انقلابی، پرشی دیوانه‌وار تا سرحد نیستی است. در حقیقت زندگی این آوازه خوان و سراینده انقلابی، سازی است که دو پرده عشق و مرگ را به تناوب می‌نوازد. چنانکه از شعرها و ترانه‌های آغازین عارف برمی‌آید وی که مردی خوش‌رو، جسور، بلند آوازه، و به هر حال باب طبع روز بوده است،

حداقل با چهار دختر ناصرالدین شاه عشق ورزیده است. داستان عاشقانه او با افتخار السلطنه در تصنیف پنجم کتابش «افتخار آفاق» یادگار مانده است. تصنیف ششم و مقدمه آن ماجرای عشقبازی عارف با دختر روشنفکر و بدعاقبت^۱ ناصرالدین شاه قاجار، تاج السلطنه است. تصنیف نهم یادآوری گذشته مشترک با «قدرت السلطنه» دختر دیگر شاه قاجار است، و بالاخره در مورد رابطه او با اختر السلطنه یا «اختر سرداری» می‌توان رجوع کرد به غزلی از عارف با مطلع:

گر مراد دل خود حاصل از اختر نکم
آسمان ناکسم ار چرخ تو چنبر نکم^۲

علاوه بر این عده، در غزل‌های عارف از زن‌های دیگری نیز نام آمده است. این مجموعه به یاد مامی آورد که شاعر چه شب زنده داری‌های جانفرسایی در جوانی داشته است.^۳

نوع باده‌گساری‌ها، شب‌گذرانی‌ها، خوشباش‌ها و سرانجام غمگین شدن‌های ناگهانی، گریستن‌های بی‌دلیل، قهر کردن‌های بی‌جهت و ترک بی‌خبر مجلس عیش، در اوج خوشی، بازتابی از زیروبم‌های روحی عاصی است که به همه چیز - حتی مردمک دیده - سوءظن دارد، در همه چیز نقصان و تیرگی می‌بیند و از همه چیز ناخرسند است. احساسی که به احتمال زیاد واکنش عشق‌های غم‌انگیز نوجوانی او از سوی، و اوضاع جامعه‌ای عقب‌مانده، بی‌آرمان و بی‌افق از سوی دیگر است.

۱. این زن در ۱۳۲۵ در شهر تهران در عین تیره پختی در گذشته است.

۲. دیوان، ص ۱۶۸

۳. ما درباره احتمال همجنس‌بازی عارف که موضوع تهمت‌های «عارف‌نامه» ایرج میرزا است، بحثی نمی‌کنیم. زیرا هیچ‌گونه اشاره‌ای از این دست در اشعار عارف (برخلاف اشعار ایرج) نیست بنابراین چنین بحثی داعی ندارد.

اما در عصر آزادی نیز این روحیه در جهان سیاست با داغ‌هایی که شهادت مردان انقلابی بردل عارف نهاد تشدید شد.

نهضت آزادی خواهی که در مقدمه انقلاب مشروطه پا می‌گیرد، روح تشنه هنرمند جوان را به آبخوژی شورانگیز رهنمون می‌شود. یک‌هزار سال پس از فردوسی، با ادبیات مشروطه، یکبار دیگر ایران پرستی به ادبیات ایران بازمی‌گردد و عارف این بخت را دارد که بر ازنده‌ترین پرچمدار احیای این روح تاریخی باشد. دل از خرافات کهنه می‌شوید و هستی را به دهان گرداب‌ها می‌افکند، خود می‌نویسد:

نشو و نمای در تهران، آمیزش با مردمان مغز باز، يك مرتبه چشم و گوش مرا باز کرده، موهوماتی که در آغاز زندگی با فشار و تعب، مثل همه، به زور در دماغم جایگزین گردیده يك مرتبه خانه خالی کرد. تا وقتی که بانگ درای آزادی بلند شد... هر قدر بر قید تعب و نادانی کور کورانه به پیروی میل و اراده دیگران پابند خرافات بودم، چندین برابر آن به میل خود مایل به آگاهی از آئین ملی خود که هیچ تا آن وقت اسمی از آن در میان نبود گردیده، بلکه کارم در این راه به جنون کشید...^۱

مرام ایران پرستی این بار موتور محرکت بخش جنبش آزادی خواهی

۱. بقیه زندگینامه عارف. در دیوان چاپی، زندگینامه عارف به قلم خود او تا آغاز دوران آزادی خواهی متوقف و ناتمام مانده است. ظاهراً در ایام تبعید در همدان، عارف کوشیده است زندگینامه اش را کامل کند و به نگارش دنباله شرح حال خود پرداخته و آن را به چاپ سپرده است. اما کتاب در مطبعه، به وسیله نظمیه توقیف و نابود شده است. چند فرمی از این کتاب باقی مانده که من آن را به لطف محقق معاصر، آقای هادی حائری که فرزند آیت الله سید محمد حائری دوست ایام جوانی عارف بوده مطالعه کردم. آقای حائری در چند مورد دیگر آگاهی‌های گرانبهایی از سرگذشت عارف به من داده‌اند، همچنین نسخه کمیاب جلد دوم دیوان عارف را که به همت ایشان در سال ۱۳۲۱ در کرمان به چاپ رسیده برای یادداشت برداری در اختیار من قرار دادند. از ایشان متشکرم.

و پشتیبان رفتار سیاسی هنرمندان است. پژوهش در اثر عارف نشان می‌دهد که گرایش‌های سیاسی چگونگی پا به ادبیات و روزنامه‌نگاری گذاشته است. در ابتدای کار، شاعر طرز بیان دیرینه را با تعبیر نوزاد سیاسی درهم می‌آمیزد، مثلاً پس از کودتای محمد علی‌شاه قاجار علیه مجلس شورای ملی و طناب انداختن چند تن از آزادیخواهان، شعر عاشقانه عارف، بدین‌گونه اصطلاحات رایج زمان را در خود پنهان می‌دارد:

رها نکرد دل از زلف خود به‌استبداد
گرفت و گفت تو مشروطه‌ای، طناب انداخت

عارف شروع می‌کند تا عشق خصوصی خود را با عشق عمومی ترکیب کند:

مملکت چون رگست خراب است
چاره خرابی انقلاب است^۲

یا:

کاش کابینه زلفت شود از شانیه پریش
کو پریشانی ما جمله مهیا دارد^۳

یا:

خرابی آنچه بدل کرد والی حسنش
به اصفهان نتوان گفت ضل سلطان کرد^۴

سپس که به موازات انقلاب دمکراتیک، افکار سوسیالیستی نیز

۲. دیوان ص ۴۰۸

۴. دیوان ص ۲۴۷

۱. دیوان ص ۱۸۱

۳. دیوان ص ۲۱۴

به جامعه رسوخ می کند، شاعر همین شیوه را با اصطلاحات تازه ادامه می دهد:

همه اشراف به وصلت خوش همچون خسرو
رنجبرد رغم هجران تو چون کوهکن است!

یا

چه ها گذشت ز زلفت به دل، چه می دانی
به کار گرچه ز سرما به دارمی گذرد؟

این اسلوب التقاطی از همان زمان مرسوم روزگاری شد و تنی چند آن را با شدت وحدت بسیار و گاه بی رویه، به کار می بردند و تا زمان ما نیز در ادبیات سیاسی مرسوم است. از سوی دیگر شاعر در لحظاتی از کارش به سادگی ناب و بی پیرایه زبان دست می یابد که ابزار دست او برای مکالمه با جمعیت است. در نمونه های زیر، حالت طبیعی محاوره و حتی تکیه کلام و غلت سخن او را می توانیم دریافت:

خون گریه می کنم، دل من وا نمی شود

.....

میان میکده من از خجالت آب شدم

.....

دچار فتنه شد آخر رقیب، خرسندم

چه فتنه ها که پیا این حرامزاده نکرد

.....

زبسکه سرزده رفتی و آمدی ای فکر

تو خانه دل من کاروانسرا کردی

.....

مراکه سایه آن سرو بارور بر سر
نماند، ای به جهنم بهار می گذردا

.....

هر که گز آشیانه خود یاد می کنم
نفرین به خانواده صیاد می کنم

.....

صبح شد، باز از گریبانم
زندگی دست بر نمی دارد

نخستین تشعشع استعداد توده گیر عارف، به یادگار بازگشت مشروطیت، نگاهها را معطوف به او می کند. نبرد یازده ماهه تبریز علیه استبداد، گریز شاه و بازگشت آزادی، زبان شاعر را مستقیماً به خدمت مفاهیم سیاسی درمی آورد. آتشی که در وجدان مراقب و روان بیقرار شاعر جوان شعله می کشید، اینک می تواند علاوه بر خودسوزی، روشنی بخشی هم بکند. خوشبختانه او همه شرطهای لازم را دارد، هم خوشرو و سر و زبان دار است، هم مؤثر حرف می زند و هم جانسکاف می خواند. موسیقی هم می داند و می تواند تصنیفهایی بسازد که به سادگی ورد زبان مردم شود، شخصیت و قدرت رهبری هم دارد و می تواند اراده شنوندگانش را به تصرف در آورد. سازگاری سه عنصر شعر و موسیقی و آواز در حدی دلپذیر سخت کارگرمی افتد. پس همه آن نیروی محبوس که دیواره های جسم را می خواست بشکافد به سوی مردمش سرریز می کند و رگبارهایی با ترانه بهار و غرش تندر، مزار آباد و کوی رخسک وطن را سیراب می کند. عارف می رود تا هنرمند محبوب روز و زبان آرزوها و رؤیاهای مردمش شود و این شاید نخستین بار است که در تاریخ ایران اتفاق می افتد که يك هنرمند تجدد گرای عوام پسند پا به پهنه پر کشاکش جامعه می نهد. هنوز از ابیات زیر که درسنگرهای پیکار با

استبداد دست به دست می‌شد، معصومیت و جوانی انقلاب بازمی‌تابد:

پیام دوشم از پیر می‌فروش آمد
بنوش باده که يك ملتی بدهوش آمد
هزار پرده از ایران درید استبداد
هزار شکر که مشروطه پرده پوش آمد
ز خاک پاک شهیدان راه آزادی
بین که خون سیاوش چه سان به جوش آمد
برای فتح جوانان جنگجوی جامی
زدیم باده و فریاد نوش نوش آمد^۱

شعرخوندار عارف در آفاق حریت ایران طنین می‌اندازد. این غزل و به موازات آن ترانه «از خون جوانان وطن لاله دمیده»، درسنگرهای پیکار، در گورستان‌های شهدا، در مراسم یادبود، در جشن‌های بزرگداشت و شکرگذاری در آسمان‌های این مرز و بوم افشان می‌شود، و دل‌های پراکنده را از چهار گوشه سرزمین بر سرگذشت‌ها و حوادث مردمان انقلابی و آرزوهای دسته‌جمعی آگاه می‌کند، شعر عارف، رابط شعله‌هایی است که دورادور در تاریکی‌های سرزمینش زبانه کشیده‌اند و آنها را در یک شبکه بزرگ کهکشانی بهم پیوند می‌دهد. فقط یک دوسال کافی بود تا شاعر جوان بر قلب‌ها حکومت کند: اینک او سخنگوی آرزوهای ملی است، بزرگ‌دارنده مردم سرزمین خود و عاشق شوریده و سرشناس وطن خویش است. و از سوی مردم و روزنامه‌هایی که بازتابنده احساسات مردمند لقب «شاعر ملی» گرفته است. و به همین رو در آهنگستان خروشان شاعران و نویسندگانی که انقلاب مشروطه پدید آورد، صدای عارف از همه آشناتر و دلنشین‌تر و پر طرفدارتر است.

حرارتی، برقی، سودایی و حس ویژه‌ای در او هست که تقلید ناپذیر باقی می‌ماند. آری با همهٔ مردانگی ضد اخلاقی و شرارت باری که از بدنهٔ اثرش می‌تراود، شعر عارف بزرگترین مدافع معصومیت انقلاب و حقانیت شهیدان و قهرمانان مشروطه است. حتی تا روزگار ما - که هنوز تصنیف «از خون جوانان وطن» ماجرای شورانگیز هشتاد سال پیش را بهتر از هر عکس و گزارش و کلام و نوایی، با تمامی گرما و زندگی‌ش به یاد می‌آورد. شاعر که از مردمش نیرو می‌گیرد نیرومندتر می‌شود. با دل پاره پارهٔ آنها که چشمی گریان (از داغ شهیدان) و چشمی خندان (از پیروزی بر استبداد) دارند، به شاباش سر سرداران آزادی، چنین می‌سراید:

آورد بوی زلف توأم باد زنده باد
 ز آشفتنگی نمود مرا شاد زنده باد
 جست ارچه در وصال تو خسرو حیات خویش
 مرد ارچه در فراق تو فرهاد زنده باد
 هر گز نمیرد آن پدری کو تو پرورید
 و آن مادری که چون تو پسر زاد زنده باد
 آنان که در ره وطن از جان گذشته‌اند
 ایران ز خونشان شده آباد زنده باد
 دلخوش نیم ز خضر که خورد آب زندگی
 آن کوبه خضر آب بقا داد زنده باد
 نابود باد ظلم چو ضحاک ماردوش
 تا بود و هست کاوهٔ حداد زنده باد
 برخاک عاشقان وطن گر کند عبور
 عارف هر آنکسی که کند یاد زنده باد

وقتی این غزل کوتاه را می‌خوانیم در پایان مصراع‌هایی که چون

بحری سنگین و تپنده، چون کشتزاران بی انتهای گندم که با هزاران هزار سر درباد اهتزاز دارند، موج می‌زند... همراه هر شعار «زنده باد»، غریو ارواح گمشده، فریادهای بی‌دهان و غرش اجتماعات بزرگ ازدست‌رفته منفجر می‌شود و وطنین آن تا مدتی پس از پایان هر بیت در فضا معلق می‌ماند. شاعر در يك دبستان بزرگ به پهنای کشورش به اقوام گوناگون، درس وطن‌دوستی و آزادیخواهی می‌آموزد. خود می‌گوید: «من بی‌وطن آن روز که شعر و سرودهای وطنی ساختم دیگران در فکر خودسازی بودند.» پیش از هر چیز باید به این تاریخ طولانی آگاه شد، زیرا:

به‌ملتی که ز تاریخ خویش بی‌خبر است
به‌جز حکایت محو و زوال نتوان گفت^۱

و آنگاه دریافت که بقای این وطن در گروی آزادی مردم آن است. ارزشی بالاتر از همه ارزش‌ها، يك حقیقت ملموس و کنونی که بر وعده‌های دلربای آینده ترجیح دارد:

گر قبالهٔ جنت پیشکش دهی ندهم
يك نفس کشیدن را در هوای آزادی^۲
خرابه‌ای شده ایران و مسکن دزدان
کنم چه چاره که این جا پناهگاه من است
حقوق خویش ز مردان اگر زنان گیرند
در این میان من و صد دشت‌زن سپاه من است^۳
جامه‌ای کونشود غرقه به خون بهر وطن
بدر آن جامعه که ننگ تن و کم از کفن است^۴

اما اگر دولت مشروطه مستقر گشته، تازه بدبختی آغاز شده است.

نسیم بیداری ملی در ایران می‌وزد، پهنهٔ گندمزاران سرودی هماهنگ می‌خوانند و سیاست‌های استعماری باید پیش از آن که بیداری همگان سدی محکم بسازد، کار را یکسره کنند. در جبههٔ مقابل شاعر باید دامن همت به کمر بزند و به‌میان مردم برود. در کشوری که باسوادان درصد ناچیزی را تشکیل می‌دهند، نمی‌توان به کاربرد ادبیات مکتوب چندان دلخوش بود، چرا باید آواز خوان جوان در تنهایی یا در مجالس خصوصی آواز بخواند؟ آن صدای تسخیرکننده اگر با شعرهای میهنی که خود به‌مناسبت تجربه و شناخت می‌داند چسان باید ساخت، همراه شود و در متن یک موسیقی مهیج میان مردم شهر خوانده شود چطور است؟ عارف کنسرت می‌دهد. شاعران کهن ایران خود شعرهایشان را با ساز و آواز می‌خوانده‌اند، اما در دربارها یا در مجالس اعظم حکومت. عارف البته به‌همان سنت اقتدا می‌کند، اما اوسنت را در عصر انقلاب آزادی‌بخش تحول می‌دهد. خود می‌گوید:

وقتی تصنیف وطنی ساختم که ایرانی از دو هزار نفر یک نفرش
 نمی‌دانست وطن یعنی چه، تنها تصور می‌کردند وطن شهر یا دهی است
 که انسان در آنجا زائیده شده است.^۱

در ۱۸ ذیحجهٔ ۱۳۳۳، در تئاتر باقراف تهران، این حادثهٔ تاریخی اتفاق می‌افتد و عارف نخستین کنسرت شاعران، نخستین شب شعر تاریخ ایران را بنیان می‌گذارد.^۱ آیا می‌توان برتر از انگیزش، شگفتی حاضران آن شب تاریخی را در مقابل شعرهایی نظیر ابیات زیر مجسم کرد؟ مردمی که زیر گوشی این حرف‌ها را می‌زده‌اند و حالا می‌بینند که یک نفر با آواز بلند برای همه می‌خواند، غزل عارف ترانهٔ ملی نام دارد:

ز حد گذشت تعدی کسی نمی پرسد
حدود خانه بی خانمان ما ز کجاست؟
چه شد که مجلس شورا نمی کند معلوم
که خانه خانه غیر است یا که خانه ماست^۱

دریغاً که حدت مقاومت، تناسبی با وخامت خطر دارد. سایه خطر بر گستره وطن هر چه سنگین تر می شود. سیاست‌های اشغالگرانه همسایه جنوبی (انگلیس) و همسایه شمالی (روس) می‌خواهند کشور را پیش از آن که یک مفهوم مشترک، وحدت آن را متکی به دلائل بزرگ کند، از میان بردارند. از سوی دیگر زمامداران خودباخته و خودفروخته‌ای که تنها به فکر منافع خویشند، نمی‌توانند نگهبان استقلال کشوری در معرض تندبادهای مخالف باشند. شعر عارف چون تیربارانی بر سر اینان می‌بارد. بر سر سلسله حکومتگر قاجار که عارف گرچه در بساط آنها بسیار چریده است اما می‌داند که برای اداره کشور نالایق و پوشالی‌اند:

مرد و زن قجر بود این فرق‌شان که هست

آن مملکت خراب‌کن، این دل خراب‌کن^۲

آنگاه متحدان این حکومت، طبقه اشراف که ایران سراسر پایمال آنهاست، سپس وزیران و وکیلان که خواب‌اند و خراب‌اند، و ریاکاران و زهدفروشان که هوش توده‌ها را به خواب برده‌اند. عارف واقع‌گرا و مادی‌مسلک بدین سان با پندارهای پوسیده دوراننش که به وسیله قشرهای دوگانه حکومت سنتی تقویت می‌شد به مبارزه برمی‌خیزد، هشدارها و یادآوری حقایق تاریخی و سیاسی:

من در این غم که سکندر ز چه ایران آمد

تو به فکری ز چه بر چشمهٔ حیوان نرسید

من به فکرم شه خائن به سردار رسد

تو در این غم ز چه عرض تو به سلطان نرسید^۱

هنگامی که دولت مشروطه می‌خواهد به کمک مستشار مالی امریکایی (مورگان شوستر) که صادقانه در خدمت مالیهٔ ایران قرار گرفته بود، سر و صورتی به وضع گمرک و مالیات‌ها و عوارض بدهد، مقاومت قشر اشرافی به تهدید نظامی و سیاسی روسیه می‌انجامد. روس‌ها اتمام حجت می‌کنند که باید شوستر از ایران بیرون رود. این امر مقاومت بزرگی در مردم پدید می‌آورد. شاگردان مدارس به خیابان‌ها می‌ریزند و فریاد «یا مرگ یا استقلال» برمی‌کشند، زنان، روبنده به صورت، نخستین تظاهرات تاریخ خود را در جلوی مجلس شورای ملی انجام می‌دهند. مجلس دوم مشروطه، در مقابل اولتیماتوم مقاومت می‌کند و عارف یکی از شورانگیزترین تصنیف‌های خود را می‌سازد. عارف به طور غریزی دست روی یکی از رگ خواب‌های تودهٔ ایرانی می‌نهد:

ننگ آن خانه که مهمان ز سر خوان برود

جان نثارش کن و نگذار که مهمان برود

گر رود شوستر از ایران، رود ایران بر باد

ای جوانان نگذارید که ایران برود^۲

با اینکه دولت با زور سرنیزه مجلس را منحل می‌کند و شوستر را از ایران بیرون می‌فرستد اما کار از کار گذشته است. سیاست بهانه‌جوی تزاری به سال ۱۹۱۵ در گرماگرم جنگ جهانی اول سربازان خود را

به داخل خاک ایران می‌فرستد. وظیفه این سربازان، در گام نخست، سرکوب‌هسته‌های آزادیخواهی و سپس صاف کردن راه ورود اشغالگران و انضمام شمال ایران به روسیه است. زیرا در سال ۱۹۰۷ میان انگلیس و روس قراردادی بابت تقسیم ایران به دو منطقه نفوذ منعقد شده بود و شمال ایران سهم روس‌ها می‌شد. روس‌ها بعد از قتل‌عام مجاهدان آذربایجان تانزدیکی قزوین آمدند. این حرکت یک واکنش تند در کشور برانگیخت: حتی دستگاه سلطنت، هیأت حاکم، اشراف مفتخوار و روحانیون وابسته نیز نمی‌توانستند با آن موافقت کنند. احمدشاه آماده می‌شد که با تغییر پایتخت ستاد مقاومتی تشکیل دهد. درغیاب مجلس، سران ملیون کمیته مقاومت ملی را تشکیل دادند. آنان به طرف مرزهای غربی ایران رفتند تا در مرزهای امپراطوری درحال زوال عثمانی که، علیه روس و انگلیس در جنگ بود، با نیروهای محور تماس گیرند. درهمدان دولت مقاومت ملی به رهبری نظام‌السلطنه مافی که افرادی وجیه‌المله چون مدرس و ادیب‌السلطنه سمیعی عضو آن بودند تشکیل شد. دولت مقاومت در برابر پیشروی روس‌ها از ایران بیرون رفت و مرکز خود را به استامبول پایتخت ترکیه منتقل کرد. همراه اعضای دولت مقاومت بسیاری از روشنفکران ایرانی نیز راه تبعید را در پیش گرفتند که از آن جمله عارف مشهور و عشقی‌گمنام بودند.

مسلمان یا که ترسا، این دو در دستور ملیت
ندارد فرق، ز آن بیجانگی با این و آن دارم

۲

مهاجرت

در آن ایام روشنفکران ایران در جستجوی راه نجاتی، از جمله یافتن متحدی نیرومند، برای ایران بر لب پرتگاه بودند. اتفاقاً امپراطوری عثمانی نیز لولای اتحاد اسلام و تجدید خلافت اسلامی را بر افراشته بود. روشنفکران تشخیص می دادند که اتحاد با عثمانی می تواند چند صد میلیون مسلمان را زیر شعار اسلام علیه استعمار و اشغال یکپارچه کند. عارف نیز گرچه اعتقاد مذهبی نداشت به این تنها چاره ممکن متوسل شد. در جزو آثاری که در استامبول ساخته تصنیفی است که این قسمت آن نمایشگر چگونگی تلاش شاعر برای متحد کردن مسلمانان علیه استعمار «کافر» هاست:

کفر و دین به هم در مقاتله است
پیشرفت کفر در نفاق ماست
کعبه يك، خدا يك، کتاب يك
این همه دوئیت از کجاست
بگذر از عناد، باید این که داد دست اتحاد

کز لحد برون دست مصطفاست^۱

اما خوش خیالی خیلی زود نقش بر آب گردید، زیرا مقاصد اصلی عثمانیان به تلخی آشکار شد. برای روشن کردن این موضوعی که به شکل های گوناگون در تاریخ مبارزات فکری ما تکرار شده، باید ابتدا ریشه های آن را شناخت. قرن های ۱۸ و ۱۹، دوران استعمار کلاسیک بود. در آن مدت اکثر کشورهای مسلمان به تصرف مستقیم نیروهای استعمارگر اروپائی (واژه همه سهمگین تر انگلیس و فرانسه) درآمده بودند. تنها کشورهای مسلمانی که در اواخر قرن ۱۹ هنوز استقلالی داشتند ایران و عثمانی بودند، اما ایران نیز نفس های آخر را می کشید، در عوض عثمانی نیرومندتر به نظر می آمد، چرا که ظاهراً زودتر متوجه داروی تجدد شده بود. عثمانی مدت ها بود که سازمان های سیاسی و اجتماعی و نظام لشکری و کشوری خود را تا حدودی به تقلید از اروپایی ها منظم کرده بود و یک دیپلوماسی که فعال تر و مبتکرتر از سیاست و ارفتنه ایران بود، آن کشور را کم و بیش در صحنه اروپا و دسته بندی های جهانی حاضر و ناظر نشان می داد. در اواخر قرن نوزدهم میلادی، نخستین بار سیدجمال-الدین اسدآبادی (افغانی) و همفکرانش متوجه شدند که می توان، با مرام اتحاد دول اسلامی، منطقه وسیع غرب آسیا و شمال آفریقا را در برابر استعمار انگلیس و فرانسه یکپارچه کرده برانگیخت. توجه ایشان بیشتر به سوی ایران و عثمانی و مصر بود. اما کم و بیش دانسته بودند که در زمین شوره سنبل می کارند، زیرا این کشورها تا وقتی نمی توانستند پشتیبانی و یکپارچگی مردمشان را جلب کنند چگونه می خواستند علیه خطر خارجی متحد شوند و عمل کنند. از این رو نتیجه طبیعی مبارزه سیدجمال و

همفکرانش این شد که در ذهن روشنفکران کشورهای اسلامی فکر تجدد و حکومت قانون و حاکمیت ملی به عنوان مقدمه لازم این اتحاد پذیرفته شد. نهضت‌های مشروطه‌خواهی عثمانی و ایران به شکلی تحقق مادی آن اندیشه‌ها بود.

اینک شروع جنگ جهانی و برخورد خشن نیروهای روس و انگلیس با این منطقه اجرای يك سیاست فوری را ایجاب می کرد. در این جنگ عثمانی متحد آلمان و عضو محور بود. بنابراین، رهبری اتحاد اسلامی را در مقابل استعمار روس و انگلیس از او خواستن دارای دلائل عینی و ملموسی بود. حالا روشنفکران ایران به عثمانی رفته بودند که این آرزو را بیازمایند. در آن هنگام زمام امور کشور عثمانی در دست فرقه «ترك اجاقی» منسوب به ترك‌های جوان بود. اینان شش سال پیش از شروع جنگ جهانی، در رأس حزب «اتحاد و ترقی» توانستند سلطان عبدالحمید، پادشاه سنتی و مستبد شرقی را به صدور فرمان مشروطیت وادارند، سپس همین شاه را هم کنار نهادند، سلطان محمد درویش مسلک و گوشه‌گیر را خلیفه کردند و خود بابلندپروازی‌هایی که داشتند دست کمک به جانب امپراطوری آلمان دراز کردند. آلمان که به رقابت روس و انگلیس می‌خواست به سرعت تمام و با کمک نیروهای نظامی خود جای پای در شرق محکم کند مستشارانی در امور فنی و مالی و نظامی به عثمانی فرستاد و چون در جنگ درگیر شد عثمانی طبعاً در موضع دفاع از آلمان ایستاد.

امام‌مهم‌ترین اصل در مرام فرقه ترك اجاقی، رهبران عثمانی آن روز، از این قرار بود: حفظ مملکت پهناور عثمانی و گسترش آن تا حد مرزهای تاریخی و نژادی.

مرزهای نژادی و تاریخی عثمانی چه بود؟ برای پاسخ به این

سؤال استراتژیکی، همچنان که در ایام بحرانی پیش می‌آید، ناگهان عده‌ای نظریه گزار لابلائی کتابها و مطبوعات رویدند، اینان نخست نژادی اختراع کردند: نژاد تورانی^۱، و سپس تاریخی، و سرزمین‌های مورد ادعایی؛ آنان خود را از نژاد چنگیز می‌دانستند و معتقد بودند که تمام سرزمین‌های تصرف شده به وسیله چنگیز کشور اصلی و خاک پدری آنهاست. زبان ترکی رانیز زبان مادری و عامل وحدت مردم این مملکت خیالی انگاشتند.

در پیشبرد این سیاست بود که ظاهر آبرای یکدست کردن امپراطوری ترك، تنها يك ميليون ونیم ارمنی را در قلمرو حکومت عثمانی قتل عام کردند، با عنصر زبان و فرهنگ فارسی و عربی، که عمیقاً در فرهنگ ترك نفوذ داشت و از ستون‌های آن بود، به مبارزه برخاستند. به نام زبانی که خود آن را میراث مغول می‌دانستند سودای تصرف و انضمام اران و آذربایجان را در داخل روسیه و ایران در سر پختند. آنها خیال داشتند پس از تصرف آذربایجان، از قسمت باریک دریای خزر بگذرند و بانصرف ترکستان امپراطوری چنگیز خان را تجدید کنند. بنابراین فکر اتحاد اسلام و احیای خلافت اسلامی، در دست نژاد پرستان ترك، فقط وسیله‌ای برای اعمال سیاست‌های یاد شده بود. در چنین گیروداری بود که عارف، شاعری که میهن دوستی گاه در او به صورت جنون درمی‌آمد، پا به خاک عثمانی نهاد و در مقدمه ورود خود نیز تصنیفی درباره اتحاد اسلام و ستایش از عثمانی ساخت. یکی از ایرانیان که به همراه این گروه رفته بود

۱. باید توجه داشت که حتی اگر، بنا به اساطیر، بخواهیم يك نژاد تورانی فرض کنیم، مطابق با همان اساطیر، تورانی خود شعبه‌ای از نژاد آریاست. توران از کلمه تور، نام یکی از پسران فریدون پادشاه افسانه‌ای ایران، گرفته شده است.

در کتاب خاطرات خود لحظات قابل توجهی از زندگی عارف را مجسم کرده است.^۱ قدی و یک دندگی عارف و عشق سودایی به آب و خاکش در همین سفر سخت نمود می کند، به کمیته ای که از سوی دولت عثمانی مأمور اداره آنها بود بارهامی گوید که نمی خواهد کسی برایش تکلیف معین کند، در قطاری که همراهان را از آناتولی به استامبول می برد:

توی قطار فوزی بیک (مهماندار) به واگن ها سرکشی می کرد و مواظب بود به ما بد نگذرد، یک صبح از وسط دره های مستور از جنگل سرو و کاج می گذشتیم، من از دریچه راهرو مناظر باصفا را تماشا می کردم، نم نمی باران می آمد و هوا مفرح بود. فوزی بیک از جایگاه عارف شاعر و تصنیف ساز نامی بیرون آمد و تا مرا دید اظهار نمود: این آقا چرا متصل آه و ناله می کند؟

عارف را نظام السلطنه (رئیس حکومت موقت) استثنائاً همراه آورده بود، ولی او بر توقع بود و زود رنج، مهجور از ینگه خود، آرام نمی گرفت و با هیچکس حرف نمی زد و از روزگار شکوه می کرد، به این عبارت:

«ای وای، ای دادو بیداد؟»

به فوزی بیک گفت: دور از وطن ناراحت شده.

جواب داد: اینجا هم به منزله وطن ایشان است.

برای خوشامد او گفتم: بلی و انصافاً کشور دلدیری است.

از روی بدگمانی پرسید: راست می گوید؟

از پنجره، آن مناظر دلکش را نشانش داده شاهد آوردم: چه جای انکار است؟

به طعنه اظهار نمود: آخر ایرانی ها خیال می کنند از مملکت خودشان جایی بهتر پیدا نمی شود؟.

آری دل اندوهگسار شاعر، هنوز از وطن دور نشده بهانه گرفته

۱. سفر مهاجرت، رضا علی دیوان بیک، ۱۳۵۳

۲. همان کتاب، ص ۹۰-۹۱

است. با زنده کردن خاطر آتش دارد می‌پندارد که زیباتر از سرزمین او جایی پیدا نمی‌شود، و درد غربت را بیش از دیگران حس می‌کند. اما همهٔ افسردگی و آه و ناله عارف، وقتی مواجه با حریفی پرمدعا و نقشه‌کش شود، به زودی فروکش می‌کند و به جای آن چنگک و دندان برنده و طنز هتاک شاعر پیدا می‌شود، چنان که خواهیم دید. باز به همان کتاب مراجعه می‌کنیم:

روز بعد به استثنای سیدحسن مدرس که مطلقاً مقید نبود برای معمین دیگر لباس خوشدوخت و عمامهٔ مناسب تهیه شد تا عبای کهنه و عمامهٔ بزرگ و ناجور را دور بریزند. از آن پس عارف از سلک اشخاص روحانی مآب خارج گردید، مولوی و لباده را ترك نمود، کت و شلوار پوشیده و کلاه پوستی به سر گذاشت تا به قول خودش مجبور به رعایت رسم و روش آخوندها نباشد.^۱

در استامبول مسئلهٔ اتحاد اسلام از حرف تجاوز نمی‌کند و به جای آن توقعات يك طرفهٔ تركها رومی‌شود:

جرايد وابسته به تركها نوشتند، تركها از نژاد تورانيان هستند که از قدیم دارای تمدن و قومیتی نیرومند بودند و برای چنگیزخان مغول به عنوان يك رهبر عظیم الشان ترك مناقبی ذکر کردند که او رسوم کهنه را با یاسای انقلابی خود در آسیا و اروپا برانداخت و جوامع بشری را به دنیای جدید رهنمون شده و نوشتند حکیم ابوالقاسم فردوسی در واقع ترك نژاد محسوب می‌شود. به دلیل آن که زادگاه و نشوونمایش حدود ترکستان بوده . . . يك روز ادعا کردند زردشت هم از سرزمین ترکستان برخاسته و در دامان مادری ترك نژاد پرورش یافته. روز دیگر گفتند عید نوروز در اصل «بیرام نوروزی» بوده است و ایرانیان به تقلید از تركها آن روز را جشن

می گیرند^۱.

این شگردهای از پیش فاش شده چنانکه خواهیم دید نمی توانست سایر مسلمانان، به ویژه ایرانیان برانگیخته و بدگمان را فریب دهد. از این رو کمی بعد رهبران ترك اجاقی توجه خود را یکسر معطوف به جلب ترك زبانان (از هر ملت و نژادی که باشد) کردند.

عارف متعصب و عصبی مزاج به این سیاستی که پیش از هر چیز ناشیانه و گستاخانه بود چگونه برخورد می کرد؟ آشنایان به روحیه این مرد در طرز واکنش او شکی نخواهند داشت. یکی از هتاکانه ترین قطعات عارف در سماتت و مواخذه خشم آلود از «سلیمان نظیف»، یکی از نظریه گذاران پان ترکیسم است، با این مطلع:

صبا بگو به سلیمان نظیف تیره ضمیر^۲

اما عکس العمل عارف به همین جا ختم نمی شود. او بعدها به برنده ترین سلاحش، یعنی ساختن تصنیف و اجرای آن در کنسرت ها، دست می برد. در گام نخست عارف از «حکومت موقت» که، به خاطر کسب حق پناهندگی، در مقابل ادعای حکومت عثمانی، خاموش است، دل می کند:

حکومت موقتی چه کرد. به که نشنوی
گشوده شد در سرای جم به روی اجنبی^۳

سپس حمله آغاز می شود، حمله به زبان ترکی که دست آویز رخنه

۱. همان کتاب، ص ۱۰۲ - باز در همین کتاب می خوانیم ترك های جوان معتقدند ساختمان تخت جمشید هم ساخت دست های نژاد تورانی است.

۲. دیوان، ص ۲۹۳

۳. تصنیف شانزدهم، دیوان، ص ۳۸۲

اجنبی به خاک ایران شده است:

زبان ترك از برای از قفا کشیدن است
 صلاح پای این زبان ز مملکت بریدن است
 دوا سبه با زبان فارسی از اس پریدن است.
 نسیم صبحدم خیز بگو به مردم تبریز
 که نیست خلوت زردشت جای صحبت چنگیز^۱

شاعر زخم خورده این پایگاه راهر گزرها نمی کند. پس از بازگشت از مهاجرت، هنگامی که رئیس الوزرای وقت، آذربایجان را در قیام دموکراتیک خیابانی «عضو فلج ایران» می خواند با تندترین و شکافنده ترین زبانها به دفاع از گهواره زردشت برمی خیزد:

جان برخی آذربایجان باد این مهد زرتشت مهد امان باد
 هرنا کست کو عضو فلج گفت عضو فلج گو، لاش زبان باد
 کلید ایران تو شهید ایران تو امید ایران تو
 دورد بروانت از روان پاکان باد از نیاکان باد

وسرانجام چند سال بعد، حوت ۱۳۰۳ در شهر تبریز، در مرکز امید رخنه گران عثمانی، همه آن ترانهها را که در غربت ساخته بود ترنم می کند. در کنسرتی که می دهد بر این پیام تأکید می کند که ترکی زبانی است یادگار اشغال دوره ننگین چنگیزی و مغول. خود در یادداشت هایش می نویسد که مردم تبریز استقبال پرشوری از این کنسرت کردند.^۲ می توان تصویر پیروزی بزرگ عارف را در تبریز مجسم کرد.

۱. تصنیف شانزدهم، ص ۳۸۴

۲. از آن طبیعتی که يك نفس کشیدن مرارحت نکذاشته فوق العاده ممنونم که به من فرصت این راداد که آن تصنیفی را که با آن احساسات آلوده به خون دل ساخته بودم، در خود آذربایجان، برای آذربایجانیها خوانده و بیشتر از آن چه

بی‌شک مردم زیادی بوده‌اند که به زبان ترکی که به‌رحال میراث چند نسل پیش بوده است تعصب یا تعلق خاطری داشته‌اند. جبهه‌گیری عارف علیه زبان ترکی در عین حال با تجلیل خاطرۀ تاریخی آذربایجان، چه در عصر کهن و چه در عصر مشروطه، همراه است و در پایان همین شعر، با هوش غریزی خود، بیتی درستایش شاه اسماعیل آورده است تا این خاطرۀ تاریخی را با یاد کسی که مرزی قطعی میان ایران و عثمانی کشید، (و در عین حال همواره قهرمان تبریزیان بوده) تقویت کند:

چه آذرها به‌جان از عشق آذربایجان دارم
 من این آتش خریدارش به‌جانم تا که جان دارم
 مرا قومیت از زرتشت و گشتاسب بود محکم
 به‌پیشانی باز این فخر از پیشینیان دارم
 بکن ترک زبان ترک، کز تاریخ خونینش
 من از خون لاله‌گون کوه ارس، دشت مغان دارم
 رها کن یادگار دورۀ ننگین چنگیزی
 برادر کشتگی با دورۀ چنگیزیان دارم
 روان شاه اسماعیل، عارف، شاد بادا من
 عقیدۀ پاک آن شاهنشاه خلد آشیان دارم^۱

آیا ترانۀ این شاعر اهل عمل، تا چه حد در پیشبرد اندیشه‌هایش مؤثر بود؟

آیا اینکه هیچگاه در بحران‌های آذربایجان، مردم این سامان گرایش

انتظار داشته بروز احساسات دیدم. سلیمان نظیف تعجب می‌کند از این که چرا برادران ترک آذربایجان او... حاضر می‌شوند که ببینند روزنامه به فارسی در تبریز طبع و منتشر می‌شود. خیلی جای ایشان خالی بود که ببینند همان برادران... در شنیدن تصنیف «زبان ترک از برای از قفا کشیدن است» چه دست‌ها زده و چه در کوبیدن پاها پافشاری می‌کردند. دیوان، ص ۴۳۳

به‌ترکیه نشان نداده‌اند مدیون عارف است، واگر هست به‌چه نسبت؟
 گرچه هیچ دلیل مشخصی در دست نداریم، ولی من فکرمی‌کنم
 که شعرو موسیقی‌تعلیمی وچالشگر عارف در این فرآیند بسیار مؤثر بوده
 است.^۱ مثلاً برای اقوام گوناگون يك کشور کهنسال تعلیم این اصل که،
 در عصر حاکمیت ملی، تفاوت نژاد و زبان یا مذهب برای افراد ملت هیچ
 امتیازی نمی‌زاید؛ در بیت زیر آن اصل را که در قانون اساسی مشروطه
 ثبت شده برای شنوندگان آذربایجانیش به‌سادگی تشریح می‌کند:
 «اتباع مملکت ایران در مقابل قانون متساوی‌الحقوقند»:

مسلمان یا که ترسا، این دو در دستور ملیت
 ندارد فرق، زآن بیگانگی با این وآن دارم

این چنین بود درسی که عارف از مهاجرت خود به‌استامبول
 آموخت. البته او با تأسیسات موسیقی جدید آشنایی بهم‌زد. از نت و اپرا
 و غیره خبر یافت. اما مهم‌ترین حاصلی که از این سفر برچید، اهمیت
 داشتن سرزمین تاریخی، به‌عنوان پایگاه جغرافیایی و مادی مبارزه
 است. زیرا دریافت که علیرغم ادعاهای ایدئولوژیک «فرا - مرزی»
 تنها دفاع ممکن برای مستقل ماندن و زنده بودن، احراز هویت مستقل
 و اتکاء به ارزش‌های تاریخی و بومی است، و همان‌طور که درباره
 آذربایجان می‌گوید، جایگاه استخوان پدران ماست که مقدس‌ترین
 ارزش‌های ما را می‌سازد.

۱. بی‌مناسبت نیست که در این لحظه شهادت بکی از شهود را نقل کنیم؛
 «در سال ۱۳۵۵ شمسی در جنگ‌های با سیمیتقو (یاغی معروف کرد) شخصاً
 مشاهده کردم که ایلات در کوه‌های اندر قاج و شهر ساوجبلاغ مکرری به‌خواندن
 سرودهای عارف مشغول می‌باشند.

ز استخوان نیاکان پاك ما این خاك
عجین شده است و مقدس تر از همه چیز است

۱. دیوان، ص ۴۳۳

واپستگی روحی عارف به آذربایجان و آذربایجانی، سال‌های بعد بیشتر
اوج گرفت؛ يك واپستگی ملی که از محدوده تفاوت زبان می‌گذرد و به هماهنگی
روح می‌رسد. در تبعید همدان، به یکی از چند نفر معاشران معدودش «اکبر وطنی»
چنین سفارش کرد:

مرا در همدان دفن نکنید، نگران جنازه من نباشید. آذربایجانی‌ها مرا
از اینجا خواهند برد.

اکبر وطنی بعدها تابوت عارف را ساخت و قاصد آذربایجان نتوانست
بیاید. (نقل از گفته‌های نصرت‌الله فرهی به نگارنده. وی که از کارمندان عالی
رتبه دولت بوده، داوطلبانه شغل اداری کوچکی را در همدان می‌پذیرد. تا بتواند
خاطرات بازماندگان را درباره عارف قزوینی، جمع آورد.)

جامه‌ای کونشود غرقه به خون بهر وطن
بدر آن جامه که ننگ تن و کم از کفن است

۳

پیکار در صحنه‌ها

اینک که حکم تاریخ برای ملت‌های ناتوان آسیایی صادر شده است، شاعر چاره‌ای ندارد جز این که در جنگی مردانه و نومیدانه سر بسپارد، و دستکم با نابودی خود، به مؤاخذة وجدانش پاسخی به سزا دهد. به پاس خون شهیدان، به پاس آزادی، و برای جستن مفری از این بن‌بست پایدار که ترکیب نیروهای منطقه و جهان بر کشور محاصره شده او تحمیل می‌کند، باید تمامی زندگیش را داو بگذارد. او فرزند و پدر جنبش روحی مشروطه است. پس با خون و با جنونش در خاطر آن غوطه ورمی شود، و چون انقلاب از شور ابتدایش تهی شده و اینک نیاز به سازمان عقیدتی دارد و چون زمینه عقیدتی در اخلاق منحط حاکم‌خشی می‌شود، شاعر اصولی کلی را برمی‌گزیند تا دلیرانه زندگیش را در پای آن قربانی کند. در تمام زندگیش هر جا که آتشی روشن شد یا حتی دودی برخاست، از نخستین کسان بود که به هوای جرقه‌ای، افقی، آرمانی، خود را در آن افکند. از مشروطیت که چشم‌هایش را به دنیا گشوده بود

بگیریم تا امید بستن به پادشاه قاجار، سپس به اتحاد اسلام، سپس به کلنل پسیان، سپس به جمهوری سردار سپه... و به هر حال هر بار سرخورده و خسته به آنجا که آغاز کرده بود برگشت و هر بار تنها ارزش دست نخورده، یعنی این خاك و مردمش را، برگزید. در نبرد بی فردا «آزادی-وطن»، به مثابه آماج يك عمر پردرد و توان فرسا، منظره همیشه‌گی چشم و دلش بود. اگر نتوان به این کلمات لباسی از مفاهیم ایدئولوژیک پوشاند، می‌توان آن را همچون اوراد مقدس يك آیین قدیمی تکرار کرد. همان آداب و آیینی که شاعر میهنی را به سوی فرجامش، فرجامی که آگاهانه انتخاب کرده بود، می‌راند.

می‌توان با يك نام، با يك خاطره عشق ورزید، می‌توان به یاد وطنی که در حافظه درخشان و دور دست و پاک از تباهی اکتونی است تا سرحد مرگ نوشید. پس می‌سراید:

بیار باده که از عهد جم همین ماندست
به یادگار، چه خوش عهد و روزگاری بود

این عشق مالیخولیایی، این سوای فرساینده، در برابر خاطره کشوری محترم که از منزلت افتاده و شغالان پیکر شکوهمندش را لقمه لقمه می‌ربایند، زبان و تعبیر شاعر رانیز فرامی‌گیرد. حتی آنجا که مستقیماً از سیاست و از مرام‌های جدید سخن می‌گوید، از «سلطنت حسن و جمهوری عشق»، این عشق موقتی برای زنی را به عواطف سیاسی پیوندمی‌زند. مفهومی که درونی‌تر از آن است که بتواند تقاضای تعریف ایدئولوژیک داشته باشد. اما ایدئولوژی شعری‌شود و شعر زندگی روزمره، شعر عصای دست رهنورد می‌شود، راه می‌شود، با همه فرازونشیش. و از

این روست که عارف يك شاعر واقعی است. و نه او که همه شاعران مشروطیت ذاتاً شاعرند. با شعرزندگی می کنند و شعر حرف یومیۀ آنهاست و در پیشاپیش این نهضت، عارف شاعری در کوره روزها گداخته و آب دیده، که لقب خود را به سزاواری در ایام حیاتش گرفته است، پرچم این تجربه تازه در فرهنگ ایران را بردوش يك زندگی پاکباخته حمل می کند. شاید معلومات فرهنگی و ادبی او از سطح متعارف زمانش بالاتر نرفته باشد اما در او سوزی و شوری هست، که چون با تجربه زندگی توأم می شود، در تاریخ ادبیات ایران مقام شاعر رسمی انقلاب مشروطه را می یابد، مقامی که ناقدان دست به عصا هیچگاه درك نخواهند کرد. این سطور آتش گرفته، این پاره های جگر اوست که سوز زندگی و شفای مرگ، این سوداهای متضاد، را در هم آمیخته و دیوان های کهنه اسالیب بلاغت را - که عارف را هیچگاه جدی نگرفتند - می سوزاند. بارها، مقام امن و می بیغش را ترك می کند، از محضر بزرگان و هنردوستی منحطشان می گریزد، جاده های دور دست را می پیماید، هجرت ها و سفرها و گم شدن ها... شعر و مباحثه، ستایش و دشنام، سکوت و نجوا، آواز و فریاد... تا منادی ارزش های نورسته و پایمال شده ملت باشد.

يك روز دور دست، در استانبول برای عارف زاینده تجربه ای بود که هرگز فراموش نمی کند. با حیدرخان عمواوغلی نشسته بودند؛ حیدرخان آن انقلابی حرفه ای که می توان گفت حتی ترور را با هنرمندی انجام می داد، در سیرو گشت اقلیم ها، به استانبول و به سراغ دسته ایرانیان مهاجر آمده بود. همانطور که می توان انتظار داشت عارف قزوینی این مرد را بسیار پسندیده بود که به او لقب «چکیده انقلاب» داد. می توان تصور کرد که سال های آخر جنگ جهانی اول است یعنی آن ایام که چشم انداز شکست آلمان و متحدانش ظاهر شده. ایرانیان مخالف روس

وانگلیس هم اکنون باهراس و اندوه به آینده‌ای می‌اندیشند که دو همسایه متجاوز و اعوان و انصارشان از نو در ایران بیکه تازی خواهند کرد. عارف سرخورده از عثمانی، سرخورده از رجال دولت موقت، همه امیدهای خود را از دست داده است. پس بی‌تابی می‌کند، سر به زانوی غم می‌نهد، «ای داد و بیداد» می‌گوید، و در حالتی از بحران آشنای روحش به حیدرخان می‌گوید: «اسلحه‌ای به من بده! برمی‌گردم به ایران، یا اینجا یا خودم را می‌کشم. طاقت این زندگی را ندارم» درخواست اسلحه را مکرر می‌کند و بی‌تابیش افزون‌تر می‌شود. حیدرخان آرام به اطاق دیگر می‌خزد، دمی بعد تار عارف در دست، بازمی‌گردد. عارف از پشت پرده اشک می‌بیند که حیدرخان پرده را یکسوزد، آمد، زانوی زانوی شاعر نشست، تارش را جلوی او گذاشت و گفت: «اسلحه تو این است!» و عارف یکبار دیگر به امید سلاح محبوب خویش زنده ماند و جنگید.^۱

بدین گونه او برای ملت به مفهوم خاص سیاسی، و برای ملت ایران با تاریخ و آرمان‌های تاریخی‌اش، ترانه‌ای بلند می‌سازد. یعنی (اشتباه نشود، مقصود فقط تصنیف‌هایش نیست) همه زندگی و شعر عارف همچون شناسنامه‌پیکار برای دموکراسی - ترانه ملی ایران شد، همچنان که شعر و زندگی فردوسی سرود ملی ایران بود. و بدین قرار است که یکی از شهود (دکتر عیسی صدیق اعلم) با کراهت و شگفتی روایت می‌کند:

وقتی عارف در یک مجمع خیریه در لاله‌زار کنسرتی می‌داد چنان جمعیت را مسحور کرده بود که اگر فرمان می‌داد بروید فلان جا را

۱. محمود دامود، اصل این قصه را برای من تعریف کرد، اما نتوانست منبع آن را باز یاد آورد. من این صحنه را تخیل کردم. سپس ما اندیشیدیم شاید خاطره قومی چنین صحنه‌ای را در مخیله ما آفریده باشد. عارف همچنان زندگی می‌کند و حادثه می‌آفریند.

خراب کنید هم‌راه می‌افتادند. (ویک محقق امروز اظهار نظر می‌کند): این قدرت تسخیر چیست؟ در واقع شناخت روح جامعه یعنی آنچه بالای سر این مردم به صورت موج نامرئی در حرکت است.^۱



بازگشت عارف به ایران، پس از سرخوردگی از سیاست فریب‌آمیز ترک‌های جوان، مقارن با درهم شکستن عثمانی و تجزیه باقی مانده امپراطوری آن صورت می‌گیرد. جنگ به ضرر آلمان و متحدانش به پایان می‌رسد. متفقین پیروز می‌شوند ولی در این میان حادثه مهمی اتفاق افتاده است: در روسیه انقلاب شده، و پس از چند ماه کشاکش، حزب بلشویک قدرت را قبضه کرده است. نظام جدید که در داخل سخت گرفتار است، به عنوان یک اصل، تمامی قراردادهای غیر عادلانه رژیم سابق تزار را با ایران لغو می‌کند و پای خود را از کشور بیرون می‌کشد. ایران موقتاً نجات یافته است، اما انگلیس‌ها که اکنون سیاست‌شان بی‌رقیب مانده طرح تصرف تمامی ایران را می‌پروراندند. این نقشه به سال ۱۹۱۹ در قراردادی که به نام همین سال معروف است تجلی می‌کند. دولت انگلستان با رئیس‌الوزرای ایران «حسن وثوق‌الدوله» قراردادی می‌بندد که بنابر آن عملاً مملکت ایران تحت‌الحمايه یا نیمه مستعمره انگلیس خواهد شد.

ظاهراً عاقدان قرارداد که به تعطیل مجلس شورای ملی دلخوش بودند، نیروی واکنش و دفاع ملیون ایرانی را دست‌کم گرفته بودند. زیرا در هرج و مرج و آزادی ناگزیر پس از جنگ، مطبوعات و قلم‌های

۱. باستانی پاریزی، مجله یغما، فروردین ۱۳۵۵.

توفانی میهن پرستان سیلاب خروشان خود را به سوی این قرارداد روانه ساختند. علیرغم زندان‌ها، سختی‌ها، نفی بلدها، اقلیمی آتشین برای همیشه صدراعظم را در محکمهٔ افکار مردم محکوم کرد. احمد شاه قاجار نیز سرانجام يك بار در تمام زندگیش مقاومتی جانانه کرد. از امضای قرارداد خودداری ورزید و با استناد به قانون اساسی که پادشاه يك مقام تشریفاتی است، تصویب آن را موکول به تشکیل مجلس شورای ملی و رأی آن مجلس دانست.

برخی از اسناد موجود مدعی است که شاه قاجار در واقع به گناه همین مقاومت استثنایی تاج و تختش را برای همیشه از دست داد.^۱ قرارداد ۱۹۱۹ يك سلسله شورش‌ها نیز در سراسر ایران برانگیخت که مهم‌ترین آنها قیام شیخ محمد خیابانی در رأس دموکرات‌ها در تبریز بود. دموکرات‌ها تأسیسات دولتی را به نحوی مسالمت‌آمیز به تصرف در آوردند، با این شعار که بتوانند در سرکار آمدن يك دولت مستقل مردمی در مرکز و کسب خود مختاری در منطقه مؤثر باشند.

عارف از پهلوانان مبارزه علیه قرارداد ۱۹۱۹ است. چون مسخ دولت و قانون و پامال شدن خون‌های فدائیان مشروطه را به دست رجال بندهٔ بیگانه و آنانی که طرح تحت‌الحمایگی ایران را زیر پوشش فریبندهٔ آباد شدن ایران به دست انگلستان پنهان کرده‌اند، می‌بیند، در صحنه‌های ایران آوازی خواند و شعر او دست به دست و سینه به سینه، سوار بر امواج شهرت و محبوبیت سراینده‌اش، آفاق کشور را در هم می‌نوردد و مردم را تهییج می‌کند:

۱. برای نمونه ر.ک. «زندگی سلطان احمد شاه» نوشتهٔ حسین مکی. البته اسنادی مخالف همین موضوع نیز در دست است.

نالۀ مرغ اسیر این همه بهر وطن است
مسلك مرغ گرفتار قفس همچو من است
خانه‌ای کو شود از دست اجانب آباد
زاشك ویران کنش آن خانه که بیت‌ال‌حزن است
جامه‌ای کونشود غرقه به خون بهر وطن
بدر آن جامه که ننگ تن و کم از کفن است^۱

سرانجام قرارداد ۱۹۱۹ در توفان مخالفت‌ها خفه می‌شود.
اما عارف همچنان پیش می‌رود. در یک رشته کنسرت، آهنگ‌های
وی حتی در حافظه بی‌سوادان نیز می‌ماند و تکرار می‌شود. حمله عارف
به دستگاه سلطنت، اشراف حکومتگر، واعظان ریاکار، اغلب بانام و نشان
همراه است:

گر پر شود ایران همه از حضرت اشرف
یک پیشرفی مثل رئیس‌الوزراء نیست^۲

وضع را در ابیات موجزی عوام فهم می‌کند:

پلیس مخفی نابود، محتسب به قمار
به خواب شحنه، عسس مست و دزد در کار است^۳

ومشت عوام‌فریبان را پیش ملت بازمی‌کند:

کسی که هست طرفدار اجنبی خود را
بگو به‌حقه طرفدار کارگر نکند^۴

و به‌همراه آن جهد در راه فرهنگ و معارف را می‌ستاید، تاریخ ایران
را به مردم می‌آموزد...

از سوی دیگر نسیمی که از روسیه می‌وزد، آوای اصلاحات

۲. دیوان، ص ۲۴۱

۴. دیوان، ص ۲۷۱

۱. دیوان، ص ۲۰۲

۳. دیوان، ص ۲۲۰

اجتماعی و عدل و مساوات را در نغمهٔ او رساتر می‌کند. اینک در اثر شاعر گرایش به جمهوری خواهی، سوسیالیسم و مزدک‌گرایی با اصطلاحات خاص آن پیدا می‌شود. بنا بر عادت، شعر را با تعابیر عاشقانهٔ قدیم آغاز می‌کند. اما این تعابیر در میانه منجر به نتیجه‌گیری‌های سیاسی می‌گردد. مثلاً در یکی از کنسرت‌ها چنین می‌خواند:

عشق مریزادت آن دو بازوی پر زور
 قادر و قاهر توئی و ما همه مقهور
 سلطنت حسن را دوام و بقائی
 نیست، مباش ای پسر مخالف جمهور^۱

می‌بینیم که پیروزی لفظ جمهوریت بر سلطنت به اثر صبغهٔ تند سیاسی می‌دهد، به طوری که شائبه عاشقانهٔ آن يك سر رنگ می‌بازد. در پایان، روح عدالتخواه شاعر، خاطرهٔ مزدک را به عنوان فکری از کمونیزم ملی بیدار می‌کند:

عارف اگر کهنه شد ترانهٔ مزدک
 نغمه‌ای از نو علاوه کن تو به تنبور^۲

اشاره به مزدک که پس از قرن‌ها لعن و محکومیت از سوی تاریخ نویسان ناگهان به وسیلهٔ روشنفکران به مثابهٔ مثل کمونیزم ملی از نو کشف شده بود، نشان می‌دهد که افکار سوسیالیستی که مسلماً نتیجهٔ حشرونشر عارف بامردانی چون حیدرخان عمو اوغلی (به قول خود عارف: چکیدهٔ انقلاب) بود، به ویژه ادبیات انقلابی بلشویکی، چگونه در فرهنگ او رسوخ کرده است:

به رنجبر بیر از من پیام کز اشراف

دگر به دوش تو بارگران نخواهد ماند
 بماند از پس سی قرن عدل مزدك، لیک
 به غیر ظلم ز نوشیروان نخواهد ماند^۱

هرجا که برای رهایی پیکار در می گیرد، هرجا که ضد اشراف جنبشی بپاست، هرجا که ضد ریاکاران فرصتی هست، هرجا که به سود رنجبران تلاشی است، حمایت عارف بی دریغ متوجه آن می شود. مرد میانه سال که در زندگی شخصی چون هوای بهاری متغیر است و حتی صریحاً خود را «عاصی و بی چشم و رو» می خواند، و احترام می کند که به هیچ یک از صنایع طبیعت دلخوش نیست، در زندگی سیاسی اش آرمان های مقدسی دارد و در راه رستگاری کشور استوار و ثابت قدم رفتار می کند. از این رو در تمام طبقات اجتماعی و بخصوص طبقه متوسط نوپای شهرها، گروه کثیری مرید و اله و شیدا دارد که این دوست داشتنی غیر قابل تحمل را می پرستند^۲

۱. دیوان، ص ۱۵۵

۲. عارف گرچه به قول سعید نفیسی «خشک و خشن و پدپین و پدمعاشرت» و به قول خودش ناخوش احوال و عصبانی مزاج است و یادداشت هایش در مقدمه برخی آثار نشان می دهد که واقعاً طبع متغیری داشته، در عین حال در مواردی که حوصله ای داشته قدرت طنز و شوخی مناسبی نشان می دهد که ظاهراً یکی از رموز مجلس آرای های او بوده است. وقتی در خود می رفته به اندک سخن دیگران اوقات تلخی می کرده، گاه که سر حال می آمده آرام با سرانگشت هایش روی کبریت ضرب می گرفته و ترنمی می کرده تا اندک اندک صدای مواجش اوج می گرفته است. بدون خدا حافظی ناگهان مجلس ها را ترک می کرده و از اصرار و تمارف عصبانی می شده است. جامعه معاصرش، یعنی در واقع دوستان شبانه، همه اینها را تحمل می کرده اند، چون او را دوست می داشته اند.

با این همه شاعر گاه با آدم های مثل خودش کج خلق و عصبی برخورد می کرده که صحنه های تلخ و شیرینی آفریده است. از جمله برخورد اوست با «دکتر کفری» که به گزارش یکی از آگاهان (دکتر جودت، مذکور) آن را نقل

در شخصیت عارف يك دوگانگی شدید هست. از سویی دیوانه‌وار از خوشی‌های زندگی تاحد مرگ سود می‌جوید و درآمدهای کلان کنسرت‌هایش را در مدتی کوتاه به‌باد می‌دهد و از سوی دیگر در پهنه سیاست بی‌گذشت و آشتی‌ناپذیر است. ناچار در هر دو سطح شخصی و عام، با مرگ نرد عشق می‌بازد. در بیت‌های زیر خود او بر این دو سطح تأکید می‌ورزد. مرگی دلپذیر در راه وطن و مرگی دلخواه در میکده‌ها:

اگر چه عشق وطن می‌کشد مرا اما
خوشم به مرگ که این دوست خیر خواه من است
گریخت هر که ز ظلمی به‌م‌آمنی، عارف^۱
شرابخانه در ایران پناهگاه من است^۲

عارف لجباز و پرده در است، اگر تظاهر به فسق می‌کند بیشتر از آنجاست که می‌خواهد ریاکاران را بر آشوبد:

→ می‌کنیم!

«عارف پس از رفتن به اسلامبول... به ایران برگشت و چون به کسالت سینه درد مبتلا شده بود، چند صباحی در قزوین توقف کرد و در آنجا با شیرماده الاغ به‌معالجه پرداخت ولی بهبودی نیافت. لذا نزد میرزا حسن‌خان کفّری - طیب معروف - رفت و شرح حال خود را گفت منجمله که یکماه تمام شیرماده الاغ مصرف کرده است. آقای کفّری چون این بشنید به عارف گفت که تو دو سال تمام این کار را کرده بودی، کافی نبود که دوباره شیرماده الاغ نوشیدی؛ عارف، مرد عصبانی و هریض‌گفته توهین آمیز کفّری را شنید و برافروخته گشت و با فحش و فحشکاری مطب را ترک گفت. این کفّری پندرس‌هنگ فولادین بود که علیه سردار سپه کودتا کرد.»

اما این برخورد مقدمه دوستی عمیقی بین دو مرد گردید.

۱. در این بیت التقای حرف «ها» بجای «الف» وجود داشت که به سفارش دوستی در آن تغییر دادیم. این قبیل موارد در شعر عارف چندتایی هست ولی خود او بدان اهمیت نمی‌داده. به نظر می‌رسد که چون بیشتر شعرهایش را با زمزمه و آواز می‌ساخته چندان در بند این لغزش‌های شعری نبوده است.

منع زاهد سبب خوردن می شد ورنه
محتسب گوید اگر مستی ابا خواهم کرد^۱

عارف در پی انهدام خویش است. تك بیت زیر درعین حال که
روانشناسی این شاعر محبوب اما بیزار از خود را نشان می‌دهد، فضای
مشكوك شهر را، که پلیس مخفی در پی بقایای انجمن‌های سری یادگار
عهد مشروطه بود، دردل خود ثبت کرده است:

نهان به کوری چشم پلیس مخفی شهر
پی هلاکت خود هر شب انجمن دارم^۲

اما هنوز این قهرمان توده‌ها که در ژرفنای وجودش سودایی و غمزده
و اندوه‌پرست است انگیزه کافی برای اظهار مالبخولیای خود ندارد،
کمی بعد طبیعت این انگیزه را در حد اشباع در اختیارش می‌گذارد:
قتل دلخراش کلنل محمدتقی پسیان. عارف تا پایان عمرش تکرار می‌کرد
قتل کلنل کرم را شکست.^۳

فشرده ماجرا از این قرار است: در اسفند ۱۲۹۹ کودتای قزاقان
به ریاست رضاخان میربنج رژیم را سرنگون می‌کند. سیدضیاء سرکار
می‌آید و رضاخان بازوی قدرتمند اوست. رژیم جدید که نام ترساننده
کابینه سیاه را بر آن نهاده‌اند، در نخستین روزهای زمامداریش، گروهی
از هبران دولتی، ثروتمندان، صاحبان جاه و ثروت و رجال قوم را که
اغلب متعلق به قشر اشرافی منفور هستند توقیف می‌کند. همین کافی است
که عارف آرزوی کهنه خود را بر آورده شده ببیند. چندسال پیش در
مهاجرت سروده بود:

۲. دیوان، ص ۲۶۵

۱. دیوان، ص ۲۲۹

۳. کلنل محمدتقی پسیان، نوشته علی آذری، صفی‌علیشاه، ص ۴۳۸

ایران فدای بوالهوسی‌های خائنین
گردیده، يك قشون فداكارم آرزوست^۱

واینك قشون کودتا کرده و ظاهراً مردانی از طبقهٔ پایین اجتماع را به‌مسند قدرت رسانده است، واینان با چپاولگران سنتی و ریشه‌دار اجتماع درگیر شده‌اند. عارف که به‌حکم دلش داوری دارد از رژیم جدید پشتیبانی می‌کند. دوسه سال بعد، پس از سقوط سیدضیاء، عارف در مقدمهٔ تصنیف ۲۴ خود که در ستایش کابینهٔ سیاه ساخته بود و وردزبان عامه شد، می‌نویسد:

علت طرفداری من از سیدضیاء این است که از طبقهٔ عامه به مقام وزارت رسیده و طلسم اعیانی را شکست و داغ باطله بر اشراف زد... می‌گویند سیاست خارجی او خوب نبوده، چون دشمنانش زیادند و تهمت در ایران فراوان است و آسان، پس من در واقعیت این اسناد شبهه خواهم نمود. اگر وقتی این اسناد صورت حقیقی پیدا کرد البته گفته‌های خودم را پس گرفته و سید را خائن خواهم شناخت.^۲

این بیان صادقانهٔ مردی است که بنا بر تشخیص خود درست یا غلط داوری کرده است، و هیچگاه از روی صلاح اندیشی یا تبانی سیاسی یا محاسبهٔ منافع شخصی و گروهی، کار نکرده یا با پول خریداری نشده است، چنانکه خواهیم دید.

به‌هر حال پیش از این کودتا، در مشهد مرکز ایالت خراسان، چند سالی می‌شد که قوام السلطنه، یکی از زمامداران همیشگی و عضو قشر اشرافی، والی بود. بی‌اعتنایی او به دولت مرکزی باعث شد که از سوی مرکز، کلنل محمد تقی پسیان، افسر جوان ایرانی که در آلمان تحصیل نظامی

(هوانوردی) کرده بود و جزو قوای نظامی آن کشور، در جنگ جهانی، علیه روسیه جنگیده بود و پیش تر از آن نیز به فرماندهی ژاندارم‌های ایرانی در مقابل سیل قشون تزاری در غرب کشور با شایستگی چند نبرد را رهبری کرده بود، به فرماندهی قوای ژاندارم خراسان انتخاب و اعزام شود. مقامات دولت مرکزی می‌دانستند که پرهیزکاری، شجاعت و انضباط کلنل، بندوبست‌های قدرت مدارانۀ قوام را تعدیل خواهد کرد.^۱ این دو قدرت یعنی قوام السلطنه والی خراسان که دارای نیروی نظامی مستقل بود و داعیۀ خودسری داشت و کلنل پسیان، فرمانده ژاندارم‌ری خراسان که در مردم و نظامیان اطرافش محبوبیت بی‌نظیری یافته بود، چند ماهی به حالت صلح مسلح در کنار یکدیگر زیستند. اما چند هفته بعد از کودتا، در آغاز سال ۱۳۰۰ شمسی، یک دستور محرمانه که از رئیس الوزرای جدید (سیدضیاء) برای کلنل رسیده بود او را مکلف می‌کرد قوام السلطنه را دستگیر و به مرکز اعزام دارد. کلنل این وظیفۀ دشوار را بدون خونریزی و با طرح یک نقشۀ ماهرانه انجام داد. قسمتی از اموال قوام نیز مصادره و تحویل دو ائردولتی خراسان گردید.

ظاهراً اوضاع به خوبی پیش می‌رفت اما ناگهان ورق برگشت. کمتر از یک‌صد روز پس از کودتا، سیدضیاء که ظاهراً مرد نیرومند رژیم بود از حکومت خلع و به خارج کشور تبعید شد و به جای او، با کمال تعجب، قوام از زندان بیرون آمده و رئیس‌الوزراء و همه کارۀ مملکت گردید. کلنل دریافت که قوام السلطنۀ کینه‌جو او را آسوده نخواهد گذاشت

۱. لازم به تذکر است که در اواخر قاجاریه سه نیروی نظامی در ایران وجود داشت؛ نخست نیروی قزاق که متمایل به روسیه بود، دوم پلیس جنوب که متمایل به بریتانیا بود، و سوم قوای ژاندارم که به وسیلۀ افسران کشوری طرف سوئد تربیت شده بودند و نخستین قشون ملی و مستقل ایران به‌شمار می‌رفتند.

و کیفری سنگین برای او، که گناهی جز اجرای دستور دولت وقت نداشته، در نظر گرفته شده است. کلنل پسیان که اخلاق نیکو و دانش سیاسی و نظامی او را به عنوان ناجی آینده، نامزد بسیاری از ملیون کرده بود، ناچار شد در مقابل دولت جدید تهران جبهه بگیرد و این آغاز قیام خراسان به رهبری کلنل بود. پس از شکاف در نهضت جنگل، درهم شکستن قیام خیابانی و سرکوب مجدد آذربایجان، کلنل آخرین اقبال کشور برای داشتن زمامداری ناوابسته، آگاه و میهن دوست به شمار می رفت. دو ماه پس از این قیام، عارف که شیفته چنین رهبرانی بود خود را به خراسان رساند. اصلاحات کلنل در این مدت چشم‌ها را خیره کرده بود. تقریباً تمام کسانی که او را دیده‌اند - حتی ایرج میرزای رندوفراری از سیاست - دل‌بسته این مرد کامل شده بودند. بر خورد شاعر بلند آوازه با این نظامی روشنفکر که آینده درخشانی در انتظارش بود فصلی از همکاری صمیمانه بین آن دو پدید آورد. در آن هنگام عارف در اوج شهرت و محبوبیت به سر می برد. مردم عامی و جوانان تجدد طلب خراسان از روزها پیش دیدار او را انتظار می کشیدند. کلنل از این منبع فیاض، هوشیارانه برای نهضت خود سود برد.

به قول معاصران، کلنل که استعداد زیادی در شناخت آدم‌ها و جلب دل‌ها داشت با عارف در مسائل مهم مشورت می کرد و عارف برای نخستین بار روحیه‌ای قوی پیدا کرده بود و دیگر مردم از یأس و ملال و اندوه نمی زد. آن تیره بینی، بی شکیبی و بدگمانی‌ها او را ترك کرده بود، انحطاط‌های اخلاقی اش هم بیرنگ شده بود. از آن بلهوسی‌های گاه و بیگاه در او خبری نبود. مردانه می اندیشید و خوش بینانه کار می کرد. در همان

اوائل آمدنش، درنمایشی درباغ ملی شهرمشهد، کنسرتی برگزار کرد که هدف آن جمع آوری پول جهت بنای مقبره‌ای شایان برای فردوسی بود. در این کنسرت، عارف آرزوی خود را برای پدیداری يك ایران نیرومند و آزاد و خوشبخت با حملهٔ شذیدی به طائفهٔ قاجار در آمیخت.

ایرج میرزا دوست قدیم عارف که تعصب زیادی به قاجاریت خود داشت در این جا از او جدا شد و رسماً بر ضدش جبهه گرفت، اندکی بعد شعر «عارف‌نامه» ایرج که حیثیت شاعر سرشناس را به هتاکانه‌ترین و رندانه‌ترین تهمت‌ها آلوده بود منتشر شد، که خود یکی از عوامل سرخوردگی و دق عارف زود رنج به‌شمار می‌آید، اما هنوز اندوه راستین در پی بود. قبایل کرد خراسان به تحریک قوام، که یارای معارضهٔ مستقیم با نیروی منظم و تعلیم دیدهٔ کلنل را نداشت، دست به شورش و غارت در سراسر ولایت زدند. کلنل خود در رأس گروه‌هایی به سرکوب متجاسران رفت. اما خیانت بعضی از فرماندهانش که از سوی دولت قوام تطمیع شده بودند، او را در دامی گرفتار کرد و به کشتن داد. کمی بعد سربریدهٔ قهرمان خراسان به شهرمشهد رسید. و يك سوگواری تاریخی در پی آن پیا شد.

البته عارف پیش از این ضربه نیز سوگ‌های جانشکار بسیار دیده بود. در دیوان او چند مرثیه می‌بینیم که برای دوستانی که انتحار کرده‌اند ساخته شده است.^۱ از آن گذشته، مرثیه‌های غم‌انگیز دیگری نیز دربارهٔ بسیاری از مجاهدان و آزادیخواهان سروده است. عارف می‌داند که فرزند ملتی است که در بسیاری فاجعه‌های تاریخی چاره‌ای جز گریه و

۱. غزل «مرگ دوست» در رثای مرتضی‌خان بهشت، غزل «عهد با جانان» در رثای محمد رفیع‌خان، قطعهٔ «جور» در رثای عبدالرحیم‌خان، «از زبان پدر» در رثای حبیب‌الله‌خان؛ گویا انتحار آزادگان در بن‌بست سیاسی، رسم‌زمانه بوده است.

افغان نداشته. اما آن داغ‌ها، گویی وجود عصبی و سریع‌التأثر عارف را آمادهٔ ضربهٔ نهائی کرده بود. قتل کلنل پایان‌امیدهای شاعر بود. می‌توان گفت که عارف از آن به بعد به راستی در سرایشی ناگزیری به جانب مرگ محتوم رهسپرد.

روز تشییع جنازه، دو بیت شعر عارف که فی‌البداهه سروده شد در کنار سربریدهٔ کلنل قرار گرفت. شاعر ملی سرنوشت قهرمان ملی را به ایجاز ثبت کرده است، اما با لحنی آنچنان طبیعی و در عین حال ساده و دلنشین که از آن پس آن را به شکل نوعی ضرب‌المثل در ایران به کار می‌برند. آیا ادیبان شترمآبی که با حسادت پنهان به شهرت توده‌گیر عارف اورا شاعر نمی‌دانستند، توانستند در مدت عمرشان حتی يك لحظه، این چنین به جوهر شعر، خاصه ذات شعر اجتماعی که انگیزش و هیجان است، برسند؟

این سر که نشان سرپرستی است
 و امروزها ز قید هستی است
 با دیدهٔ عبرتش ببینید
 این عاقبت وطن پرستی است^۱

۱. برای سربریدهٔ کلنل شهید، ایرج میرزا هم، لایه به خواهرش هواداران در همان روز تشییع جنازه، طبع آزمایی کرده است. اما دو بیت او به هیچ روی یارای همسری با دو بیت عارف را ندارد. مریدان آن سخن‌سنج داعیه‌دار باید از درماندگی استادشان در مسابقه با عارف «تصنیف‌ساز» کمی سرخورده باشند. این است دو بیت ایرج که برداشت بلند بیت اول در سقوط معنایی و آهنگی بیت دوم خنثی می‌شود:

به احترام به این سر نظر کنید ای خلق
 که بی حیات ولی در حیات جاوید است
 بدل به این سر بی تن شود دو روز دگر
 نشان پرچم ایران که شیر و خورشید است

غلیان و انفجار مردم مشهد، در مراسم تشییع جنازه، البته آینده‌ای ندارد. زیرا شخصیت نیرومند رهبر که در این کشور نقش تعیین کننده‌ای دارد، دیگر زنده نیست. از این رو اندکی بعد مقامات اداری اطاعت خود را از دولت قوام اعلام می‌کنند، و سپس ارباب‌های قدیمی برمی‌گردند. آنها برای انتقام برمی‌گردند. یکی از جنبه‌های این کینه‌توزی در کشوری به قول عارف «مرده‌پرست» بی‌حرمت کردن مرده‌هاست. به دستور قوام نعش کلنل از مقبره‌اش در صحن آرامگاه نادرشاه بیرون آورده شده و به گورستان عمومی منتقل می‌شود.^۱

قتل کلنل شاید مهم‌ترین حادثهٔ زندگی عارف باشد، اندکی پس از مراسم پرغوغای تشییع جنازه و پیش از آمدن ارباب‌های قدیمی، عارف ناگهانی بی‌سرو صدا گم‌گور می‌شود، گویا سر به بیابان می‌گذارد.

کسم به شهر نیند شدم بیا بانگرد
ز غصهٔ کلنل وزغم خیابانی^۲

چند ماه بعد شاعر سراسر از کردستان درمی‌آورد، و غزل‌های غمناک و برانگیزانندهٔ او در تجلیل خاطرۀ کلنل که از بهترین آثار عارف است با زبانی آشنا و مؤثر به سراسر ایران نشر می‌کند.

در نخستین غزل عارف با قلمی به رنگ آتش و خون، دلاور پاکباز را آگاهانه با سیاوش، شهید افسانه‌ای قیاس می‌کند و بدینسان او را در پایهٔ «شهید ملی» قرار می‌دهد. فضای عمومی شعر یادآور عناصر اساسی اندیشه و منش عارف است و بی‌جهت نیست که از آن پس بزرگترین سوگند عارف «به خون کلنل و به شرافت ایرانیت» خواهد بود. در این شعر سرخ،

۱. جسد این مرد دوست داشتنی در طول ۳۵ سال يك دوبار دیگر گور به گور شد، تا سرانجام به سال ۱۳۲۹ شمسی در باغ مقبرهٔ نادر قرار گرفت.

۲. دیوان، ص ۲۵۷

خون کلنل و شرافت ایرانیت با یکدیگر جوشیده و عجین گشته اند:

زنده به خونخواهیت هزار سیاوش
 گردد از آن قطره خون که از تو زند جوش
 عشق به ایران به خون کشیدت و این خون
 کی کند ایرانی، ارکس است، فراموش؟
 دارد اگر پاس قدر خون تو، زبید
 گردد ایران هزار سال سیه پوش
 شعله شمع دلاوری و رشادت
 گشت در این مملکت ز بعد تو خاموش
 قبر تو گرنش شد چه باک، به یادت
 ریخته در مغرها مجسمه هوش^۱

غزل دیگر (سروهمسر) که در تهران ساخته شده و با توجه به تاریخش مربوط به دوران اختفای عارف است، آمیزه‌ای است از اندوه، از فخر به یک شهید دلاور، از مقایسه یک سردار بزرگ با دیگر سرداران تاریخ گذشته ما، عارف نشان می‌دهد که چگونه مرگ کلنل مسیر زندگی او را تغییر داده است:

ز سر نوشت تو و سرگذشت خویش به دست
 قلم گرفتم و آتش زدم به دفتر خویش^۲

و بالاخره غزل «گریه» که در سنندج ساخته شده (محرّم ۱۳۴۱ قمری) و ماه بعد در روزنامه‌های تهران از جمله «طوفان»، به مدیریت فرخی یزدی، به چاپ می‌رسد. پیش از این اشاره کرده بودیم که عارف حتی در خوش‌ترین ایام حیاتش ناگهان دچار گریه‌های عصبی پرتشنجی می‌شده است. موقع خواندن این غزل عارف را می‌بینیم که از شدت گریه (و

این بار به علتی موجه) متشنج است. گویی با درد و خشم می نویسد. او اکنون با نام و خاطره سردار محبوب خود عشق می ورزد که می سراید:

مگو، چسان نکتم گریه، گریه کار من است
کسی که باعث این کار گشته یار من است

البته شاعر مبارز می داند که گریستن به مرگ يك قهرمان واکنش آبرومندانه‌ای نیست، اما می پرسد که در این کشور نفرینی اندوهدار که جوان مردان کوتاه زندگانی اند (قتل خیابانی، حیدرخان عمو اوغلی، و کلنل پسیان در طی چند ماه در پی هم رویداد) آیا مفری جز ماتم هست؟ ماتم‌هایی که بر جریان زندگی مردم شرافتمند حکومت می کند و آن را فرازونشیب می دهد:

به سرچه خاك به جز خاك تعزیت ریزم
به کشوری که مصیبت زمامدار من است؟
بدان محرم ایرانی اول صفر است
که قتل نادر ناکام نامدار من است^۱

در این گروه شعرها و ترانه‌ها، عارف از قوام نیز دست بر نمی دارد و بارها او را «اوباش»، «جانی»، «خائن» و «مرد کش» می خواند. شومی این نفرین سال‌ها بعد از مرگ عارف نیز قوام را رها نکرد. این رجل سیاسی که چند بار به حکومت رسید هیچگاه در زندگیش محبوب جماعت نشد. آیا این نیز از معجزات عارف نبود؟

در همین غزل يك بیت دیگر هست که خط‌مشی بقیه عمر شاعر را نشان می دهد. عارف دل هوسناکی دارد، اما در مورد اصولی که مربوط به میهن و خدمتگزاران آن می شود پایدار است. پس صمیمانه این چنین

شهر را به پایان می‌برد:

تدارك سفر مرگك دید عارف و گفت
در این سفر کلنل چشم انتظار من است^۱

اما پیش از آغاز این سفر مرگ، که پس از دوسه سال درگیری، تا رسیدن به مقصد هفت سال آخر عمر عارف را در هم نوشت، آخرین مبارزه‌های این پهلوان خسته که عاطفه‌های سوزاننده و کاهنده‌اش بزرگترین دشمن وجود او بود در پیش است. شاعر حرکت می‌کند تا نیم نفسی را که باقی است با قوت از سینه به فریاد بیرون آورد.

پس از شهادت کلنل گمان مبر عارف
سکون گرفته و در يك مقر مکان گیرد^۲

سوگواری باردلش را سبک کرده، اینک باردیگر به عرصه جنجالی تهران بازمی‌گردد تا انتقام کلنل را از قوام و حامیان او که به نظر عارف مؤتلفه سلطنت قاجار و اشراف و سالوسان هستند یکجا بازستاند. دوباره مستقیماً با مردم سخن می‌گوید. تصنیف «گریه کن»^۳ یکی از سه ترانه ایرانگیر عارف است که به قول ناظران و ناقدان معاصرش همراه با «از خون جوانان وطن لاله دمیده» و «شوستر» مؤثرترین و دلشکاف‌ترین ترانه‌های شاعر هستند.^۴ «از خون جوانان وطن» در آغاز مشروطه و ظاهراً به یاد گار شهیدای آزادی در دوران اشغال تبریز به دست روس‌ها ساخته شده است. «شوستر» همان‌طور که اشاره شد ضد اتمام حجت روس، که خواهان اخراج مشاور دلسوز مالیة ایران بود، سروده شده است و

۲. دیوان، ص ۲۸۲

۱. دیوان، ص ۲۵۴

۳. دیوان، ص ۴۰۶

۴. رضا زاده شفق، مقدمه تصنیف بیست و دوم، ص ۳۹۳

بالاخره «گریه کن» اجرا شده در رجب ۱۳۴۵ در تهران، در رثاء کلنل، با روح ملتی که به قول عارف «کارش به غیر ناله و آه و فغان نبود»، همخوانی و همنوایی دارد.^۱

پس از این کنسرت در مدتی کوتاه چندین برنامه موفق در تهران بر گزار می کند. ابتدا خواستار بازگشت دولت صدر و زه سیدضیاء (علیرغم سردار سپه) است اما هنگام بزرگداشت سیدضیاء با بدگمانی غریزی خود به این یکی نیز شک می کند، شایعاتی که درباره وابستگی سیدضیاء به سیاست انگلستان در دهانها افتاده، عارف را به تردید می اندازد:

عارف چه شد که سیدضیاء آن چه را که دل
می کرد آرزو، نتوانست یا نکرد؟
نی شه گرفت، نی دوتن اشراف زد به دار
گر گویمش که بدتر از این کرد یا نکرد^۲

به هر حال سیدضیاء رفته است و دیگر بر نخواهد گشت، هر چند عارف بسراید «قربان کابینه سیاهت باز آ»^۳ و باعث تکدر رقیب سیدضیاء و بازیگر اصلی صحنه شود. زیرا اینک گوید سیاست میانداردیگری یافته است: رضاخان سردار سپه که بی سرو صدا قوام را نیز از صدارت می اندازد و به خارج کشور می فرستد. دسته سیاسی قوام (از جمله مدرس - داور - نصرت الدوله فیروز و ملک الشعرای بهار) که در مبارزات پارلمانی چند نامزد

۱. درغزلی که همراه این تصنیف خوانده می شود چنین می سراید:
گریم ز دست هجر از آن ملت که هیچ
کارش به غیر گریه و آه و فغان نبود
هر که خیال روی تو کردم دمی خیال
در کویت ایمن از ستم پاسبان نبود.

دیوان، ص ۳۴۸

۳. دیوان، ص، ۴۱۱ به بعد

۲. دیوان، ص ۲۶۶

دیگر را از میدان به در کردند، عملاً و ناخواسته راه سردار سپه را صاف کرده بودند.

در آن هنگام مشاوران سردار سپه، با توجه به فضای روحی کشوری که هم از بی سامانی و هرج و مرج دوران انقلاب خسته بود و دستی نیرومند را برای انتظام کشور آرزو می کرد، وهم نمی خواست حقوق سیاسی مکتسب خود را از کف بدهد، شیوه تبلیغاتی ویژه ای انتخاب کرده بودند. سردار سپه از سویی با تنظیمات لشکری و تشکیل قشون نیرومندی سرکشان و مدعیان را در گوشه و کنار کشور سرکوب می کرد و از سوی دیگر علم جمهوری خواهی برافراشته بود که از لحاظ فلسفه سیاسی يك قدم جلوتر از سلطنت مشروطه به شمار می آمد. طبیعی است که این نوع تغییر رژیم دیگر نیازی به رعایت قانون اساسی نداشت. دارودسته سردار سپه می کوشیدند با این شیوه مترقی نما، روشنفکران تندروی انقلابی را زیر درفش خویش جمع آورند. از میان شاعرانی که عنوان بحث ما در این رساله هستند، بهار از همان آغاز با سردار سپه مخالفت می کرد، ولی بعد از سقوط قاجاریه و استقرار سلطنت پهلوی به ناچار رضایت داد. عشقی جوان که به سید ضیاء دل بسته بود، با سردار سپه کنار نیامد. او فوراً تشخیص داد که نغمه جمهوری يك حيله سیاسی بیش نیست و در اثر پایداری در مبارزه جانش را از دست داد. فرخی یزدی نیز از ابتدای امر رسماً در روزنامه اش می نوشت که عصر ما «ناپلئون و نادر قبول نمی کند»، تنها عارف بود که، به خاطر نفرت شدیدش از قاجاریه که آنها را مسبب مرگ مردان بزرگی چون خیابانی و کلنل می دانست، و این باور که جمهوری واقعی مستقر خواهد شد، با همه اعتقادش دو ساله در نشر فکر جمهوری تبلیغ کرد. ششم غریزی او، در مبارزه سیاسی، گهگاه منجر به پیش بینی های درستی می شود که در عین حال او را به درك خطر اصلی - حکومت

دیکتاتوری فردی - نزدیک می کند.

به حال مرد صمیمی آنگاه که دریافت نظامی فقیر و فرزند توده، در پوست همان پادشاهان قدر قدرت گذشته فرو رفته است، یعنی پس از آنکه نقشه جمهوری جای خود را به نغمه تغییر سلطنت داد، از حمایت سردار سپه خودداری کرد و چون دیکتاتوری نظامی فرار سنده هیچ گونه امکان مبارزه برایش باقی نگذاشت ترجیح داد که خود را کنار بکشد و در شهرستانی دور افتاده سال های واپسین عمر را بگذراند. باید توجه کنیم درست در آن دوران که اکثریت روشنفکران و رجال سیاسی مخالف سردار سپه (رضاشاه بعدی) بودند عارف جانب او را گرفته بود و این حق نعمت بزرگی به گردن دیکتاتور بعدی محسوب می شد تا بتواند در دوران سلطنت او مکانی در آفتاب داشته باشد، اما شاعر ملی بعدها، یعنی روزگاری که مخالفان سابق، با گردن کج، در آستان جبار جدید کاسه لیبی و ریزه خوانی می کردند، کناره گرفت و با خامشی طولانی و پر معنایش صداقت ناب خویش را در تاریخ معاصر ما به ثبت رساند.

□

□

در ماه شعبان ۱۳۴۲ تبلیغات برای جمهوری در همه سنگرهای سیاسی به اوج خود رسیده بود و عارف یکی از پرازدحام ترین کنسرت هایش را، که خبر آن در ادبیات و روزنامه نگاری آن دوران خواه به وجه موافق و خواه مخالف دیده می شود، برگزار کرد. این مهم ترین و آخرین نمایش بزرگ عارف برای جمهوری بود، سپس شناسایی و کشف حقیقت

تلخ زبان اورا بست.

اما خصلت مهم آن کنسرت این است که عارف جمهوری را به نام حکومت مردم می‌ستاید، نه به خاطر سرکار آمدن نامزد مورد پسند خویش، و در این خط، یعنی در بزرگداشت ارادهٔ جمهور ملت، حتی تاریخی را که آنهمه برایش مقدس است تحت الشعاع قرار می‌دهد. آری، ملت است که پادشاهان بزرگ باستانی را بر سریرها نشانده، آن که ضحاک ستم‌پیشه را سرنگون می‌کند نه فریدون پیشدادی، بلکه عامهٔ مردم است که قدرت بازوان کاوهٔ آهنگر شده‌اند. به‌چند بیت از غزل جمهوری گوش می‌سپاریم، عارف می‌خواند:

همیشه مالک این ملک ملت است که داد
سند به دست فریدون، قباله دست قباد
مگوی کشور جم، جم چکاره بود، چه کرد
مگوی ملک کیان، کی گرفت، کی به که داد
به زور بازوی جمهور بود کز ضحاک
گرفت داد دل خلق کاوهٔ حداد
کنون که می‌رسد از دور رایت جمهور
به زیر سایهٔ آن زندگی مبارک باد

و در مارشی که به همراه آن می‌خواند، (مارش جمهوری)^۲ گرچه سردار سپه را نامزد ریاست جمهوری معرفی می‌کند، اما مصرع‌های زیر ذمهٔ عارف را از شرکت در تغییر سلطنت، به سود اعتلای یک پادشاه مستبد شرقی، بری می‌دارد:

کار ایران روبه‌ره باد	نام شاهی رو سپه باد
زنده سردار سپه باد	با غریو کوس و شیپور

توده ملت نمیراد دامن غفلت نگیرد
تا ابد شد مقهور ملت - از سلطنت و شاه و شاهنشاه - وز امپراطور.

مسلم‌آسردار سپه‌قدرت طلب و متفرعن از چنین ستایشی، که اساس آن بر حاکمیت توده‌ها و تحقیر قدرت فردی است، راضی نبوده است. به هر حال بر نامهٔ جمهوری، همچنان که در تواریخ آن دوران مذکور است، بر اثر مبارزهٔ اقلیت مجلس پنجم عقیم می‌ماند. سردار سپه و همراهانش نقشهٔ جمهوری را رها می‌کنند و طرح تحویل سلطنت از قاجار به پهلوی را می‌ریزند که مسیر تاریخ ایران را دگرگون می‌کند. اما در این مرحله دیگر شاعر ملی، سخنگوی احساسات و آمال ملت را در کنار خود ندارند. عارف که از قصد نهانی اینان آگاه شده خود را کنار می‌کشد، باز به غرب کشور می‌رود، شاید برای این که مقدمات ماندن همیشگی‌اش در آن صفحات فراهم کند، می‌کوشد دیوان شعرهایش را چاپ کند.

البته با همهٔ درآمد سرشارش از کنسرت‌ها، آن دست بخشنده و متلف چیزی در انبان باقی نگذاشته. عزیز کاشی، یک روسپی سرشناس که از ستایشگران عارف است، داوطلب می‌شود که دیوان را به خرج خود چاپ کند، رفقای روشنفکر و پاکیزه‌دامن (!) عارف، احساس نامردی می‌کنند، پس خودشان بانی می‌شوند. به سال ۱۳۰۳ شمسی، دیوان عارف به همت رضا زاده شفق و عبدالرحمن سیف آزاد در برلن به چاپ می‌رسد که نسخه‌های چاپی به دستور نظمیۀ سردار سپه حق انتشار در ایران پیدا نمی‌کند، فقط چند صد نسخه که سهم شاعر است به دست اوداده می‌شود. و سرانجام آخرین نمایش عمومی عارف، برگزاری چند شب کنسرت به سال ۱۳۰۳ در آذربایجان است، ولایتی که شاعر به خاطر آن سرگذشت خونین و آن همه مجاهدت در راه آزادی و آن همه فرزندان شهید بسیار

گرامی می‌دارد. او خرده‌حسابی نیز با نژادپرستان ترکیه داشت که در این شب‌ها تسویه کرد. این‌و ام‌را نیز در آخرین روزهای فعالیت اجتماعی اش ادا می‌کند، ماجرای شورانگیز که از آن سخن گفتیم. سپس ناگهان يك سال از همهٔ صحنه‌ها غایب می‌شود. در روزگار مبارزات تغییر سلطنت و مذاکرات و مجادلات مجلس، و سرانجام قلع و قمع آزادیخواهان و تاجگذاری سردار سپه عارف چه می‌کرد؟ دیوان او هیچ خبری در این باب به ما نمی‌دهد.

زندگی عارف در سال پراهمیت ۱۳۰۴ در تاریکی قرار دارد. ما می‌کوشیم، به مدد بقیهٔ زندگینامهٔ او، ماجرای را که منجر به کناره‌گیری قطعی عارف از سیاست شد، به تقریب، تصور کنیم. زیرا در پی آن ناگهان آواز سحرانۀ عارف در ۱۳۰۵ از میان می‌رود^۱ و خود او نیز هفت سال آخر عمرش را به انزوا و تبعید می‌گذراند. هفت سال کم بار در زندگی شاعر ملی که ملتش را پیش چشمش کشتند.

۱. یکی از دوستان امروزی عارف، (نصرت‌الله فرهی، از قول پسر دکترو پدیع الحکما، پزشک معالج عارف)، به‌نگارنده گفت که به نظر او و بر اساس اطلاعاتی که نامه‌های عارف از ضعف جسمانیش می‌دهد، بیماری شاعر به احتمال قریب «سرطان حنجره» بوده است. اگر این حدس درست باشد، مرگ به‌زیباترین قسمت وجود شاعر پنجه درافکنده بود.

تبعید و دق

از زندگی عارف در سال ۱۳۰۴ آگاهی دقیقی هنوز در دست نداریم حال این که سالی پر از رویدادهای بزرگ سیاسی بود. برای شاعری که خود را موظف به دخالت در ماجراهای سیاسی می‌داند، خاموشی در این موقع سرنوشت ساز رفتاری است غریب و نامنتظر. جدال‌های مجلس بر سر تغییر رژیم، مناقشات روزنامه‌ها، تظاهرات و تحصن‌های گروه‌ها و فرقه‌ها، سرانجام خلع احمد شاه و روی کار آمدن «والاحضرت پهلوی» به نام اعلیحضرت رضاشاه؛ سپس تاجگذاری شاه جدید و آغاز زیر و زبر شدن بسیاری از نهادها و ارزش‌های موجود. غیبت عارف از چنین صحنه‌های حادی معنای ویژه خود را دارد.

می‌دانیم که شاعر از او اواخر سال ۱۳۰۳ برای اجرای کنسرت‌هایی که یاد شد در آذربایجان به سر می‌برد. می‌توان تصور کرد که اقامت او در آذربایجان طولانی شده باشد. ظاهراً در همین اقامت دراز است که با علی بیرنگ، مجاهد میانه سال رفیق می‌شود، که يك دوستی گرم به دنبال دارد.

از نامه‌های نیما هم برمی‌آید که عارف به کارگاه رسام ارژنگی می‌رفته و بانیمای جوان ولابد دیگر روشنفکران مقیم شهرستان حشرو نشرداشته است.^۱ ظاهراً وقتی جریانات سیاسی سال ۱۳۰۴ و برنامه تغییر سلطنت پیش می‌آید، عارف که آرزوی جمهوری خود را بر باد رفته می‌بیند دچار سرگشتگی روحی می‌شود. یک مورد یادآوری عارف از نین پیشوای نظام جدید شوروی، با لقب «فرشته رحمت» نشان می‌دهد که شاعر پس از سرخوردگی از تحقق آرمان حکومت مشروطه، و به دنبال آن دروغ در آمدن پیشنهاد جمهوری مقتدر مردمی، اینک گرایشی به شیوه نظام بلشویکی یافته است. امامداری آن فریب خوردن‌ها و نردبان ترقی دیگران شدن‌ها، سوءظن شاعر شکاک به حداعلام رسیده است. این است که ترجیح می‌دهد به جای این که یکبار دیگر عجلانه آب در آسیاب فرصت طلبان و قدرت مداران آینده بریزد، در آذربایجان، دور از غوغای مرکز بماند و ازدور ناظر طرفه بازی روزگار گردد. پس شاید تمام سال ۱۳۰۴ را در آذربایجان گذرانده باشد.

چنین می‌توان تصور کرد شاعر پیشنهاد شرکت در جشن تاجگذاری (اردیبهشت ۱۳۰۵) و ساختن سرود و ترانه در مدح شاه جدید رانشنیده گرفته بوده است...

البته در این وضعیت دیگر نمی‌تواند هیچ کنسرتی هم برگزار کند. زیرا در اجتماعات عمومی تمجید نکردن از شاه قدر قدرت محال است. بنابراین، کنسرت ۱۳۰۳ تبریز آخرین فرصتی بود که ملت آواز آموزگار

۱. یاد آن روزهایی که در بالاخانه با هم صحبت می‌کردیم و عارف با کمال بی‌حوصلگی می‌نشست که ازو مجسمه بسازید و شبها یک خیابان دور و دورا که به یک میخانه منتهی می‌شد با هم طی می‌کردیم. نامه نیما به رسام ارژنگی، ستاره‌ای در زمین، انتشارات توس، ۱۳۵۴، ص ۱۵۰

وستایندۀ خویش را شنید. چاپ کردن شعر هم حکم همان کنسرت را دارد، پس این هم باید کنار گذاشته شود. در این صورت عارف چه باید بکند؟ شغل دیگری ندارد. خانواده و خویشی هم ندارد. ترجیح می‌دهد که به گوشه‌ای برود و بی‌سروصدابقیۀ این زندگی را، که بعد از کلنل بی‌امید و بی‌افق است، بگذراند.

در بهار سال ۱۳۰۵ شاعر در تهران است. شورای ایران پرستی عارف، او را واداشته بود که درباره نیاکان خود تحقیق کند و در این تحقیق متوجه می‌شود که پدران او تا دوپشت پیش مذهب زرتشتی را ترک نکرده بودند. پس در مکاتباتش با افتخار و غرور از پدرانی که در مقابل حملۀ «مهاجمان تازیان» در کوهستان رودبار مقاومت کرده بودند نام می‌برد. همچنین خیال داشته برای پژوهش بیشتر، پیرامون اجداد خود، سفری به رودبار کند که در «بقیۀ زندگینامه» می‌نویسد:

قرار بود در تابستان ۱۳۰۵ به اتفاق او (واعظ قزوینی) برای خیالاتی که در همین زمینه در نظر گرفته بودم به رودبار برویم.

میرزا یحیی واعظ قزوینی روزنامه‌نویس، که عارف او را از بهترین وطن پرستان و آزادیخواهان ایرانی می‌نامد، به سال ۱۳۰۴ جلوی مجلس شورای ملی، اشتباهاً به جای بهار، به دست مزدوران نظمیه ترور شده بود. پس این برنامه بی‌فرجام مانده است. در تهران هم نمی‌تواند بماند. زیرا باید موضع خود را در برابر سلطنت رضاشاه روشن کند. سکوت این نغمه‌سرای ملی مسلماً نه علامت رضایت، بلکه نشانه مخالفت است.

«بقیۀ زندگینامه» حاکی است که شاعر در پانزدهم خردادماه سال ۱۳۰۵ تهران را برای همیشه ترک می‌کند. مقصد او صفحات غرب (کردستان و لرستان) است که هم در آنجا هواداران صاحب نفوذی دارد و هم در سفر پیشین عاشق طبیعت سحرآمیز و الهام‌بخش آن شده است. در همین

سال است که يك حادثه نامنتظر روی منی دهد، صدای داودی عارف ناگهان خراب می شود و آوازه خوان توده ها اسلحه مؤثرش را از دست می دهد.

باری، نخستین اقامتگاه عارف روستای گل زرد (به قول خود او: آبادی جغد نشین) دوسه فرسخی بروجرد است. این اقامت دیری نمی پاید. شاعر غمزه تراز پیش تعدادی دوست مورد اعتماد دارد و جز آن بادوسه سگ و يك زن خدمتکار آذربایجانی همدم است. خصلت گوشه گیر و مردم گریز او در اهل محل اثر نیکی به جا نمی گذارد. بعضی از اهالی یکی از سگ هایش را مسموم می کنند. شاعر خشما آلود و کلافه، سگ را با مراسم کامل به خاک می سپارد. مردی که پیش از این به کفر و زندگه شهرت داشت و اینک حمایت رژیم نظامی را هم از دست داده است، بنام توهین به مقدسات برای چندمین بار در عمرش تکفیر می شود، خود می نویسد:

آخوندها شورش کرده، ده یازده روز، حکم به بستن بازار و اجتماع در مسجد شاه و تلگراف به دولت و مجلس که عارف سگ خود را در امامزاده دهکرد بروجرد دفن کرده و بعد جمعیت به امر ملاها، خیال حرکت برای کشتن من به طرف دهکرد که دهی است در سه فرسخی بروجرد داشته اند. در میان سرمای زمستان مجبور شدم از خاک بروجرد با ضعف مزاج به خاک در بند عراق حرکت کرده... بعد از بروجرد به دولت و مجلس تلگراف می کنند عارف نباید در خاک عراق توقف داشته باشد. درست فکر کنید، کسی که در تمام عمر يك خانه گلی برای خود تدارک نکرده است، به این خیال که تمام ایران مال من است، وطن من است، باید کاری کرد تمام آن آباد شود... و باز به خیال خود کشی اقدام و این دفعه سومی بود که تصمیم برای آسایش اهدی گرفته بودم.

چند ماهی، دور از درگیری های سیاسی، در کنج فراموشی در غرب سرمی کند و سرانجام در ۱۳۰۷ برای معالجه نزد دکتر بدیع الحکما و

سپس برای اقامت دائمی در همدان سکنی می‌گزیند. البته در این خانه گزینی چندان صاحب اختیار نبوده است؛ زیرا: «سردار سپه موقعی که به سلطنت ایران رسید به تدریج اغلب اشخاص را که وجهه ملی داشتند و صاحب نفوذ بودند از بین برد و یا خانه نفی ساخت زیرا از آن می‌اندیشید که اینان همان طوری که امروز به نفع من و به ضرر قاجاریه دست به اقداماتی زدند ممکن است فردا هم به نفع دیگری وارد عمل شوند. بنابراین عارف را هم که ترانه‌هایش تا اعماق قلب هر ایرانی نفوذ کرده بود به همدان فرستاد و دست‌اوردها از اجتماعات و فعالیت‌سیاسی کوتاه کرد.»^۱

در ۱۳۰۷ عارف در همدان است. حالا يك دوسالی است که کسی کاری به کارش ندارد. رژیم نظامی، به پاس خدمت سابق او، مزاحمش نمی‌شود. اما ناگهان سال بعد، ۱۳۰۸، در جرائد وابسته به دولت در تهران حملات شدیدی به این «دجال عوام‌فریب» آغاز می‌شود، چگونه مرکزبان ناگهان به یاد عارف افتاده‌اند؟ این ماجرا انگیزه‌ای دارد که خاطرات یکی از آگاهان آن را روشن کرده است^۲ محل ماجرا احتمالاً باید بروجرد یا ملایریا خود همدان در همان سال ۱۳۰۷ باشد.

عارف عادت داشته است که عصرها عصا زنان، غرق در بازی خیال، در پیاده‌روی خیابان اصلی شهر قدم بزنند. يك روز در حال گام‌زدن، يك دم از خیالات خود بیرون می‌آید و متوجه می‌شود مردم پیاده‌روها را ترك کرده در دوسوی خیابان صف کشیده‌اند. دقت می‌کند، اتوموبیل رولز رویس رضاشاه از بالای خیابان نمایان شده است. شاه به يك دیدار رسمی به شهر آمده است و مقامات اداری نیز مردم را برای استقبال رسمی

۱. هادی حائری، مقدمهٔ جلد دوم دیوان عارف.

۲. این ماجرا از تقریرات آقای هادی حائری است که در چند مورد اطلاعات با ارزشی در اختیار من گذاشته است.

انبوه کرده‌اند.

با نزدیک شدن اتوموبیل، غریب کف زدن‌ها و هلهله مردم بلند می‌شود. عارف بی‌اعتنا به راه خود می‌رود و تنها موجود حاضر در پیاده‌روست. اما کشش مقاومت‌ناپذیری و ادارش می‌کند که وقتی اتوموبیل به موازات او رسید دوباره به وسط خیابان بنگردد. سر نشین عالیجاه اتوموبیل نیز طبعاً توجهش به این رهگذر تک‌تنهای بی‌خیال جلب می‌شود که، به عکس مردم هیاهو کش و کف زن شهر، از پیاده‌رو به راه خود می‌رود. نگاه این دو درهم می‌افتد. خاطرات مشترکی دارند، از روزگاری که سردار سپه هنوز مخالفان بسیار و آینده‌ای مبهم داشت و شاعر بر نفوذ همت خود را بر حمایت از جمهوری پیشنهادی او گماشته بود. لابد باید سری فرود آورد، تعظیم کرد، به خاک افتاد، یادستکم مثل بقیه کف زد. اما همان طور که از عارف برمی‌آید اعتنایی نمی‌کند، سرش را جلومی‌گیرد و به راه خود می‌رود.^۱

سلطان متکبر و کینه‌جو که هنوز به خاطر حمایت عارف از سیدضیاء، آن‌هم پس از برکناری سیدضیاء تیره دل بود، داغش تازه می‌شود. به تهران برمی‌گردد و بارنجیدگی از این مرد «بی‌ادب» به اورنگ نماینده مجلس می‌گوید: این چه شاعر ملی است که برای شوستر آمریکائی سینه می‌زده و می‌گفته «ای رفیقان نگذارید که مهمان برود».

این داوری همایونی، حکم نوعی فرمان حمله را دارد. ناگهان روزنامه‌های تهران به یاد این «ابن‌الوقت خائن» که با آثارش جوانان را فاسد کرده و به بیعاری و کاهلی و خودکشی سوق داده می‌افتند. شاعر در اقامتگاه دور افتاده‌اش در درهٔ مرادبیک همدان، دور از

۱. با این حال عارف کلاه پهلوی (نشان لمنت) به سر داشته است.

تهران- مرکز خبرهای سیاسی و ادبی روز- گاهی روزنامه‌های پایتخت را می‌خواند، می‌بیند که چطور تاریخ رسمی به دروغ نوشته می‌شود. تاریخی که او در آن شاهد و فعال بوده به‌سود جنون عظمت‌طلبی و خود پسندی و یکه‌تازی دیکتاتور شکل می‌گیرد. و در آن حال سیل بی‌امان نیش‌ها و کنایه‌ها و دشنام‌ها به‌خود را نیز، که با حق‌کشی و لکه‌دار کردن ارزش‌های زندگی‌اش همراه است، با مرارت و تأسف تحمل می‌کند. می‌داند که مسلماً جراید تهران پاسخش را چاپ نخواهند کرد، پس می‌کوشد هرچه بیشتر خود را در گوشه‌ای پنهان کند تا سراغش نیابند و احتمالاً چیزی از او نخواهند؛ چه چیز ممکن است بخواهند جز انکار عقاید سیاسی و تبلیغ پیشرفت‌های کشور زیر لوای قائد اعظم؟ حتی مدتی در يك خانهٔ جن‌زده زندگی می‌کند که محیط مناسبی است تا سایهٔ مردگان عزیزش، یاران و هم‌زمان مشروطه، را باز یابد. اما پاره‌ای اوقات در تنهایی هول‌برش می‌دارد که نکند از خاطرهٔ هموطنان پاك‌شده، و تاریخ رسمی او را به نام يك خائن و عقیده‌فروش برای همیشه به مردم شناسانده باشد؛ این است که در نامه‌ای به رضا زاده شفق، در حالی که گویی از شدت هیجان نفس‌نفس می‌زند، نوشته است:

من ایرانیم، من وطنم را دوست می‌دارم. من خائن نیستم، من عقیده فروش نیستم، دامن من پاك است... من آنطور رفتار نکرده‌ام که تصور کنم می‌شود به‌من توهین کرد. گمان می‌کردم در قلب و دل این مردمان جا گرفته‌ام. من از همه چیز چشم پوشیدم و تن به زحمت بی‌چیزی و خانه بدوشی و فلاکت و بدبختی در دادم که حیثیتم محفوظ بماند، ولی افسوس که حال فهمیدم تمام عمر به‌خطا رفته بودم و تمام امیدواری‌های خیالی مبدل به یأس و نومیدی شده.^۱

البته دلهرهٔ عارف بیهوده بود، نه تنها امروز ما قدر او را می‌دانیم و فراموشش نکرده‌ایم، بلکه در همان ایام نیز مردمی که امکان اظهار نظر نداشتند شعر هایش را زیر لب زمزمه می‌کردند و روشنفکران مترقی، مقاومت صبورانه و دست‌تنه‌ایش را در مقابل روزنامه‌نویس‌های مزدور می‌ستودند. طبع بلند عارف که پشت پایه بخت‌های زندگیش زده بود، دور افتادگی و معصومیت او، البته از نگاه تیزبین اهل معرفت پنهان نمی‌ماند. به سال ۱۳۰۸ نیما یوشیج که چون اغلب جوانان نوپرداز و انقلابی دوران از شیفتگان عارف بود، و حق است که مفاهیم مردمی عارف توجهش را به خود جلب کرده باشد، در نامه‌ای به یکی از دوستانش اشاره به حملهٔ ناجوانمردانهٔ مطبوعات به عارف می‌کند. نیما خود را در صف عارف قرار می‌دهد:

... مبدا بعضی از صفات از عقل آنها درمن اثر کند. اگر این اتفاق روی دهد... یقین می‌دانم یکی از وکلای مجلس یا یکی از وزرای نامی خواهم شد و افسار بلندی که دنبالهٔ آن خون آلود شده است به دست من می‌آید. کنایه از این که به نام خدمت به ملت و وطن و به نام آزادیخواهی گلوی مردم را با این افسار می‌فشارم... امروز برای من و «عارف» انتساب یافتن به عناوین این اطفال که اغلب از جرگهٔ روزنامه‌نویس‌های مزدور بیرون می‌آیند خیلی ننگین و سهم‌انگیز است.^۱

هر چه هست سخن‌سرای خلع شده، باسکوتی سمج، این چند صباح مانده تا مرگ را با سربلندی و استغناء، در عین فقر و تنگدستی، زیر نگاه‌های فضول پلیس مخفی سرمی‌کند. در اوائل تبعید، به پیشنهاد و پشتکار پیشکاردارایی محل که از هواداران قدیمی شعر اوست، حکومت

ماهی ۵۰ تومان مستمری برایش مقرر داشته که بعد به ۴۰ تومان تنزل پیدا می‌کند. این مستمری به پاس خدمات عارف است یا پرداخت خسارتی است که به ازای اخراج او از زندگی اجتماعی و اجرا نکردن کنسرت پرداخت می‌شود؟ شاعر ناگزیر آن را می‌گیرد تا بتواند در انزوایش بماند و به تحمل و هن‌های بزرگتری مجبور نشود. هنوز مثل همه عمرش نه پیشکش قبول می‌کند و نه کار سفارشی. زیرا می‌گوید: «من در زندگی همه چیز را قربانی شرف خودم کرده‌ام.» و در تنهایی با صدای رگه دار و ترک خورده حماسه می‌خواند:

اگر شعر شاعر چو طبعش گداست
نه من شاعرم، شعر حق شماست
نبودم همه عمر موقع شناس
خوشامد نگفتم خدا را سپاس
از این راه چیزی نیندوختم
چو دیگر کسان شعر نفروختم^۲

نه تنها شعر نمی‌فروشد، بلکه از سفالگان سیاسی نیز چیزی نمی‌پذیرد، تا آب توبه بر سر آنها ریخته باشد. به شهادتی از یک کتاب نگاه کنیم:

به عزم دیدار عارف [در شهر همدان] به راه افتادم. پلیس مهربانی [؟] مرا به منزل او رهبری کرد، چند نفر از دوستان ادب در محضرش نشسته بودند. عارف کنار در اتاق دوزان روی تشک نشسته بود. خیلی پیرونا توان به نظر می‌آمد. تا مرا دید برخاست در آغوشم گرفت و گریست. او را روی تشک نشاندم. گفت چه خوب شد آمدی کجا بودی؟... تو را به خدا بین من همان عارف مشاور غمخوار کلنل پسیان هستم؟... آهی کشید و باز گریست پس از لحظه‌ای آرام شد و گفت بگذریم هر چه بود گذشت. در همان موقع فراش پست پاکت بیمه‌ئی

برایش آورد. به جستجوی عینک خود پرداخت. اطراف زیر تشک را واریسی کرد. چند بار بدجیب و بغل خود دست برد، بالاخره پاکت را بمن داد و گفت: می‌دانم محتوی پول است. اما نمی‌دانم فرستنده کیست. ببینید، پاکت را دیدم و گفتم حاج مخبر السلطنه... ناگهان سر بزرگرا افکند و به اندیشه فرو رفت. پس از لحظه‌ای گفت نمی‌دانم عینکم را کجا گذاشته‌ام. بگیر روی پاکت بنویس من از کشته‌ی خیابانی پول نمی‌خواهم. نوشتم و به دستش دادم. این شاعر آزاده تهی دست پنج قران هم از جیبش در آورد و روی پاکت گذاشت و با گشاده‌رویی به فراش پست داد و گفت خوش آمدی به سلامت... یکی از رجال آزادیخواه کردستان، گویا حشمت‌الملک، قبالة یکی از املاک خود را وسیله فرزندش برای عارف فرستاد و پیشنهاد کرد این ملک را من باب صلة اشعار میهنی خویش از من بپذیر و بقیه عمر خود را در این دهکده به راحتی بگذران. عارف که تمام مملکت ایران را از آن خود می‌دانست از قبول آن امتناع ورزید و گفت من بیش از یک متر مربع زمین در وطنم، آنهم برای آرامگاه ابدی خود، لازم ندارم...

پارسیان هندوستان در انتظار مقدمش بودند ولی او فکرمی کرد اگر دعوت پارسیان را برای مسافرت به هندوستان بپذیرد، مبادا در آنجا بمیرد و جسدش در خارج از میهن مدفون گردد.^۲

گذشته از هر چیز وقتی عارف حق ندارد از همدان خارج شود، صحبت از مسافرتش به هند بیهوده است. زیرا وقتی «دینشاه پارسی» همراه تاگور به تهران می‌آید برای دیدن عارف ناچار است که به همدان برود. طبیعی است که اگر عارف حق مسافرت داشت، خود برای دیدن تاگور و دینشاه می‌توانست راهی تهران شود.

۱. این ایام مقارن است با ریاست‌وزرای حاج مخبر السلطنه در کابینه‌های زهان رضاشاه.

۲. قسمت‌های یاد شده منقول بود از کتاب «کلنل محمد تقی چیمان»، علی آذری، فصل عارف و قیام خراسان.

دوران تبعید و انزوای عارف پاییزی فروگahنده و میراست. شعرهای این دوران که در دیوان آمده بسیار اندک است، طبیعی است تصنیفی هم ساخته نشده، چندنامه‌ای از او باقی مانده که این جا و آن جا به چاپ رسیده و این نامه‌ها ما را به تصویری مبهم از روابط او با دولت رضاشاهی رهنمون می‌شود. اینها اسناد اندک اما پراهمیتی است که در ارتباط با مناعت طبع و استقلال رأی شاعر ارزش بسیار دارد.^۱

در حوالی سال ۱۳۰۹ در چهارمین سال اقامت عارف در تبعید، «محمد رضاهزار» نامی که ظاهراً از تحصیل کردگان آن دوران بوده است، نامه‌هایی دلگرم‌کننده برای او فرستاده و جواب‌هایی هم دریافت کرده است. این مکاتبات پس از مرگ عارف در یادبودنامه عارف (عارف‌نامه) به همت هزار چاپ شده است. برخی از این مکاتبات در ارتباط با حمله جراید تهران به شاعر تبعیدی روشنگری‌ها دارد. بنابراین یکی از نامه‌های عارف به هزار:

۱. و این هم تصویری از اتاق محقر عارف، و اثاث عاریتی آن. در همین اتاق شاعر درگذشت.

بود رختخواهم ز «حاجی وکیل»
 که خصمش زهون باد و عمرش طویل
 اگر پهن فرشم به ایوان بود
 سپاسم ز الطاف «کیوان» بود
 سیه روی از روی «اقبالی» ام
 که دیک وی از مطبخ خالی ام
 پرازشکوه، وارونه در زیر طاق
 فتاده ست دلتنگ و قهر از اجاق
 و گرمیز و گر یک دوتا صندلی است
 ز «دکتر بدیع» است، از بنده نیست
 اثاثیه عارف بی اساس
 سه تا سگ، دودستی است کهنه لباس

در روزنامه «شفق سرخ» شخصی با امضای مستعار بازیگوش در بحث از علل نوپیدی و خودکشی در جوانانها می نویسد که: تنها چیزی که باعث این کار [خودکشی جوانانها] شده آن سرودهای ملی است که بعضی از آقایان برای شهرت می ساختند. حال خوب است بدانند یکی از بزرگترین وسائل شهرت مرگ است، در این صورت چرا نمی میرند تا این ملت برای قدرشناسی از آنها، یکی از این سرودهایشان را بالای قبرشان بخوانند.^۱

علاوه بر آن، آقای بازیگوش (که گویا لطفعلی صورتگر بوده است) شهرت عارف را که به لقب «شاعر ملی» دل بسته بود و آن راتنها پاداش زندگی بازنده خود می دانست، ناشی از شهرت «عارفنامه» ایرج میرزا دانسته بود.^۲

طبیعی است چنین پرخاش بی منطق و ناجوانمردانه، اگر هم به دستور رژیم برای مکافات دادن غرور عارف صورت نگرفته باشد، نهایت بی شعوری و غرض ورزی نویسنده اش را می رساند. ولی به هر حال تیر درست به هدف خورده است و عارف نازک طبع و افسرده خاطر، که به جای مزد زحمت بارتهمت دریافت کرده، در نامه هایش از این بی انصافی و حق ناشناسی می نالد و با آهنگ پهلوان زخم داری که اینک دل قکان برگرد پیکر محتضرش به مسخره بازی آمده اند می نویسد:

تا وقتی که جوانی و ذوق و سینه شعر و تصنیف ساختن و نمایش دادن داشتم، دشمن و دوست از دیدن من کیف برده و برای دیدن من سر قفلی

۱. دیوان، ص ۴۵۱

۲. جالب است که عارف خود همین عقیده را درباره ایرج دارد که در باره

او با نقل قولی از دکتر حسن (کفری؟) می گوید:

پلی کسب شهرت ز من گرن بود

به گمنامی از این جهان رفته بود

می‌دادند، حال که از پا درآمده‌ام همه به‌طرف من حمله کرده هر کس چیزی می‌گوید و می‌نویسد، نمی‌دانید دیدن بعضی مقالات بی‌سروته که بر علیه من می‌نویسند چه کاری به‌دل و چه صدمه‌ای به‌روح عاصی من می‌کند. آن شخص هیچ نمی‌داند موقعی که من گفته‌ام «ما چه هستیم؟» چه موقعی بود، اگر او را می‌دیدم می‌گفتم بدبخت مگر حالا چه شده‌ایم؟^۱

اما پاسخ هزار به‌درد دل‌های عارف جالب‌تر است، زیرا از آن بوی نوعی انجام مأموریت می‌آید. وی ضمن نامه‌اش می‌نویسد:

اگر بخواهید زبان هرزه درها به‌سوی شما متوجه نشود و از این راه آسوده باشید لازم است که در این دوره پرافتخار اعلیحضرت پهلوی بنا به‌رضای شهریار توانا... سخن بگویید. نمی‌دانم چرا این هنگام دور از مرکز مانده و استفاده‌ای از تصانیف جانبخش خود با آن حنجره بی‌مانند به‌فرزندان وطن نمی‌رسانید.^۲

هزار که با توجه به‌سانسور وقت، و اطلاع مأموران دولتی از نوع پیشنهاد، عارف را در موقعیت ناچوری قرار داده، در پایان نامه‌اش می‌افزاید که اگر تنگ‌دست هستید بنویسید تا «فکر درستی» در این زمینه شود.

البته شاعر خسته جان متوجه است که این مکاتبه زیر نگاه موشکاف مأموران قرار گرفته و هر نوع جواب او در سرنوشتش اثر دارد، لکن او در عین بی‌حوصلگی و تنگ‌خلقی هنوز رند است، پس با مهارت و چیره دستی، در پاسخ به این پیشنهاد سود آور، این شاخ آن شاخ می‌کند، ضمناً

۱. جلد دوم دیوان عارف، ص ۷۳

۲. دیوان، ص ۴۵۸ فراموش نکنیم که قلاً عده‌ای از روزنامه نویسان طرفدار دولت (مثلاً عبدالحسین ناهید) به همدان آمده بودند تا عارف را با خود (ولابد اول به‌حضور شخص اول) به‌تهران ببرند، و او امتناع کرده بود.

سرمویی از بلندی خود فرود نمی آید. مثلاً در خطوطی پریشان می نویسد:

از من دیوانه تر به حق در عالم پیدا نمی شود.^۱

یعنی عاقل نیستم تا پیشنهاد عاقلانه و پر منفعت شما را بپذیرم.

سپس یادآوری می کند که ماهی ۴۰ تومان مستمری می گیرد ولی

با اکراه:

اگر سینه من نگرفته بود بدانید زیر بار این مفتخوری و سرافکنندگی

نمی رفتم.^۲

یعنی با مهارت آشکار می کند که از گرفتن مستمری از حکومت

دیکتاتوری نه تنها احساس سرافرازی نمی کند، بلکه شرمنده نیز هست

سپس:

من درزندگی همه چیز را قربان شرافت و حیثیت خود کرده‌ام.^۳

یعنی به رضای اعلی حضرت نوشتن خلاف حیثیت من است و بعد:

من نمی خواهم در روزنامه یا کتاب خودتان نقداً چیزی از من خاطر

نشان این ملت فراموشکار کنید.^۴

یعنی عارف از دولت توقعی ندارد، بلکه از ملت متوقع است

که متأسفانه فراموشکار است. و بعد:

خیال رفتن به تهران را نمی خواهم.

یعنی حاضر نیستم به این شهر بیایم و با حنجره بی مانند خود به ناچار

درستایش تنها فردی که مجاز است، یعنی دیکتاتور، نغمه سرایی کنم. و

بالاخره:

۲. دیوان، ص ۴۶۶

۴. دیوان، ص ۴۶۷

۱. دیوان، ص ۴۶۲

۳. دیوان، ص ۴۶۵

ضمناً آنچه در موضوع مقرری خود از طرف دولت نوشتم برای این بود که از این قسمت خیالت راحت باشد و چیزی برایم نفرستی.^۱

به این طریق شاعر پریشان حواس و بدخلق، ناگهان با زیرکی و نکته‌سنجی یک فرد آبدان، موضع خود را به ترتیب زیر روشن می‌کند:

۱- فقط از ملت می‌تواند چیزی را قبول کند، نه از شاه یا مقامات

رسمی.

۲- دعوت به تملق‌گویی را خلاف حیثیت خود می‌داند و آن را مسکوت می‌گذارد.

مسئلاً به خاطر همین سازش‌ناپذیری‌هاست که روزگاری موجب شاعر تنگ‌دست، یعنی همان بخور و نمیرش، به‌خطر می‌افتد. یکی از طرفدارانش که عضو وزارت دارایی است به او خبر می‌دهد که شاید مستمریش قطع شود. عارف جوابی می‌دهد که از عمق اندوه و سوز جان آمده، و در آن روحیه‌مردی که به زحمت، با پوششی از بی‌اعتنایی، خشمش را می‌پوشاند هویدا است:

مرفوم داشته بودید ممکن است به علت کسر بودجه مملکتی و مخارج زیاد، اعتبار دولت کفایت پرداخت انعام تورا ندهد، دل‌تنگ و عصبانی مشو. دورت بگردم، چرا عصبانی شوم؟ مگر من مثل سایرین مال پدر به دولت و مردم سپرده‌ام؟

و سپس جمله‌ای می‌گوید که مثل خنجری از زخم چرکین قلب خود بیرون کشیده است:

من خود چیزی از دولت نخواستم، ملتی هم که در کار نیست.^۲

با این همه باید فشار دست‌نگاه که نخست از سوی خیراندیشان به عارف

منعکس می‌شود، خیلی شدید شده باشد. زیرا پس از سال ۱۳۱۰ دستگاه حکومت، علاوه بر مخالفان، روش خشن‌تری را با مردها و اشخاصی که مشکوک به نارضایی بودند درپیش گرفته بود تا هر کس تکلیف خود را با حکومت روشن کند. اینک تنگنای خانه شاعر در معرض نگاه‌های شرربارو کنجکاودشمن قرار گرفته است. از این روست که عارف به ناچار و برای اولین و آخرین بار در عمرش، چیزی خلاف میلش می‌نویسد. در نامه‌ای به هزار از حکومت پهلوی تعریف می‌کند.^۱ اما آخرین شگرد ماهرانه زندگی‌اش را نیز همراه آن به کار می‌زند، از گیرنده می‌خواهد این نامه در زمان حیاتش چاپ نشود، تا نگویند عارف قزوینی تملق گفته و به ما اطمینان می‌دهد که، در تمام زندگی‌اش، هیچگاه خلاف وجدان خود قدمی برنداشته و چیز فرمایشی ننوشته تا به ناحق از آن بهره‌مند شود.

□

□

اما گذشته از اینها، شاید این پرسش پیش آید که نظر قطعی عارف نسبت به رژیم رضاشاه، که شاعر، در دوران سردار سپهی او، تبلیغ ریاست جمهورش را کرده بود، چه بوده است؟ یکی از معدود شعرهایی که عارف در مدت هفت سال تبعید و انزوای خود ساخته این ابهام را روشن می‌کند: يك موضع‌گیری فکری که در راستای خط‌مشی و کردار سیاسی شناخته شده او قرار دارد. به سال ۱۳۰۸ خبر اعدام یکی از افسران زندانی منتشر می‌شود.

۱. این نامه که آناردلتنکی و اجبار از آن آشکاراست نخستین بار، پس از مرگ شاعر، در «عارف‌نامه هزار» چاپ شد.

این افسر (سرهنگ نصرالله کلهر صفایار) از همقطاران سابق رضاخان بود، و پادشاه فعلی با این رفقای دوران بدبختی و ناچیزی، اگر منش مستغلی داشتند، چندان میانه خوبی نداشت. افسریاد شده به اتهام طرح يك کودتا دوازده سال در زندان سر کرد. اما در آغاز اشتباهاً خبر کشته شدنش به عارف دوست قدیمی وی رسید.

اکنون شعر عارف در لفافه‌ای که چندان هم کدر نیست پیچیده شده و به قضاوت پیش چشم بازمی‌گشاید. مضمون شعر این است: این چه پادشاهی است که ادعای همسری با نادر را دارد، ولی به عکس جنگ با بیگانه، با خودی می‌جنگد؟ به جای فتح هند، لرستان را قتل عام می‌کند؟ آخر مگر مردم ندیدند که شاه‌سازی و دربار بازی (در زمان قاجار) چه به سرشان آورد که به شاه شدن این یکی که زمامدارش غیر (انگلیس) است رضایت داده‌اند؟ آنهم شاهی که مثل يك تاجر حقیر چشم به مال مردم دارد و املاک مردم را به زور غصب می‌کند. محبوباد این شهر یار.

این است سطوری از آن شعرتا همه بدانند عارف يك روز سردار سپهر را به عنوان جمهوری خواهی که می‌خواست نماینده و بر گزیده توده‌ها باشد ستوده و يك روز، به عنوان يك مستبد قدر قدرت شرقی، محکوم کرده است.

فکنده از چه پی صید مرغ خانه کمند
شکار کرکس و شاهین کن این شکار نشد
ز قتل عام لرستان و فتح خوزستان
چو هند و نادر اسباب افتخار نشد
زمام مملکت آن‌سان به دست غیر افتاد
که بی لجام کس از وی زمامدار نشد
نه نام ماند نی ننگ زین دو در گیتی
شوند محو که این شهر و شهر یار نشد

ز شاه‌سازی و دربار بازی این ملت
مگر ندید دوصد بار، بار بار نشد
مدار چشم توقع به آن که چشم طمع
به مال دارد، این مملکت مدار نشد
به روزگار تو یک روز خوش ندید کسی
خوشت مباد که این روز و روزگار نشد^۱

میراث سال‌های آخر عمر عارف پریشان و انگشت شمار است و از آنها آشفته خیالی و بی‌حوصلگی و بی‌حواسی می‌بارد. البته در گسستگی پیوند با مردمی که سوخت کورهٔ سینه‌اش بودند، از مرد توده‌ها که با نفس آنها زندگی می‌کرد جز این هم انتظاری نمی‌رود.

آخرین شعر عارف در پی دریافت خبر بازداشت تیمورتاش ساخته شده است. عارف در عین اندوهناکی، شادمان است که صاف کنندگان راه دیکتاتوری، خود در چنبرهٔ همان چرخ مردمخوار که ساختند گرفتار و نابود می‌شوند. به بهانهٔ محکوم کردن تیمورتاش، در آخر مثنوی پریشانی که به بحر متقارب ساخته و در آن لغزش‌های وزن و التقای حروف بسیار است، آخرین پیامش را که خلاصهٔ یک زندگی راست رو و پاک‌طینت و شرافتمند است - خطاب به همهٔ وطن‌دوستان نسل‌های آینده - اعلام می‌کند:

یکی نکته بر گیر از من به گوش
نگهدار همچون پیام سروش
به مادر کسی جان فدا ساخته است
که از خون او پرورش یافته است^۲

□

□

در سال‌های واپسین عمر، در تنهایی و تنگدستی، با تصویرهای زندگی گذشته‌اش سر می‌کرد. آن سرگشتگی و بدگمانی و نومیدی، آن مالیخولیا و سودا که در خون او بود، اینک پس از آن داغ‌ها و شکست‌ها بر همه وجودش چیره شده است. چون ناکامی از پی ناکامی می‌آید و چون عاقبت وطن پرستی سر بریده است، آن سرخوشی و شکوفایی جوانی در چهره عبوس و رنج کشیده مردی میانه‌سال که به پیری زودرس مبتلا شده مدفون می‌گردد. به اصطلاح رایج زمان او مدت‌هاست که زندگی را باخته است و آرزو مند مرگ چاره‌گراست... «صبح شد باز از گریبانم زندگی دست بر نمی‌دارد» اما در ژرفنای دلش می‌داند که برنده اوست. در عین تیره‌روزی، فقر و بیماری‌های دردناکی که در سال‌های آخر عمرش او را می‌کاهد و می‌تراشید با وجدانی پاک بردستی راه و بر اخلاق و منش افراطی‌اش پای می‌فشارد.

کمی پیش از مرگ در نامه‌ای به دوست قدیمش - علی بیرنگ - چنین می‌نویسد:

من در تمام عمرم حال میانه‌روی نداشته و پیرو دستور خیرالامور اوسطها نبوده... با عقیده مقدس این شاعر که می‌گوید:

یا چون پدرستم سیمرغی و قافی جو

یا چون پسر ادهم پا بر همه عالم زن

همراهم. در همه چیز خود یا زنگی زنگ باش یا رومی روم. یا باید در زندگانی شخصی اسیر شد، یا مثل میرزا محمد عریان که شرح زندگی او را با بهترین قلم شاعرانه نوشته‌ام بود... یا باید با خانم نمره اول صبح کرد یا باید رفت طویله خر... ئید. یا باید در عالم دوستی و محبت، ساحت صمیمیت عشق و فداکاری شد... یا باید به کلی قطع رابطه و علاقه کرد. بر فرض این که آن را بد اخلاقی هم می‌دانند، بدانند. این عمرها عمر خضر که نیست تا این گله گذاری‌ها و بد رگی‌ها، دامنه‌اش به قیامت بکشد. تمام شد... این

حرف‌ها هم بعد از مرگ ازین می‌رود. پس در راه پیروی این عقیده می‌توانم بگویم آنچه کرده‌ام خوب کرده‌ام^۱

بر امواج این رضایت درونی است که به سوی ورطهٔ روزهای بازپسین می‌لغزد. سخن‌سرای محبوب نسل جوان مشروطه، ترانه‌سازی که دل خلق را تسخیر می‌کرد، دلفریبی که زیباترین زنان اشرافی شهر رامش بودند، بذله‌گویی که از درهای بستهٔ تالارهای عشرت می‌گذشت، بدخلقی که چون ابرو درهم می‌کشید سکوتی به همراه هراس و احترام پدید می‌آورد، آزاده‌ای که عشق ناکامش را به شورببی فرجام وطن پیشکش می‌کرد، مرد عملی که در بیشتر طغیان‌های آزادی خواهانهٔ کشورش شرکت مستقیم داشت، جنگجویی که اثرش باعث شد مردانی «صاحب جاه» همچون قوام السلطنه، سال‌ها پس از مرگ شاعر نیز، هیچگاه محبوبیتی در نزد توده‌ها به دست نیاورند، مبلغی توانا که گرایش تجزیه‌طلبانه به سوی ترکیهٔ عثمانی را در آذربایجان برای همیشه به خاک سپرد، هنرمندی پیشتاز که بیش از قرآن باعث وزن و اعتبار مشروطه و شهیدانش در خاطرهٔ تاریخی مردم ایران شد، دوست و مشاور سیاسی بسیاری از رهبران انقلابی، اینک در تنهایی با بیماری کهنهٔ مالاریا، خدمتکاری نیمه لال، سگی که مسمومش کردند، در خانه‌ای دور افتاده، با فقر، با تب، با ناتوانی و درد زخم زبان‌هایی که بدون دادن حق دفاع بر او می‌زنند، سال‌های غربت و تبعید را می‌گذرانند. دیگر هیچ چیز و هیچ کس از برای او باقی نمانده است جز چند تن دوست قدیمی که بیشتر در ولایت‌های دور پراکنده‌اند، و سر آخر یاد بود وطنی که از خود شاعر غریب‌تر است.^۲ عاشق زود به پیروی

۱. دیوان، ص ۳۲۵

۲. منم که در وطن خویشتم غریبم وزین
غریب‌تر که هم از من غریب‌تر وطنم

رسیده، از شدت درماندگی این دلدار پریشان حواس و بی‌مهرا نفرین می‌کند. (نفرین بر کشور غم‌آور، نفرین) و دشنام می‌دهد:

همه مهر این مادر پیر گنج
بود صرف در راه اولاد بیج

بازمانده‌داری اوفقط خاطر هاست، خاطرۀ وطن. زیر امدت هاست که ملتی در کار نیست. پس کجا هستند آن خوانندگان فدایی شعرش، شنوندگان انبوه و سودایی کنسرت‌هایش؟ وقتی به آن امواج منکوب شده فکرمی‌کند دست بر سر زانو می‌کوبد و می‌گوید: «ای داد بیداد؟ دیدی چه کردند؟ باچه پای آمدند و باچه دستی بردند؟ چه گوسفندانیند که کارد به استخوانشان رسیده ولی دست و پا نمی‌زنند؟»

در آغاز تبعید، هنوز در گوش شاعر بازتاب صدای دوردست باقی است. غریب‌تحصین‌ها و رپ‌رپۀ کف‌زدن‌ها طنین می‌اندازد. اتاق تنهای اوسرشار آواهای ازدست‌رفته است. اما این بار تماشاگران را گروه خاموش و بی‌حرف اشباح تشکیل می‌دهند:

زنجیر به گردن‌ها، آویختگان، تیرباران شدگان، مجاهدانی که پس از انهدام مشروطیت خودکشی کرده‌اند، خودباختگان و جانباختگان، دوستانی که به بیماری‌های مرگبار مرده‌اند:

ستارخان با پای افلیج جلوی مجلس شورا، حیدرخان باتن مشبک از گلوله در جنگل، خیابانی درهم شکسته در زیرزمین، کلنل پسیان با سر بریده جلوی درخت بید. همه و همه پیرامون او حاضرند، از درون حلقه‌های خشک و غبار گرفته نگران او هستند و در دوسوی شقیقه‌اش زمینه‌اتاق را انباشته‌اند.

روزهای دراز، به همان شکل تربیت شده و نرم، شقیقه‌اش را به

انگشتان تکیه می‌دهد و حضور خاموش رفیقان را و ثقل نگاهشان را در اطراف حس می‌کند. در سینهٔ مسدودش برای آنها زمزمه می‌کند و صداهای به‌جوش آمدهٔ ملت را می‌شنود که با او همخوانی می‌کنند:

از دست عدو ناله من از سردرد است
جانبازی عشاق نه چون بازی نرد است
مردی اگر هست کنون وقت نبرد است...

شگفتا این ترانه نه از دهان، بلکه از گلوهای پاره‌پاره بیرون می‌ریزد، لخته... لخته... و رگبار خونینی بر آن می‌بارد.

از اشک همه روی زمین زیروزهر کن
مشتی گرت از خاک وطن هست بسر کن
غیرت کن و اندیشهٔ ایام بتر کن

اما روزهای غربت طولانی است. کم‌کم او هام، آن تصویرها که آخرین پیوندش با گذشته هستند بیرنگ می‌شوند. و در یکی از این روزهاست که عارف آخرین وداع را با سرزمین محبوبش انجام می‌دهد:

در آخرین ساعاتی که اجل به او نزدیک شده و داشت آخرین لحظات عمر ذلت‌بار و در عین حال سراسر مبارزهٔ خود را به پایان می‌رسانید به من (خدمتکارش^۱) گفت: بیا زیر بغل مرا بگیر و دم پنجره بپرتاب برای آخرین بار آفتاب جهان‌تاب را ببینم و آسمان میهنم را تماشا کنم. وقتی نزدیک پنجره آوردمش در حالی که می‌لرزید، مدتی به آسمان خیره شد و شعری به این مضمون:

ستایش مر آن ایزد تابناک
که پاک آمدم، پاک رفتم به خاک

زمزمه کرد. او را برگرداندم و به رختخوابش رساندم...^۲

۱. «جیران» خدمتکار عارف، تنها کسی که عارف قبول می‌کرد با او «ترکی» حرف بزند در حوالی سال ۱۳۵۰، در تیمارستانی در تهران، درگذشت.
۲. عارف و ایرج، نصرت‌الله فتحی، انتشارات چاپخش، ۱۳۵۳، ص ۱۵۴.

اکنون شاعر فرسوده است، بسیار فرسوده تر از سنش، و خاطره‌های عزیز عمر به قرنی بس دور، به روزگاری عتیق و داستانی، تعلق دارند. چهره‌ها و نگاه‌ها با پیام و دعوت‌شان محو می‌شوند. با سرد زمستانی که در اتاق می‌وزد، آنها را به هم می‌زند. استخوان پوک می‌شود، موها و دندان‌ها می‌ریزد، چشم‌ها تهی می‌ماند، صداها خاموشی می‌گیرد و دم‌زدنی سرد در اتاق جاری است. شاعر تنهاست. تنها، تلخ، ساکت. باین همه بیدار است، همچنان که همیشه زندگی بیدار آرزویش بود. دکتر «بدیع‌الحکما» که سه روز نهایی را بالای سرش بود خبر می‌دهد که تا آخرین دم هوشیار بود و مثل شمعی سوخت و تمام شد. روزی سرد از بهمن ماه ۱۳۱۲، آخرین یادگار عارف، صدای دریاوارش یکسر از کار افتاده، نمی‌تواند حرف بزند، اما چشم‌هایش چیزی می‌گوید. که می‌داند؟ لابد فکر می‌کند که کلنل چشم انتظار اوست و خوشحال است. این سکوت گویا، تک‌ضربه‌بامعنایی است در پایان ترانه‌زندگی آن کس که ارزش‌هایی را تثبیت کرد که سال‌ها پس از او نیز، با الفبای خاموشی، اما بسیار بلند، در خاطره ملی می‌خواند.

شمع به ته می‌رسد. شاعر میهنی می‌میرد.

عارف قزوینی

نمونه آثار

۱۳ غزل و ۷ تصنیف

[ناله مرغ]

نالۀ مرغ اسیر اینهمه بهر وطن است
مسلك مرغ گرفتار قفس همچو من است
همت از باد سحر می طلبم گریبرد
خبر از من به رفیقی که به طرف چمن است
فکری ای هموطنان در ره آزادی خویش
بنمائید که هر کس نکند مثل من است
خانه‌ای کو شود از دست اجانب آباد
ز اشک ویران کنش آن خانه که بیت‌ال‌حزن است
جامه‌ای کو نشود غرقه به خون بهر وطن
بدر آن جامه که ننگ تن و کم از کفن است
جامۀ زن به تن اولیتر اگر آید غیر
ز آنکه بیچاره در این مملکت امروز زن است
آن کسی را که در این ملک سلیمان کردیم
ملت امروز یقین کرد که او اهر من است

همه اشراف به وصلت خوش همچون خسرو
 رنجبرد رغم هجران تو چون کوهکن است
 عارف از حزب دموکرات خلاصی چون مور
 مطلب ز آنکه خلاصی تو اندر لکن است

[رغم چشم]

برغم چشم تو بی‌پای من از شراب شدم
 خدا خراب کند خانه‌ات خراب شدم
 فروخت خرقه و شیخ آب آتشین می‌خواست
 میان میکده من از خجالت آب شدم
 زدست هجر تو لبریز گریه‌ام چکنم
 ز پای تا سر و سرتا به پا سحاب شدم
 چوماه روی تو از ابر زلف بیرون شد
 قسم به موی تو بیزار ز آفتاب شدم
 مرا در آتش هجران گداختی يك عمر
 چه شد که این همه مستوجب عذاب شدم
 اگر چه بی‌گنهم می‌کشد و لیک خوشم
 که در عداد شهیدانش انتخاب شدم
 سؤال کرد زمن: عارف از پریرویان
 وفا چه دیدی؟ من عاجز از جواب شدم

[لباس مرگ]

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست
چه شد که کوتاه وزشت این قبا به قامت ماست
بیاریاده که تا راه نیستی گیرم
من آزموده‌ام آخر بقای من به فناست
گاهی ز دیده ساقی خراب گه از می
خرابی از پی هم در پی خرابی ماست
ز حد گذشت تعدی کسی نمی پرسد
حدود خانه بی خانمان ما ز کجاست
برای ریختن خون فاسد این خلق
خبر دهید که چنگیز پی خجسته کجاست
بگو به هیئت کابینه سر زلفش
که روزگار پریشان ما زدست شماست
چه شد که مجلس شوری نمی کند معلوم
که خانه خانه غیر است یا که خانه ماست
خراب مملکت از دست دزد خانگی است
زدست غیر چه نالیم هر چه هست از ماست
اگر به حالت عدلیه پی برد شیطان
کند مدلل تقصیر ز آدم و حواست
بین بنای محبت چه محکم است، شکست
به طاق کسری خورده است و بیستون برجاست
اگر که پرده بیفتد ز کار می بینی
به چشم، عارف و عامی در این میان رسواست

[زاهد و بادیه]

گذشت زاهد و لب‌تر ز دوربادیه نکرد
 بین چه دورخوشی دید و استفاده نکرد
 به‌عمد داد سرزلف خود به‌دست صبا
 چها که با من هستی به‌باد داده نکرد
 دچارفته شد آخر رقیب، خرسندم
 چه فتنه‌ها که به‌پا این حرامزاده نکرد
 دگر به‌بستر راحت نمی‌تواند خفت
 کسی که خصم خود از پشت‌زین پیاده نکرد
 به‌مجلس آمد یار از فراکسیون عجب آنک
 به‌هیچ‌کار به‌جز قتل من اراده نکرد
 قسم به‌ساغرمی در تمام عمر عارف
 بروی ساده‌رخان يك نگاه ساده نکرد

[گدای عشق]

گدای عشقم و سلطان حسن شاه من است
 به‌حسن‌نیت عشقم خدا گواه من است
 خیال روی تو در هر کجا که خیمه زند
 زبی قراریم آنجا قرارگاه من است
 به‌محفلی که توئی صد هزار تیر نگاه

روانه گشته ولی کارگر نگاه من است
هزار برق نظر خیره سوی روی تو لیک
شعاع روی تو از پرتو نگاه من است
برای خود کلهی دوخت زین نمد هر کس
چه غم زبی کلهی، کاسمان کلاه من است
خرابه‌ای شده ایران و مسکن دزدان
کنم چه چاره که اینجا پناهگاه من است
اگرچه عشق وطن می کشد مرا اما
خوشم به مرگ که این دوست خیرخواه من است
ز تربت من اگر سرزند گیاه و از آن
به رنگ خون گلی اربشکفد گیاه من است
در این دوروزه ایام غم مخور که گرت
غمی بود، غمت آسوده در پناه من است
ز راه کج چوبه منزل نمی رسی، برگرد
به راه راست، که این راه شاهراه من است
در اشتباه گذشت عمر من یقین دارم
که آنچه به ز یقین است اشتباه من است
اگرچه بیشتر از هر کسی گنه کارم
ولیک عفتو تو بالاتر از گناه من است
حقوق خویش ز مردان اگر زنان گیرند
در این میان من و صد دشت زن سپاه من است
گریخت هر که ز ظلمی به مأمنی عارف
شرابخانه در ایران پناهگاه من است

[بیداری دشمن - غفلت دوست]

ز خواب غفلت هر دیده‌ای که بیدار است
 بدین گناه اگر کور شد سزاوار است!
 زده است یکسره خود را به راه بدمستی
 قسم به چشم تو ما مست و خصم هشیار است
 پلیس مخفی، نابود، محتسب به قمار،
 به خواب شحنته، عسس مست و دزد درکار است
 تو را از آن چه، به ساز کدام دررقصیم
 مرا چه کار که انگشت کیست درکار است
 تو صحت عمل از دزد و راهزن مطلب
 از آنکه مملکت امروز دزد بازار است
 گرفت وجهی و ما را به بیع قطع فروخت
 ببین که درهمه جا صرفه با خریدار است
 بگو به عقل منه پا بر آستانه عشق
 که عشق در صف دیوانگان سپهدار است
 هر آن سری که ندارد سر وطنخواهی
 الهی آنکه شود سرنگون که سر بار است
 تو پایداری بین، عارف ار به دار رود
 گمان مدار که از حرف دست بردار است

۱. [این غزل] را به واسطه کتکی که بعد از آن نمایش خورده و مدت دو ماه در رختخواب خوابیدم خوب در نظر ممانده است می نویسم. هر گاه بنخواهم شرح آن اتفاق ناگوار را که به تحریک محمد ولیخان سپهدار به وقوع پیوست بدهم، چند جزوه خواهد شد، ۱۳۳۳. [یادداشت عارف]

[یاد وطن]

هروقت ز آشیانه خود یاد می کنم
نفرین به خانواده صیاد می کنم
یا در غم اسارت جان می دهم به باد
یا جان خویش از قفس آزاد می کنم
شاد از فغان من دل صیاد و من بدین
دلخوش که یک دلی به جهان شاد می کنم
جان می کنم چو کوهکن از تیشه خیال
بدبختی از برای خود ایجاد می کنم
شد سرد آتش دل و خشکید آب چشم
ای آه آخر از تو ستمداد می کنم
با خرقه ای که پیر خرابات ننگ داشت
وامش کند به باده، من ارشاد می کنم
با زلف یار تا سروکارم بود چه غم
بیکار اگر بمانم افساد می کنم
من بی خبر ز خانه خود چون سرخری
بر هر دری، که مملکت آباد می کنم
اندر لباس زهد چو ره می زنم به روز
با رهنان شب زچه ایراد می کنم
سرشارم هر شب از می و لیک از خماریش
هر بامداد ناله و فریاد می کنم
درس آنچه خوانده ام همه از یاد می رود
یادی که از شکنجه استاد می کنم

شاید رسد به گوش معارف صدای من
زان است عارف، این همه بیداد می کنم

[آرزو ۱]

بیمار درد عشق و پرستارم آرزوست
بهبود زان دونرگس بیمارم آرزوست
یاران شدند بدتر از اغیار گو به دل
کای یار غار صحبت اغیارم آرزوست
ای دیده خون بیار که يك ملتی به خواب
رفته است و من دودیده بیدارم آرزوست
ایران خرابتر زد و چشم توای صنم
اصلاح کار از تو در این کارم آرزوست
بیدار هر که گشت در ایران رود به دار
بیدار و زندگانی بیدارم آرزوست
ایران فدای بوالهوسی های خائنین
گردیده، يك قشون فداکارم آرزوست

۱. در استانبول روزی که آقای میرزا سلیمان خان از قول مشاور الممالک که با چند نفر دیگر برای نمایندگی در انجمن ملل (؟) به اروپا می رفتند گفتند که حسین خان الله پدبخت را به دار زدند. این غزل را برای خاطر این يك شعر که همانوقت به خاطر آمده بود،

بیدار هر که گشت در ایران رود به دار

بیدار و زندگانی بیدارم آرزوست

به یادگار آن مرحوم که جوان پاك عقیده ای می پنداشتم نوشتم (۱۳۲۷)

[یادداشت عارف]

خون‌ریزی آنچنان که زهرسوی جوی خون
ریزد میان کوچه و بازارم آرزوست
درزیر بار حس شده‌ام خسته، راه دور
با مرگ‌گو خلاصی از این بارم آرزوست
بیزار از آن بدم که در آن ننگ و عار نیست
امروز از آنچه عمری بیزارم آرزوست
مشت معارف از دهن شیخ بشکند
زین مشت کم نمونه خروارم آرزوست
حق واقف است وقف به چنگال ناکسان
افتاده دست واقف اسرارم آرزوست
تجدید عهد دوره سلطان حسین گشت
یک‌مرد نو چونادر سردارم آرزوست
ما را به بارگاه شه عارف اگر چه راه
نبود ولیک پاکی در بارم آرزوست

[خوش آن زمان]

خوش آن زمان که دلم پای بند یاری بود

۱. در هزار و سیصد و سی و هفت وقتی که از استانبول مراجعت کرده به استقبال غزل‌ملك الشعراء که مضمون مطلع را او از عرب گرفته است، میان ابرو و چشم تو گیر و داری بود
من این میانه شدم کشته این چه کاری بود
این غزل را ساخته و در نمایش تیا تر با قراف طهران خوانده بهمد به اصفهان سفر کردم. از عایدات این نمایش هشتصد تومان بهمن رسید که از آن يك فقره قرض استانبول خود را دادم و ما بقی را دیگران خوردند.
[۱۴۵ داشت عارف]

به کوی باده فروشانم اعتباری بود
 بیار باده که از عهد جم همین مانده است
 به یادگار، چه خوش عهد و روزگاری بود
 به اقتدار چه نازی که روزی ایران را
 مزیت و شرف و فخر و اعتباری بود
 چو کاوه وقتی سردار نامداری داشت
 در این دیار چو سیروس شهریاری بود
 به این محیط که امروز بی کس و یار است
 کمان کشیده چو اسفندیار یاری بود
 کسی که کرد گرفتار یکه تازان را
 اسیر پنجهٔ يك طفل نی سواری بود
 بنای کاخ تمدن به باد می دادم
 اگر به دست من ای چرخ اعتباری بود
 کشیده بار فراق تو بارها این بار
 خمیده شد قدم از زحمت، این چه باری بود
 قرارداد دو چشمش که خون به شیشهٔ دل
 سپس نریزد، پیمان شکن قراری بود
 به دست یاریت ای دیده دل به خون غلطید
 الهی آنکه شوی کور این چه کاری بود
 دلی است گمشده از من کس ار نشان خواهد
 بگو که یکدل چون لاله داغداری بود
 گذار عارف و عامی به دارمی افتاد
 اگر برای مجازات چوب داری بود

[شکایت تلخ]

محیط‌گریه و اندوه و غصه و محنم
کسی که يك نفس آسودگی ندید منم
منم که در وطن خویشتن غریبم و زین
غریب‌تر که هم از من غریب‌تر وطنم
به هر کجا که قدم می‌نهم به کشور خویش
دچار دزد اداری، اسیر راهزنم
طبیعت از پی آزار من کمر بسته
کنم چه چاره چو دشمن قویست دم نزنم
نهال عمر مرا میوه غیر تلخی نیست
بر آن سرم که من این بیخ را زین بکنم
چو شمع آب شدم، بسکه سوختم، فریاد!
که دیگران نشستند پای سوختنم
چو گشت محرم بیگانه، خانه به درگور
کفن بیار که نامحرم است پیرهنم
ز قید تن شوم آزاد و ان زمان زین بند
برون شوم، نیم آزاد تا اسیر تنم
به چشم من همه گل‌های گلستان چون خار
خلد، اگر به تماشای گل نظر فکنم
در این دیار چه خاکی بسرتوانم کرد
به هر کجا که روم اوفتاده در لجنم
بگو به یار که اندر پی هلاکت من
دگر مکوش که خود در هلاک خویشتم

نبرد لذت شیرینی سخن عارف
به گوش عبرت نشنید گر کسی سختم

[عدل مزدك - پایداری عشق! (۱۳۳۹)]

به غیر عشق نشان از جهان نخواهد ماند
بماند عشق ولیکن جهان نخواهد ماند
خزان عمر من آمد بهار عمر تو شد
بهار عمر تو هم ای جوان نخواهد ماند
به زیر سایه دیوار نیستی است سرم
رهین منت هفت آسمان نخواهد ماند
بدانکه مملکت داریوش و کشورجم
به دست فتنه بیگانگان نخواهد ماند
به رنجبیر از من پیام کز اشراف
دگر به دوش تو بارگران نخواهد ماند
به کار باش، مده وقت را ز کف، من بعد
مجال و وقت به عاجز کشان نخواهد ماند
گدای کوی خرابات را بشارت ده
هم عنقریب شه کامران نخواهد ماند
بماند از پس سی قرن عدل مزدك، لیک
به غیر ظلم ز نوشیروان نخواهد ماند
بگو به عارف بی خانمان خانه بدوش
که جز خدا و تو کس لامکان نخواهد ماند

[شکوه]

من و ز کس گله، حاشا، کی این دهن دارم
ز غیر شکوه ندارم ز خویشتن دارم
مجوی دشمن من غیر من که من دانم
چه دشمنی است که عمری است من به من دارم
نهان به کوری چشم پلیس مخفی شهر
پی هلاکت خود هر شب انجمن دارم
نخست گرچه کنی کوه جان بکن، ایراد
ز کندکاری فرهاد کوهکن دارم
ز بسکه مردمک دیده دید مردم بد
دگر ز مردمک دیده سوءظن دارم
چه چشم داشت توان داشتن زملت خر
که سر بلندی و فخر از نداشتن دارم
به تنگ آمدم از دست زندگی، بدرم
به تن اگر چه همین کهنه پیرهن دارم
ز دست بی کفنی زنده ام بگو با مرگ
مکن درنگ شنیدی اگر کفن دارم

۱. این غزل را در سندخ منزل آقای شیخ محمد آیت الله که سابقاً گویا لقب امام جمعه داشته است موقعی که می خواستم به طرف طهران حرکت کنم ساختم. این شخص را يك آدم فوق العاده دیدم. حقیقتاً کردستان از برای او خیلی کوچک است. میل داشتم به عنوان وکالت طهران می آمد. چندین جلد کتاب از تألیفات او که یکی تاریخ اوایل زندگانی بشر بود با نقاشی های سیاه قلم کار خودش دیدم و لذت از شمایل آن بردم. بیشتر اوقات در کردستان ایشان را ملاقات می کردم.

ز نای ناله خود کف زنم به سر چون دف
 به‌مشت بازچه حاجت به کف زدن دارم
 شده است خانه کبخسر و آشیانه جغد
 من خرابه نشین دلخوشم وطن دارم
 چو مال وقف شریعتمدار می‌دزدد
 من از چه ره گله از دزد راهزن دارم
 چو لیدران خطاکار و زاهدان ریا
 از این سپس سر مردم فریفتن دارم
 چو مرغ در قفس از بهر آشیان عارف
 هوای از قفس تن گریختن دارم

[گریه ۱]

مگو چسان نکنم گریه گریه کار من است
 کسی که باعث این کار گشته یار من است
 متاع گریه به بازار عشق رایج و اشک

۱. هشتم ماه محرم ۱۳۴۱ این غزل را در شهر سنج به یادگار شهادت خداوندگار عظمت و ابهت، مجسمه شرافت و وطن پرستی دلیر، نظیر دوره انقلاب، مقتول محیط مسموم و مردکش و قوام السلطنه پرور، سر بریده عهد جهالت و نادانی، به قیمت سه قران و ده شاهی، به دست شمر ایرانی، يك نفر قوچانی، به امر تلگرافی حضرت اشرف قوام السلطنه و به دستور سردار بجنوردی، نیکنام الی‌الابد سردار با افتخار ایران کلنل محمد تقی خان که نام مقدسش به رنگ خون برجسته‌ترین کلمه‌ای است برای لوحه سینه‌های پاک و چاک چاک هر ایرانی وطن پرست، به طهران فرستادم که روز دورستوی اول یعنی غره صفر در روزنامه درج گردید (۱۳۴۱)

[یادداشت عارف]

برای آبرو و قدر و اعتبار من است
شده است کور ز دست دل جنایتکار
دودیده من و دل هم جریحه دار من است
چو کوه غم پس زانو به زیر سایه اشک
نشسته منظره اشک آبخار من است
نه تیره روزی و بد روزگاریم يك عمر
گذشت و بگذرد این روز روزگار من است
میان مردم ننگین آنقدر ننگین
شدم که، ننگ من اسباب افتخار من است
تگرگ مرگ بگوسیل خون بیارو بپر
تورنگ ننگ که آن فصل خوش بهار من است
مدام خون دل خویشتن خورم زین ره
معیشت من و از این مرمدمدار من است
بسرچه خاک بجز خاک تعزیت ریزم
به کشوری که مصیبت زمامدار من است
بدان محرم ایرانی اول صفر است
که قتل نادر ناکام نامدار من است
فشار مرگ که گویند بهر تن پس مرگ
به من چه؟ من چه کنم؟ روح در فشار من است
تدارك سفر مرگ دید عارف و گفت
در این سفر کلنل چشم انتظار من است

[افتخار آفاق]

تصنیف پنجم (سه گاه)

۱

افتخار همه آفاقی و منظور منی
 شمع جمع همه عشاق به هر انجمنی
 به سر زلف پریشان تو دل های پریش
 همه خو کرده چو عارف به پریشان وطنی
 ز چه رو شیشه دل می شکنی
 تیشه بر ریشه جان از چه زنی
 سیم اندام ولی سنگ دلی
 سست پیمانی و پیمان شکنی
 اگر درد من به درمان رسد چه میشه
 شب هجر اگر به پایان رسد چه میشه
 اگر بار دل به منزل رسد چه گردد
 سر من اگر به سامان رسد چه میشه
 سر من اگر به سامان رسد چه میشه
 ز غمت خون می گریم بنگر چون می گریم
 ز مژه دل می ریزد ز جگر خون می آید
 افتخار دل و جان می آید
 یار بی پرده عیان می آید

۲

تو اگر عشوه بر خسرو پرویز کنی
 همچو فرهاد رود در عقب کوه کنی

متفرق نشود مجمع دلهای پریش
تو اگر شانه بر آن زلف پریشان زنی
ز چه روشبشۀ دل می شکنی
تیشه بر ریشۀ جان از چه زنی
سیم اندام ولی سنگ دلی
سست پیمانی و پیمان شکنی
سست پیمانی و پیمان شکنی
به چشمت که دیده از صورتت نگیرم
اگر می کشی و گرمی زنی به تیرم
تو سلطان حسن و من کمترین فقیرم
گزندم اگر ز سلطان رسد چه میشه
گزندم اگر ز سلطان رسد چه میشه
ز غمت خون می گریم
بنگر چون می گریم
ز مژه دل می ریزد
ز جگر خون می آید
خون صد سلسله جان می ریزد
به سر کشته جان می آید

[از خون جوانان وطن]

(تصنیف هفتم (دستی)

هنگام می‌وفصل گل و گشت چمن شد
 دربار بهاری تهی از زاغ و زغن شد
 از ابر کرم خطه‌ری رشگ ختن شد
 دلتنگ چو من مرغ قفس بهر وطن شد
 چه کج رفتاری ای چرخ چه بد کرداری ای چرخ
 سرکین داری ای چرخ نه دین داری نه آئین داری ای چرخ

۲

(به ترتیب فوق)

از خون جوانان وطن لاله دمیده
 از ماتم سرو قدشان سرو خمیده
 در سایه گل بلبل ازین غصه خزیده
 گل نیز چو من در غمشان جامه دریده
 چه کج رفتاری... الخ

۳

(به ترتیب دوره اول)

خوابند و کیلان و خرابند وزیران
 بردند به سرقت همه سیم وزر ایران

۱. این تصنیف در دوره دوم مجلس شورای ایران در طهران ساخته شده است. به واسطه عشقی که حیدرخان عسواوغلی بدان داشت میل دارم این تصنیف به یادگار آن مرحوم طبع گردد.

ما را نگذارند به يك خانه ويران
يارب بستان داد فقيران ز اميران
چه كجرفتاری... الخ

۴

(ایضاً)

ازاشك همه روی زمین زیر و زبر کن
مشتی گرت ازخاك وطن هست به سر کن
غیرت کن وانديشه ایام بتر کن
اندرجلوتیر عدوسینه سپر کن
چه كجرفتاری... الخ

۵

(ایضاً)

از دست عدو ناله من از سردرد است
انديشه هر آنکس کند از مرگ نه مرد است
جانبازی عشاق نه چون بازی نرد است
مردی اگر ت هست کنون وقت نبرد است
چه كجرفتاری... الخ

۶

(ایضاً)

عارف زازل تکیه بر ایام ندادست
جز جام به کس دست چو خیام ندادست
دل جز به سر زلف دلارام ندادست

صد زندگی ننگ به يك نام ندادست
چه كج رفتاری... الخ

[تصنیف دهم] [دشتی]

۱

ننگ آن خانه که مهمان ز سرخوان برود (حبیبم)
جان نثارش کن و مگذار که مهمان برود (برود)
گر رود شوستر از ایران رود ایران برباد (حبیبم)
ای جوانان مگذارید که ایران برود (برود)
به جسم مرده جانی توجان يك جهانی
تو گنج شایگانی تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی خدا کند بمانی!

۲

شد مسلمانی ما بین وزیران تقسیم
هر که تقسیمی خود کرد به دشمن تقدیم
حزبی اندر طلبت بر سر این رأی مقیم

۱. در موقع اولتیماتوم روس (۱۳۲۹)، و پدبختی ایران و رفتن «شوستر» از این مملکت و فریاد (یا مرگ یا استقلال) شاگردان مدارس و جمع شدن مردم جلوه‌بهارستان بالاخره در هم‌چو روزهیجان و پدبختی ما نیز از اقامت طهران صرف‌نظر کردیم (دل‌م ز شهر جو دیوانه رویه صحرای کرد) و با رفیق خودم محمد رفیع‌خان به بهجت آباد حرکت کردیم و این تصنیف را در آنجا ساخته به نام شوستر آمریکائی شب‌هائی و روزهائی با سازشکرالله‌خان خوانده و در خواندن آن چه مصیبتی داشتیم، فراموش شدنی نیست.

[یادداشت عارف]

کافریم اربگذاریم که ایمان برود
به جسم مرده جانی... الخ

۳

مشت دزدی شده امروز در این ملک وزیر
تو در این مملکت امروز خیبری و بصیر
دست بردامنت آویخته يك مشت فقیر
تو اگر رفتی از این مملکت عنوان برود
ایضاً...

۴

شد لبالب دگراز حوصله پیمانۀ ما
دزد خواهد به زمختی ببرد خانۀ ما
ننگ تاریخی عالم شود افسانۀ ما
بگذاریم اگر شوستر از ایران برود
ایضاً...

۵

سگ چوپان شده با گرگ چولیلی مجنون
پاسبان گله امروز شبانی است جبون
شد به دست خودی این کعبۀ دل کن فیکون
یارمگذار کز این خانۀ ویران برود
ایضاً...

۶

تومرو گریه برود جان و تن وهستی ما
کور شد دیده بدخواه ز همدستی ما
در فراغت به خماری بکشد مستی ما
نالۀ عارف از این درد به کیوان برود
ایضاً...

[گریه را بهمستی]
تصنیف سیزدهم (دستی)

۱

گریه را بهمستی بهانه کردم
شکوه‌ها ز دست زمانه کردم
آستین چو از چشم برگرفتم
سیل خون به دامان روانه کردم
همچو چشم مست جهان خراب است
از چه روی روی تو در حجاب است
رخ مپوش کاین دور دور انتخاب است
من تو را به خوبی نشانه کردم
دلاخموشی چرا چو خم نجوشی چرا
برون شد از پرده راز (پرده راز پرده راز)
تو پرده پوشی چرا؟

۲

شد چو ناصر الملك مملکت‌دار
خانه ماند و اغیار لیس نفس فی الدار
زین سپس حریفان خدا نگهدار
من دگر به میخانه خانه کردم
نالۀ دروغی اثر ندارد
شام ما چو از پی سحر ندارد
مرده بهتر آن کو هنر ندارد
گریه تا سحر عاشقانه کردم
دلا خموشی چرا چو خم نجوشی چرا
برون شد از پرده راز (پرده راز پرده راز)
تو پرده پوشی چرا؟

۳

راز دل همان به نهفته ماند
گفتنش چو نتوان نگفته ماند
فتنه به که يك چند خفته ماند
گنج بر در دل خزانه کردم
باغبان چگویم به ما چها کرد
کینه‌های دیرینه بر ملا کرد
دست ما ز دامان گل جدا کرد
تا به شاخ گل آشیانه کردم
دلا خموشی چرا چو خم نجوشی چرا

برون شد از پرده راز (پرده راز پرده راز)
 تو پرده پوشی چرا؟

بهتر است مستی ز خود پرستی
 فارغم ز هستی قسم به مستی
 مستی است، بهتر عارفا ز هستی
 تکیه من بر این آستانه کردم

دلا خموشی چرا چو خم نجوشی چرا
 برون شد از پرده راز (پرده راز پرده راز)
 تو پرده پوشی چرا؟

[قرار دل]

تصنیف چهاردهم (افشار) ۱۳۲۹

از کفم رها شد قرار دل
 نیست دست من اختیار دل
 هیزو هرزه گرد ضد اهل درد
 گشته زین در آن در مدار دل
 بی شرف تر از دل مجوکه نیست
 غیر ننگ و عار کار و بار دل
 خجلتم کشد پیش چشم از آنک
 بود بهر من در فشار دل

۰۱. بعد از جدائی ازدوست وفادار استاد علی محمد معمارباشی که در فوق
 از ایشان ذکر شد میان قم و اصفهان ساخته ام.

بسکه هر کجا رفت و برنگشت
دیده شد سفید ز انتظار دل
عمر شد حرام باختم تمام
آبرو و نام در قمار دل
بعد از این ضرر ابله‌م مگر
خم کنم کمر زیر بار دل
هر دو نا کسیم گر دگر رسیم
دل به کار من من به کار دل
داغدار چون لاله اش کنم
تا بکی توان بود خار دل
همچو رستم از تیر غم کنم
کور چشم اسفندیار دل
خون دل بریخت از دو چشم و من
خوشدلم از این انتحار دل
افتخار مرد در درستی است
وز شکستگی است اعتبار دل
عارف اینقدر لاف تا به کی
شیر عاجز است از شکار دل
مقدرترین خسروان شدند
محو در کف اقتدار دل

[کلنل پسیان]

تصنیف بیست و دوم (دشتی)

گریه کن که گرسیل خون گری ثمر ندارد
 ناله ای که ناید ز نای دل اثر ندارد
 هر کسی که نیست اهل دل ز دل خبر ندارد
 دل ز دست غم مفر ندارد
 دیده غیر اشک تر ندارد
 این محرم و صفر ندارد
 گرز نیم چاک جیب جان چه باک مرد جز هلاک
 هیچ چاره دگر ندارد زندگی دگر ثمر ندارد

۲

شاه دزد و شیخ دزد و میر و شحنه و عسس دزد
 دادخواه و آن که اورسد به داد و دادرس دزد
 میر کاروان کاروانیان تا جرس دزد
 خسته دزد بسکه دادزد دزد
 داد تا به هر کجا رسد دزد
 کشوری بدون دست رد دزد
 بشنو ای پسر ز این و کیل خر روح کارگر
 می خورم قسم خبر ندارد که این و کیل جز ضرر ندارد

۳

دامنی که ناموس عشق داشت می درندش
 هرسری که سری ز عشق داشت می برندش
 کوبه کوی و برزن به برزن همچو گو برندش

ای سرم فدای همچو سرباد
یا فدای آن تنی که سرداد
سردهد زبان سرخ برباد
مملکت دگر نخل بارور کاو دهد ثمر
جز تو هیچ يك نفر ندارد چون تو با شرف پسر ندارد

۴

ریشه خیانت ز جنگ مرواندر ایران
ریشه کرد زان شد دونخل بارور نمایان
يك وثوق دولت یکی قوام سلطنت زان
این دو بد گهرچه ها نکردند
در خطا بدان خطا نکردند
آن چه بد که آن به ما نکردند
چرخ حبله گر زین دو بی پدر ناخلف پسر
زیر قبه قمر ندارد آن شجر جز این ثمر ندارد

[بهار دلکش]

۱

بهار دلکش رسید و دل بجا نباشد
از اینکه دلبر دمی به فکر ما نباشد
در این بهار ای صنم بیا و آشتی کن
که جنگ و کین با من حزین روا نباشد

صبحدم بلبل بردرخت گل به خنده می گفت
مه جینان را نازینان را وفا نباشد

۲

اگر تو با این دل حزین عهد بستی
حیب من با رقیب من چرا نشستی
چرا عزیزم دل مرا از کینه خستی
بیا برم شبی از وفا ای مه الستی
تازه کن عهدی که با ما بستی

۳

به باغ رفتم دمی به گل نظاره کردم
چو غنچه پیراهن از غم تو پاره کردم
روا نباشد اگر ز من کناره جوئی
که من ز بهر تو از جهان کناره کردم
ای پری پیکر سروسیمین بر لعبت بهاری
مهوشی جانان دلکشی اما وفا نداری

۴

به باغ رفتم چو عارضت گلی ندیدم
ز گلشنت از مراد دل گلی نجیدم
به خاک کوی تو لاجرم وطن گزیدم
بین در وطن از رفیقانت
وز رقیبانت در وطن خواهی چها کشیدم

۵

ز جشن جمشید جم دلی نمانده خرم
از آنکه اهرمن را مکان بود به کشورجم
به پادشاه عجم بده ز باده جامی.
مگر که پادشاه عجم ز دل برد غم
خسروایران بادجاویدان به تخت شاهی
دشمنش بیجان ملکش آبادان چنانکه خواهی

۶

ز جنگ بین الملل مرا خبر نباشد
ز بارش تیر آهنین حذر نباشد
مرا به غیر از غمت غم دگر نباشد
تو شاه منی با ولای تو با صفای تو
از رقیبانم حذر نباشد



علاء الدين القلاب

۲

میرزاده عشقی

(۱۲۷۲-۱۳۰۳)

شاگرد انقلاب

۱. بازی خون
۲. ما نخواهیم مرد
۳. تجدد ادبی
۴. گرسنه چون شیرم و برهنه چو شمشیر
۵. نمونه آثار

بازی خون

میرزاده عشقی در آغاز جوانی کشته شد. درختی که بایست شاخه می‌گسترده، درختی که عریان و خشک در گذرگاه تاریخ بجا ماند. این يك زندگی شورانگیز و کوتاه بود که اثراتش را در اندیشه ما گسترده است. عشقی در واقع شاعر آن چیزهایی است که باید بعداً می‌گفت. امکان آفرینی، که امکاناتش در آن سوی مرگش وجود دارد. در فرصتی کوتاه که شاعر داشته - شعرهای شتابزده او تنها علامت‌هایی - تابلوهای راهنما - به سوی ذخیره‌های مصرف نشده ذهن او باقی ماندند. این ذخیره‌ها هیچگاه استخراج نشد، فقط می‌شود نقشه آن را کشید، عشقی در يك تصور، در يك «ایده»، زنده است.

نگاه می‌کنیم به توفان چهارسویه‌ای که مشت خاک اولیه نو شاعر ولایتی را درهم می‌ریزد، متراکم می‌کند، انحناء می‌بخشد و شکل می‌دهد. توفانی که جزر و مدش را بنابر تاریخ اجتماعی ایران می‌توانیم بشناسیم. سال‌هایی که نوجوان آتشین خو جهان‌ش را می‌شناسد سال‌های

فرخنده‌ای نیست. عشقی انقلاب مشروطه را درك نکرده است، تنها شاهد بربادرفتن خاکسترهاست. او انقلاب را از روبرو و بی واسطه درك نکرده است، پس سازندگان آن را هم درك نخواهد کرد. بعد از گذشت چند دهه و خاصه پس از انتشار تألیف پرارزش احمد کسروی (تاریخ مشروطه ایران) است که نقش‌ها مطرح می‌شود و داوری‌ها صورت می‌پذیرد: واقعهٔ تنباکو - طباطبایی - تهران - استبداد صغیر - ستارخان - تبریز - بیرم خان - قزوین - حیدر عمو اوغلی - همه‌جا - جنگ‌های مقاومت - استرداد مشروطیت - تحویل و تحول نهادها - برگشت موج - تشکیل حکومت اعیان و تجار...

ما از دور این چشم انداز را در طرح سراسری‌اش می‌بینیم. اما نوجوانی عشقی افق تنگ‌تری داشت. شاعر قسمتی از افق را می‌دید که در قاب پنجره‌اش گنجیده بود. نه او که، هنوز غبار معرکه فرو ننشسته، هیچکس در آن هنگام نمی‌توانست جدولی از ارزش‌ها تهیه کند. دوره‌ای که مشروطه خواه تهرانی، حتی آنکه روزهای قیام را به چشم دیده و در آن مشارکت داشته، در برابر واقعهٔ پارك اتابك و زخم‌دار شدن ستارخان - که پایان دخالت مستقیم مردم در امور دولت است - واکنشی نشان نمی‌دهد. و همین بی‌تفاوتی و بی‌حالی دم‌فزون است که بعدها به سکوت لاقید در برابر سرکوب‌های خراسان، آذربایجان و جنگل می‌انجامد. ماجرای نبرد پارك اتابك جوهر تراژیک دارد، زیرا بر خورد میان نیکان است. رئیس الوزرای که دستور می‌دهد، ستارخان و دیگر مجاهدانی که در پارك اقامت دارند به قوهٔ قهریه خلع سلاح شوند، «حسن مستوفی» است که مستقل‌ترین و مهذب‌ترین رهبر کشور در ادوار نخستین مشروطیت ایران به‌شمار می‌آید. رهبر حمله‌کنندگان، رئیس نظمیه، «بیرم خان»، جنگجوی مشروطه و یکی از قهرمانان آزادی ایران است. در میان

تفنگچیان اودا و طلبانی از احزاب تندروی دموکرات و عدالت (از آن جمله شاید حیدرخان عمو اوغلی) وجود دارند. و در داخل پارک محاصره شده ستارخان و باقرخان در برابر مشروطیتی که به پایش جنگیده بودند ایستاده اند، و لوله تفنگ هارا به سمت هم‌زمان سابق خود بر گردانده اند. بیشتر، آنها پذیرفته بودند که باید همراهان مسلح شان که با ندانم کاری خودی‌ها و تحریک و خرابکاری دشمنان، ناامنی در شهر پدید آورده اند خلع سلاح شوند؛ قلباً با این کار موافقت اما عملاً نوعی رودربایستی باعث شده که در هفته‌های اخیر دست‌دست کنند و دستور قاطع ترک سلاح به یاران خود ندهند. گویی همگان در یک تراژدی باستانی محکوم سرنوشتی هستند که به سوی پایان فاجعه انگیز می‌رانندشان. اما چنین داستانی که می‌توانست موضوع و مضمون شعرها و داستان‌ها و نمایش‌ها، یا مقالات تحلیلی گردد، در ادب و فرهنگ ما با اشارات، یا بدتر از آن با شعار دادن، بر گزار گردیده است^۱. به هر حال طغیانگری چون عشقی جوان، که به خاطر ماده ناخر سندی درونیش در پی مضامین مخالف می‌دوید، به هیچ روی در اندیشه داوری موضوع نیفتاده است.

عشقی تحصیلات خود را در زادگاهش همدان نیمه‌کاره رها می‌کند، و در هیجان انقلابی روزنامه‌محلی می‌نویسد، فرانسه می‌آموزد و شعرهایی می‌گوید به پیروی از سبک گذشتگان، او هنوز خود را کشف نکرده است. پس از چه وقت به راه می‌افتد؟ ملک الشعراء بهار که علاقه‌ای به ضبط و ربط تاریخ ادبی و سیاسی معاصرش نشان داده، به ما خبر می‌دهد که: «قریحه شاعری عشقی در مهاجرت تحریک شد».

۱. صاحب این قلم در یک شعر بلند نمایشی از این مضمون مایه گرفته است. آن شعر هنوز منتشر نشده است.

و مقصود از مهاجرت، کوچیدن دولت موقت مقاومت ملی به سرزمین عثمانی است، در برابر هجوم اشغالگرانه روس تزاری به ایران در آغاز جنگ بین‌المللی اول.

جوانی عصبی مزاج و پرمدها، با دماغ تیر کشیده و چشمان تبار، و بی تجربگی و شرم حضوری که زیر پرده درشت گویی و حق جویی پنهان شده، خود را با سماجت بسیار، از شهرزاد گاهش، همراه قافله مهاجرانی می‌کند که همه صاحب اسم و رسمند؛ یا از بزرگان و اعیان و سیاستمداران مخالف روس و انگلیس هستند، یا از نامداران اهل هنر و قلم، و همه به خیال‌شان می‌روند تا جبهه مقاومتی در غرب ایران در برابر قوای مهاجم روسی تشکیل دهند و مانع از رسیدن این قوا به یاری نیروهای محاصره شده انگلیسی در «کوت العماره» گردند. تحولات بعدی جبهه‌ها، اندکی بعد آنان را روانه استانبول می‌کند تا چند ماه و برخی چند سال در آنجا سرکنند و سپس با تجاربی که، بخصوص هنرمندان قافله، اندوخته‌اند به وطن بازگردند. عشقی مشکل دیگری هم دارد: دولت مقاومت که شاعر جوان را عضو رسمی مهاجران نمی‌شناسد، به او حقوق معینی نمی‌دهد و عشقی سالی را با فقر و بدبختی در غربت سر می‌کند و گویا یکبار به فکر خودکشی می‌افتد. اما نتیجه به هر حال به سود او است، زیرا سراینده نوجوان که به اصرار و سماجت خود را در جمع مهاجران سرشناس جا داده، در این سفر، پوسته ولایتی را می‌شکافد و افق دیدش را وسیع‌تر می‌کند. مثلاً در راه‌های عراق، به دیدار ویرانه‌های ایوان مدائن، نزدیک بغداد، تجسم غبار آلود و خیال‌آمیزی از سابقه تاریخی میهن خود می‌یابد، عواطف پریشانش بر گرد آرمان وطن شکل می‌گیرد و بعدها اپرت «رستاخیز شهریان ایران» را می‌نویسد که در عروج آگاهی تاریخی مردم اثر بسیار داشته است. در عثمانی، عشقی در بدر و بی‌پناه است. طبیعی

است که او نیز مجذوب شاعر صاحب نام مهاجر، عارف قزوینی، شده باشد. برخی از اشعار عشقی، این رابطهٔ مرید و مراد را میان او و عارف نشان می‌دهد؛ رابطه‌ای که گاه با انتقادهای عشقی از خوی خودپسند عارف چاشنی یافته است و بهر حال در آخر کار - یعنی ماه‌های پایانی حیات عشقی - گوشت تلخی عارف، عشقی را یکسر رنجانده و رمانده بود.

این سیاحت سودمند به جوان ولایتی فرصت می‌دهد تا، باتشنگی تند آموختن که در او هست، به ارزش‌های سینما و تئاتر و موسیقی در کار شاعری دوران خویش پی‌برد. در بازگشت به ایران می‌کوشد، به نام یک هنرمند متجدد، در آثاری که به قصد انقلاب ادبی پدید می‌آورد، از آن دیده‌ها و دانسته‌ها سود جوید.

تلاش ادبی عشقی که در همان غربت، تحریر «نوروزی‌نامه» و «رستاخیز» و «کفن سیاه» را آغاز کرده بود، دو سال بعد در ایران با امضای قرارداد ۱۹۱۹ بین رئیس‌الوزراء و ثوق‌الدوله و دولت انگلستان متوقف ماند؛ قراردادی که به تعهدنامهٔ تحت‌الحمايگی ایران معروف شده است. عشقی با سری سرشار از خشم و خون، به تهران آمده و روزنامهٔ «قرن بیستم» را تأسیس کرده است که نمایشگر گرایش اوست به تجدد و استقرار در ضرورت‌های زمانش. قلم پر خاشاکر عشقی نمودی می‌کند و حمله به قرارداد باعث زندانی شدنش می‌شود. اما اوضاع ایران به سمت پیچیدگی بیشتر می‌رود. تمیز بد و خوب مشکل است. به که می‌توان پناه برد؟ از شر وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه، به سید ضیاء و رضاخان سردار سپه؟ از شر تزویر انگلیس به آفت روس؟ فقط نو میدی کور و خشمگینی بجا می‌ماند و شاعر، در این بن‌بست و کلافگی، خواب خون می‌بیند.

این بچهٔ انقلابی که با بی‌صبری و بدگمانی ناظر حوادث انبوه و دشواری‌های کشوری پا کباخته و بی‌آینده است، در برابر هر ظاهر -

سازی ملی نما شیفته و ارتماایل نشان می‌دهد. از کابینه مستقل ولی کم‌عمل مستوفی، که به قول مدرس «خاصیت منع» در آن کم بود حمایت می‌کند و به شعبده سیاسی سیدضیاء دل می‌بندد.

این بازی نو میدانه‌ای است که نتیجه‌اش بی‌بند و باری تعمدی است، چرا که در لابه‌لا، زندگی عشقی با تسلیم در فسادهای متعارف آن روز گارد در آمیخته است، تفنن‌هایی که نوعی گریز از واقعیت شرننگ‌آمیز را در خود دارد.^۱ پس در این بن‌بست، برای جالب توجه بودن چه می‌تواند کرد جز آن که خواب‌های خونین خود را، در عالم واقع، تبدیل به بازی با خون کند؟

در چارچوب این جامعه‌گرفتار، روشنفکران عهد مشروطه، و از جمله نویسندگان و شاعرانش چون دهخدا و عارف و بهار، مشخصات مشابهی دارند.

عشق عمومی و سنتی به وطن اندک‌اندک نیاز داشتن يك محتوای مرامی را آشکار می‌کند. در مقالات عشقی جابه‌جا، حرف‌هایی از يك سوسیالیسم خیال‌پرورانه می‌بینیم. آن تصفیة اساسی که باید در سازمان‌های اداره‌کننده و بنیادهای مادی و روابط نیروهای جامعه به عمل آید، چون در ذهن نوجوان شتابزده و بی‌تجربه لاینحل می‌ماند، پیشنهاد «عید خون» را به دنبال دارد، که خیال‌پرورانه و هرج و مرج طلبانه است. شاعر پیشنهاد می‌کند که سالی پنج روز عناصر فاسد و مفسد جامعه را به خون بکشند.

۱. به عنوان نمونه می‌توان از شعرهایی پارایحه «پچه بازی» و میل به همجنس که گویا عشقی نوجوان برای اثبات «کامل مردی» خود ساخته است یاد کرد. در سفر مهاجرت، نوشته «دیوان بیگی» نیز می‌خوانیم که عشقی حین مهاجرت علناً برای يك افسر آلمانی که از او مسن‌تر است ابیات عاشقانه ساخته و نیز شعرهایی که به مر اودات او با خانم‌های معروف روزگار اشاره دارد.

این است استدلال عشقی برای عید خون، به همراه کلامی افسارگسیخته،
خشمگین، عجول، پندار گرا، و پریشان...

پنج روز خون!!!

یعنی چه؟

حالا معنی می‌کنم،

نخستین روز ماه اول تابستان تا پنج روز عموم طبقات مردم، هر کس
در هر اقلیم و مملکت و شهر و قصبه و عشیره به دنیا آمده و سکنی دارد،
با لباس نسبتاً نوین خود با قید يك علامت سرخ از خانه بیرون آمده
و در میدان عمومی که عامه جمع می‌شوند رجوع نمایند. و از آنجا
جمعیت با خواندن سرودهایی که برای عید خون مخصوصاً مهیا خواهد
شد، مبادرت به رفتن خانه‌های اشخاصی که در طی سال گذشته مصدر
امور و امین قوانین جامعه بوده و به جمعیت خیانت کرده‌اند و محاکم
قضایی در جلب و مجازات آنها یا به واسطهٔ فقدان اقتدار یا به واسطهٔ
خصوصیت مسامحه کرده است، خانهٔ آنان را با خاک یکسان کرده
خود آنها را قطعه‌قطعه نمایند.

گویا عشقی خود به دیوانه‌نمایی چنین راه‌حلی آگاه است
که می‌سراید:

در این محیط که بس مرده‌شوی دون دارد

وز این قبیل عناصر زحد فزون دارد

عجب مدار اگر شاعری جنون دارد

به دل همیشه تقاضای عید خون دارد...

نفرت عشقی از فتودال‌ها و اشراف هیچ راه‌حل منطقی به دنبال
ندارد. بی‌تجربگی سیاسی و سادگی جوانی عشقی او را به شک‌نمی‌اندازد
که به فرض، برخی از این قبیل مفسدان در خانه ماندند و در عید خون اول

نابود شدند، از کجما معلوم، بقیه آن عناصر از سال آینده خود رهبر بلوای کوروخونین عوام نشوند؟ چیزی که تجربه تاریخی به حد کافی آن را اثبات کرده است.

نفرت از غاصبان قدرت و حاکمان ناسزای ملت نیز واکنش منطقی و عملی ندارد. عشقی اینان را با کلمات رکیک هجومی کند. هر چند در کشوری که عامه به تهمت‌های فساد اخلاق حساس است این کارها ممکن است باعث بی‌آبرویی یک رجل سیاسی شود، اما روانشناسی عام همین مردم ثابت کرده که بعدها خلق به این عناصر، چون رجال باتجربه و گرگ‌های باران دیده، اعتماد می‌کنند.

مجلس در مقابل فشار دولت‌های بیگانه زیون و مرعوب است. در مستزاد معروف «مجلس چهارم» عشقی به هیچ یک از وکیلان و وزیران رحم نمی‌کند. با هزل زهرداری، که بخش‌هایی از مستزاد را در حافظه حتی بیسوادان به یادگار گذاشته، بیش از بیست تن از وکیلان و وزیران را نام می‌برد و با متلک‌هایش آنها را، اگر نه مجاب و مغلوب، حتماً در ذهن یک کشور عقب مانده مفضح و لجن مال می‌کند^۱

۱. در مجلس چهارم دسته قوام السلطنه، توانستند با هو و جنجال کاپینه مستوفی را ساقط کنند و به این طریق مملکت یک مرحله دیگر به استقرار دیکتاتوری رضاخان نزدیک شد، عشقی به این مناسبت در مستزاد مشهورش چند صحنه از ماجرای مجلس را روایت می‌کند، با این شروع:

این مجلس چارم به خدا ننگ بزر بود دیدی چه خبر بود؟
 هر کار که کردند ضرر روی ضرر بود دیدی چه خبر بود
 تا آن جا که از سید ضیاء به عنوان قدرت جان‌نشین تجلیل می‌کند؟
 کافی نبود هر چه ضیا را بستاییم از عهده نیاییم
 من چیز دگر گویم و او چیز دگر بود دیدی چه خبر بود،
 وبالآخره؛

مستوفی از آن نطق که چون توپ صدا کرد مشت همه وا کرد
 فهماند که در مجلس چارم چه خبر بود . . . الخ
 (کلیات، ص ۴۴۱ به بعد)

اما خود شاعر نیز از بازندگان چنین چالشی است، زیرا در مهلت کوتاهی که تا مرگ داشت بیشتر وقت گرانبهای خود را در چنین هرزه نویسی‌هایی هدر داد، و در یغاز قحطنای انتقاد ادبی که می‌توانست شاعر گمراه را به خود بیاورد!

تیغ خلنده و زهر آگین دشنام تنها سلاح شاعری است که فاجعه‌گذشت زمان و محکومیت کشورش را به سقوط تدریجی درک کرده و می‌خواهد در همه جبهه‌های ممکن به معارضه با زمان و کشف امکان‌های رهایی برود و اما همه درها را بر روی خود بسته می‌بیند.

چون سردار سپه داعیه جمهوری می‌آورد، عشقی بادرک‌گریزی خود آن را سرپوش غصب قدرت می‌شناسد. چند مقاله و شعر او، در نبرد پیروزمندانه با نقشه جمهوری و حمله مستقیم به سردار سپه و متحدانش، آخرین نوشته‌های عشقی نیز هست. زیرا کاسه صبر مستبد آینده لبریز شد و نخستین آزمونش را در نابودی جسمانی مخالفان به انجام رساند. با این همه شاعر گویی می‌داند که نبرد قلمی به تنهایی بی‌فایده است، که به نام وظیفه سرخود را به دیوار می‌زند. آنارشیسیم و نیهیلیسم یاوران‌جنون انقلابی‌اند:

مگو که غنچه چرا چاک‌چاک و دلخون است
که این حکایتی از زخم قلب مجنون است
نمونه دل آزادگان بود، گل سرخ
چو این کلیشه اوراق سرخ در خون است
زبان عشقی، شاگرد انقلاب است این
زبان سرخ زبان نیست، پرچم خون است^۱

شاعر همه جا پرچمش را تکان می‌دهد. در اپرای «رستاخیز

شهریاران ایران^۱ که شخصاً به نمایش درمی آورد تا شاید از حس بیدار شونده ملیت برای شوراندن مردم استفاده کند. در نمایش منظوم «کفن سیاه»^۲ دربارهٔ حجاب، که علاقهٔ زنان با سواد و رمانتیک عصرش را به خود جلب می کند و یکی از پایه های فکری کشف حجاب اجباری در چند سال بعد (و عجباً که به دست قاتل سیاسیش) می شود. در «ایده آل دهقان»^۳ که اخمی به طبقهٔ حکام و تبلیغی برای عید خون پیشنهادی است، اما نوآوری های شاعر در آن گیراتر است. در کاریکاتورسازی از رجال مقتدر سیاسی معاصرش که بی دریغ بر آنان می تازد^۴ در نبرد علیه جمهوری قلدراها و قطعهٔ بلند «جمهوری نامه» که منجر به قتلش می شود.^۵

۱. کلیات، ص ۲۳۱

۲. کلیات، ص ۲۰۱

۳. کلیات، ص ۱۷۳

۴. یکی از معروفترین این قطعات قصیدهٔ «ماستمالی» است با این مطلع، هر آن که بی خبر از فن خایه مالی شد
دچار زندگی سخت و نان خالی شد

(کلیات ص ۴۱۹)

۵. قطعهٔ «جمهوری نامه» که روایت مفصل شکست جمهوری سردار سپه است، در دیوان عشقی و بهار هر دو آمده است، مال کدام یک است؟ هنوز درست معلوم نشده. تعلق آن به بهار صحیح تر می نماید، زیرا اولاً کلمات و تعابیر بکار رفته در آن وسیع تر از فرهنگ لغات معمول عشقی است. ثانیاً نرمی مصرع ها و نداشتن سکنه های گاه بیگانه و استخدام برخی تکیه کلام های بهار در آن (مثلاً مس مس کردن). ثالثاً جانب گیری های سیاسی آن (مثلاً ستایش از مدرس و انتقاد از عارف) با افکار سیاسی عشقی نمی خوانند. در عوض شواهد مخالفی هم وجود دارد، زیرا لحن هتاک این قطعه در کارهای بهار بی سابقه است و بیشتر به شیوهٔ عشقی می آید، علاوه بر آن برخی از سطور قطعه صریحاً از شعرهای دیگر عشقی برداشت شده است. از جمله نمونهٔ زیر از «جمهوری نامه»:

ضیاء الواعظین سالوس ريقو
کند از بهر جمهوری هیاهو

که به یاد می آورد این دو بیت از دو قطعهٔ مختلف عشقی را،

معاصرانش، حتی ادیبان هم عقیده او، از این طفل عصبی مزاج و تکرو، که يك تنه بانظام ریشه دار در افتاده، که حتی بادستگاه خلقت بر سر ناسازگاری است، که می خواهد در ادبیات انقلابی به راه اندازد، که بر آن سراسر تا در انقلاب نیز انقلابی را طراحی کند، شگفت زده هستند و تعجیبی آمیخته با اکراه نشان می دهند؛ احساس بیگانگی با دنیای نو درآمد و آشتی ناپذیر مطرودی آسمان جل و شاعر مسلک که زندگیش را چون سندی پاره پاره به دست دارد در آستانه «قرن بیستم» جویای ارزش های بزرگ آرمانی است.

ضیاء الواعظین آن رند جیغو
زده پشت تریبون پاک وارو

(کلیات، ص ۴۴۳)

چراغ الذاکرین آن مرد جیغو
کند در مجلس شورا هیاهو

(کلیات، ص ۳۹۹)

بالاخره جمهوری نامه از بهار است یا عشقی؟ من فکر می کنم که این قطعه یکی از محصولات دوران دوستی چهارماهه بین بهار و عشقی (بنا بر گزارش بهار) است. رفاقتی که در پی بهم خوردن جمهوری بر اثر مبارزه اقلیت مجلس پیش آمد و در قطعه جمهوری نامه هم گزارش پر حادثه و شیرینی از آن داده شده است. به نظر من، به احتمال زیاد، فکر آغازین و چند قطعه این هجویه کار عشقی بوده و بهار آن را تکمیل و منتشر کرده است. اما ترجیح داده که اسمی روی آن نگذارد، و حتی وقتی در جامعه به نام عشقی شهرت پیدا می کند ساکت و از خشم حکومت در امان بماند. این است که در دیوان هردو آمده و مردم آن را از هردو می شناسند، و درست می شناسند.

۱. خلقت من در جهان يك وصله ناجور بود
من که خود راضی بدین خلقت نبودم زور بود
راست گویم نیست جز این علتی تکوین من
قالبی لازم برای ساخت يك گور بود

(کلیات، ص ۴۳۷)

قطعه «بی‌اعتنائی به فلک» گزارشگر روح معذب عشقی در برزخ این دوران است: این زبان حال شاعری دشمن کام است که به سبک و سیاق رایج روز، اصطلاحات اداری جدید را با تشبیهات خود درمی آمیزد، اما داستانش را صمیمانه به ما منتقل می کند:

در هفت آسمانم الایک ستاره نیست
 نامی ز من به پرسنل این اداره نیست
 بر بی‌شمار مهر فلک پشت پا زدم
 خصم چو من فلک زده‌ای را شماره نیست

و در پی گله‌گزاری‌ها، او نیز چون همه معاصرانش، شخصیتی نیرومند را برای هدایت کشور آرزو می کند و دریغا که نمی داند، آن شخصیت، در آغاز کار خود باید شاعر را از میان بردارد:

کشتی ما فتاده به غرقاب ای خدا
 یک ناخدا که تا بردش بر کناره نیست

آنگاه دوبیت دیگری نویسد که بیانگر منش خود اوست. برای جلب توجه جامعه خون‌نبرد و بی‌علاقه پیرامون، حتی آماده است چون راهبان بودایی خود سوزی کند. قلب پاره پاره اش را به گواه عشق و وطن به مردم نشان می دهد، و از سردرماندگی، سرگشتگی و خشمی که جزبازی خطرناک خون‌مفری ندارد، خود را کودک انقلاب قهرآمیزی می شناساند که از پستان مرگ شیر می نوشد:

من عاشقم گواه من این قلب چاک‌چاک
 در دست من جز این سند پاره پاره نیست
 من طفل انقلابم و جز در دهان من
 پستان خون دایه این گاهواره نیست^۱

کل غزل سندی است بر شخصیت از جان گذشته و عصبانی عشقی، که البته به عنوان يك عارضه طبیعی، در روان جوانان تحصیل کرده و میهن پرست زمان او، می تواند جنبه عمومی داشته باشد. اما علاوه بر آن در عشقی، به شیوه ای اعجاب آور، يك احساس پیشگویی در مورد عاقبت خود هست. احساسی که از جادوی شهود شاعرانه متولد می شود، احساس غیب، احساسی که گرچه مظاهرا نه است و شاید در زمان زندگی او شهید نمایی شناخته می شد، ولی عمیق و واقعی است. در جای جای کلیات آثارش، عشقی مرگ زوددرس خود را پیش بینی می کند^۱:

من آن نیم به مرگ طبیعی شوم هلاک
وین کاسه خون به بستر راحت هدرکنم^۲

اگر عارف بعد از مرگش سال های سال نفس می کشد و يك مرده زنده نمانست، اگر فرخی باتوسل به جبل المتینی چندسالی از مرگ فرجه می گیرد، اگر بهار بارها پوست می اندازد تا مشتی استخوان را بدربرد، عشقی باید پیش از مرگش، در اوج جوانی و برازندگی، در آغاز شکوفایی هنری، و هنوز در آن هنگام که روزنامه ها می توانند خبر قتلش را بنویسند و مردم می توانند بر او سوگواری کنند، با افتخار و سر بلندی بمیرد. عشقی خود مرگش را انتخاب می کند و هم از این روست که بر ابیات شتابزده او، غشایی از مرگ نیستی کشیده شده است که حاصل جهش خرد کننده و مست و صوفیانه او به جلب فناست. نه تنها آرزوی مرگ می کند،

۱. من اینها را حالامی نویسم، چون تا آن روز شاید من... اصلا درد نیا

نباشم.

(کلیات، ص ۴۸)

خضم را نیز به قتل خود تحریک می کند:

جایی است آرزوی من، ارمن به آن رسم
از روی نعلش لشکر دشمن گذرکنم
هر آنچه می کنی بکن ای دشمن قوی
من نیز اگر قوی شدم از تو بترکنم^۱

شاگرد انقلاب، بجهت جوشی و بی پروایی که فرصت کم خود را
می دانست، سطر به سطر، ورق به ورق آنچه را که دریافت نوشت، زندگیش
را تعیین کرد، مرگ و حتی پس از مرگش را نیز تعیین کرد.

طبع من مسئول تاریخ است و ساکت مانم از
هان به وجدانم مرا تاریخ مدیون می‌کند

۲

ما نخواهیم مرد

آیا از عشقی - این ستاره صبح - که عمری کوتاه داشت اسمی
باقی می‌ماند؟ زندگی و انگیزش و اثرش چنین بردی دارد؟
بی‌گمان زندگی او نماینده تام و تمام رمانتیسم انقلابی دوران
اوست. گرچه خود را مسئول تاریخ می‌داند اما شناختش از تاریخ آمیخته
با احساسات سلحشوری و رؤیاست. همچنان که فرهنگ روزگارش
را بیشتر حسی شناخته است تا عقلی. در واقع او به دنبال يك «مد» رفته
و بعد نماینده آن شده است.

در نوجوانی گاه لباس درویشان به تن می‌کند و گاه فینه عثمانی
می‌گذارد. در تهران نیز آراستگی اروپایی دارد، اما عبای سنتی را هم
فراموش نمی‌کند. سعید نفیسی خاطره جانداري از نخستین برخورد
خود با عشقی می‌آورد. وصف نفیسی که یکی از مجامع روشنفکران
سال‌های پیش از ۱۳۰۰ شمسی در تهران را نمایش می‌دهد جذاب است.
می‌شود عارف و عشقی را دید:

یکی از شب‌ها عارف وارد شد... در آن روزها هنوز خشک و بدبین و بد معاشرت نشده بود و تا اندازه‌ای رفتار پسندیده‌ای داشت. جوانی هم با عارف بود که چون جا نبود نشست. من جای خود را به عارف داده بودم با این جوان شانه به شانه قرار گرفتم. ظاهرش حکم می‌کرد دوسه‌سالی جوانتر از من است. لباس اروپایی (کت و شلوار) پوشیده و کراوات درشت رنگارنگی زده بود و روی لباس عبای نازکی در برداشت. عارف با آن صدای بم و لحن عصبانی وی - صبرانه‌ای که داشت او را به من معرفی کرد و گفت «میرزاده عشقی از رفقای مهاجرت ماست.» پس از مختصر درنگی با لحنی که اندک تحقیری در آن بود گفت: «ایشان هم شاعر هستند...»

چیزی که در سراپای عشقی برای من تازگی داشت، این بود که موهای سرش را گذاشته بود که در اطراف گوش و گردن بلند شود، چنان که پشت گردن او پیدا نبود. در آن زمان برخی از هنرمندان اروپا مخصوصاً در فرانسه، بیشتر نقاشان و موسیقیدانان موی سر خود را این طور می‌زدند، همین می‌رساند که عشقی اصراری دارد همه بدانند او شاعر است.^۱

عشقی نیز چون بیشتر ارواح حساسی که در دوران تحویل و تحول عقل‌رس می‌شوند، دستخوش نوعی دوگانگی است. از سویی شاعر قرن بیستم است، بکاربردن اصطلاح قرن بیستم (میلادی) بجای قرن چهاردهم (هجری قمری) در آن روزگار، معنی اجتماعی خاصی داشته است. قرن بیستم یعنی تجدد، یعنی انقلاب، یعنی صنعت و فن‌شناسی نوین و به اقتضای آن، کردارها و اندیشه‌های نوین. در برابر، قرن چهاردهم یعنی گذشته‌گرایی، یعنی سنت و آیین، و قیافه قدیمی و راه‌حل‌های فرسوده و کهنه. این که عشقی نام روزنامه خود را «قرن بیستم» می‌نهد نشانه از گرایش او به چنان دید گاهی است. دست کم در ظاهر لباس اروپایی می‌پوشد،

اصطلاحات فرانسه بکار می‌برد و از دریچه پژوهش‌های شرق‌شناسان، و به رسم عهد اعتلای احساسات وطنی در روشنفکران (که با تعظیم و تحسر از ایران باستان و آیین‌های آن یاد می‌کردند، پهلوی می‌آموختند و زرتشت را چون نماد بازگشت به ریشه‌ها بزرگ می‌داشتند) چند اثر مهم خود را در ستایش ایران کهن پدید می‌آورد. اما دو گانگی عشقی آن‌گاه شدیدتر می‌شود، که خود می‌داند که محصول جامعه سنتی است، پرورده ارزش‌های کهنه، خرافات و انحرافات که مثل پوست به تنش چسبیده. آیا شاعر اروپایی مسلک می‌تواند مثل «جعفرخان از فرنگ برگشته» ها بیگانه با محیط رفتار کند و مسخره رندان سینه چاک شود؟ پس عشقی می‌کوشد خود را در این طرز رفتار نیز آشنا و ماهر نشان دهد. و البته فقط تظاهر نمی‌کند، ریشه‌های نظام پوسیده و تربیت جامعه سنتی در خون او هست. تظاهر به بد اخلاقی و شرارت، بد دهنی و هتاکی، حواله دادن دشنام‌های پایین تنه‌ای به رقیبان سیاسی، چه معنی می‌دهد جز این که شاعر می‌خواهد در این زمینه نیز از قافله عقب‌نماند و دست کم به عنوان «بچه اعجوبه یا بچه پررو» پیشاهنگ قافله باشد؟

«حساس و هوشیار و جوان و رند»... این تعریف رایجی از شاعران پیر^۱ به مناسبت مرگ عشقی به دست می‌دهد. حساس، با توجه به فرهنگ روز، یعنی رمانتیک. و رند با توجه به همان فرهنگ یعنی «مار خورده افعی شده». این «رند حساس» پیرو مد هم هست. پیروی از مد در هر جوان جویا و پویا البته رفتاری طبیعی است. اما سن که بالا می‌رود پیروی تعدیل می‌شود، به مرزی منطقی می‌رسد و در مواردی بکسر متوقف می‌شود. در مورد عشقی اما سی و یک سال عمر فرصتی برای تعدیل طبیعی

باقی نگذارد. عشقی در مد حرکت می کند، چالاک و فریبنده و به یادماندنی. آن سالها گرما گرم رواج اندیشه های سوسیالیستی نیز هست. اصطلاح رنجبر و فعله و دهقان در ادبیات و روزنامه نگاری دوران فراوان به چشم می خورد. در مقابله با اشراف و خانها و اربابان چیزها نوشته و سروده اند، اما عشقی یکی از بهترین آثارش «اید آل پیر مرد دهگانی» یا «سه تابلوی عشقی» را به قصد محکوم کردن طبقه حاکم، ملاکها، اعیان و سیاست بازان می سازد. گرچه برخوردش با موضوع احساساتی و سانیما تال است، اما شاعر گذشته از قصد ادای مسئولیت تاریخی، یک بعد دیگر را هم در نظر داشته و خواسته است به سلیقه «تجدد و انقلاب ادبی» اثری پدید آورده باشد. «سه تابلوی عشقی» که معروف ترین اثر عشقی در میان عامه است گهگاه دارای توصیفات جاندار و جذابی است، نیز مکالماتش به طرز محاوره روزمره متمایل است^۱ و اگر چنانچه شاعر در این منظومه بلند، خود را متعهد به حفظ یک وزن و تساوی دائمی مصرعها و ثبات جای قافیهها نکرده بود، شاید بسیاری از ناهمواریهای آن به سادگی رفع می شد و اثر پیراسته تر و آراسته ترمی گردید.

با همان شم مدپرستی است که شاعر جوان به دنبال مهاجران به کشور عثمانی می رود و باز مطابق همان مد «نمایش آهنگین ملی» می سراید.

۱. مثلاً نمونه زیر که به خاطر روانی و سادگیش، در صحنه نمایش، مؤثرتر خواهد بود:

خدات صبر دهد زین مصیبت عظمای	من:
حقیقتاً که دلم سوخت از برای شما	
مگر به گوش شما هم رسیده قصه ما؟	پیر مرد:
شنیده ام گل عمر تو چیده اند	من:
خدا	

به خاک تیره سپارد جوانی گلچین...

وقتی در راه استانبول از خرابه‌های مدائن دیدار می‌کند چنین گزارش می‌دهد:

این گوینده به سال ۱۳۳۴ کوچی (هجری قمری) درحین مسافرت از بغداد به موصل ویرانه‌های شهر بزرگ مدائن (تیسفون) را زیارت کرد. تماشای ویرانه‌های آن گهواره تمدن جهان مرا از خود بیخود ساخت. این «اپرای رستاخیز» نشانه دانه‌های اشکی است که بر روی کاغذ به عزای مخروبه‌های نیاکان بدبخت ریخته‌ام.^۱

مدتی بعد پیمانۀ این اشک مالا مال شده است، منظومۀ نمایشی «رستاخیز شه‌ریاران ایران» با شرکت خود عشقی، در سالن گراند هتل تهران، اثری دیرپا و یادمان بر مردم شهر تهران - قلب سیاسی ایران - می‌گذارد.^۲ تقلید عشقی از مد موفقیت آمیز بوده است، یادگاری که عشقی روی یکی از سنگ‌های تخت جمشید کنده است نشان می‌دهد که شاعر خونگرم در این دیگر گورستان مدنیت ازدست رفته ایران، شورو حالی داشته است.

یکی از مضامین روشنفکران آن دوران وضع ناگوار و مظلومانه زنان ایرانی است. بیسواد و بی‌فرهنگی، قوانین مردسالار و یکجانبه و تبعیض جامعه پدرشاهی، زنان را محکوم اسارت و بندگی مردان می‌کند. اگر زنی زنجیر این اسارت بگسلد، فقط به‌هواویۀ مهلك تری افتاده است. جامعه‌گرگ صفت برای اوفحشاء و بیماری و مرگ تدارک دیده است. مضمون رمان‌های چندی در آن سال‌ها داستان زنان بی‌گناهی است که

۱. کلیات، ص ۲۳۱

۲. نگارنده در کودکی از مادر بزرگ بیسواد ولی خوش حافظه‌ام بارها قطعات موزونی از این اثر را شنیده‌ام و البته برخی از تصنیف‌های عارف را نیز.

به خاطر بنیادهای غلط محیط به روسپی گری افتاده اند^۱. اگر روزی کتابی در تحقیق احوال روسپیان آن عصر نوشته شود، می بینیم که به ازای زنان معروفی چون «عزیز کاشی»ها، «محترم قزوینی»ها و «اختر سرداری»ها و غیره، اکثریت آنان چه عاقبت های دردناکی داشته اند. گرچه همان معدود نیز عاقبت به خیر نشدند. يك رباعی بهار حکایت می کند که عزیز کاشی چون به رضاخان دست نداده (برخلاف بسیاری مردان نجیب) چوب خورده و به خوار و رامین تبعید شده است^۲. تاج السلطنه دختر خوش قلم و عیاش ناصرالدین شاه قاجار پیر و فقیر از مرض مهلك در گذشته است.

به هر تعبیر، روشنفکران علت این فرجام شوم را بی فرهنگی جامعه و به ویژه بی سوادی و عقب ماندگی زنان می دانستند. و از آن جا که معتقد بودند در مبارزه برای حقوق زن می باید خود خانم ها نقش اساسی داشته باشند قهراً به مشکل نقاب که مانع از ظهور آنها در جمع می شد برمی خوردند. در دیوان های ایرج، بهار، لاهوتی، عارف و دیگران قطعاتی در انتقاد از نقاب وجود دارد، ولی باز هم یکی از مؤثرترین آنها نمایش منظومی است از عشقی به نام «کفن سیاه».

می بینیم که این مسئول تاریخ، به هر گوشه و کناری که حوزه مسئولیت خود می انگارد، سر کشیده است. این که زنان با سواد و با فرهنگ آن دوران حتی ملك زاده خانم ها، به پاداش شعرهای عشقی

۱. مثلاً تهران مخوف (مشفق کاظمی)، سال های سیاه (عباس خلیلی)، جنایات

بشر (هدیه انصاری) و ...

۲. و این رباعی بهار است:

چون از در تسلیم نشد یار، عزیز
در چنگ رضا گشت گرفتار، عزیز
خورد آن گل تازه چوب و شد نفی به خوار
زین کار عزیز خوار شد خوار، عزیز

به خصوص کفن سیاه، برایش جایزه (پری) می فرستند نشانه نفوذ عشقی در قلوب نسل جدید و متفاضل آن سالهاست. و حداقل يك شاعره جوان از خاندان اشرافی را شناخته ایم که پس از قتل عشقی تا آخر عمر سیاه پوش ماند، شوهر اختیار نکرد و باکره مرد^۱.

شاعر جوان که راه محبوبیت را شناخته، فقط نیازمند زمان است. زیرا به قریحه خویش معتقد است، و مردم بی باور را حواله به آثار چاپ نشده اش می دهد که نمایشگر قدرت آفریننده طبع او خواهد بود. آثاری که بیشترشان نوشته نشد.

در زمینه روزنامه نویسی، روزنه ای که عشقی به ادبیات مغرب زمین داشت از يك سو، و فوریت و ضرورت چالش های سیاسی از دیگر سو، او را و می دارد که دشنام های عامیانه را چاشنی استدلال سیاسی و تصویرهای فرنگی مآب کند. اشارات معدود عشقی، به تولستوی و داروین و مارکس، شاهد مثال آوردن از اندیشمندانی که با معیارهای تثبیت شده و مندرس در افتادند، یکی از جوهر فرنگی مآبی اوست. البته نوع اشاراتش سرسری و سطحی می نماید. زیرا مسلماً مثل محیط روشنفکری معاصرش این اندیشمندان را بطور دقیق نمی شناخته، (شاید در حدود ترجمه بعضی مقاله های آنها در روزنامه های آن عهد) از این رو به شیوه ای می نویسد که انگار داروین یا مارکس را خوانده اما دریافته که به درد محیط بهم ریخته و شیرتوشیرایران نمی خورند. مثلاً می نویسد: «ای بشر، تو را اصول سوسیالیسم، کتاب مارکس، نصایح تولستوی تغییر نخواهد داد. ولی تو اصول سوسیالیسم و عقاید کارل مارکس را تغییر خواهی داد.» اما بجاترین نبرد قلمی عشقی به نام احقاق حق نسل خود صورت

۱. برای تفصیل بیشتر موضوع ر.ك. «شاعرها» تألیف علی اکبر سلیمی.

می‌گیرد، نسلی که کهنسالان زمامدار به‌بازیش نمی‌گیرند. آنها هنوز دارند نان مخالفت‌خوانی‌هاشان، در زمان‌های دور، را می‌خورند. به‌شیوهٔ استدلال‌عشقی توجه کنیم، او به‌فراست دریافته است که این وضع سرنوشت مسلم تمام جوامعی است که انقلاب در آن منجر به استقرار نهادهای ایستا و غیردموکرات شود:

رجال دورهٔ اول انقلاب را خوب بجا می‌آورند. دورهٔ دوم غیرکاری و کند می‌شوند و دورهٔ سوم را خراب می‌کنند... در انقلاب تکاملی^۱ امروز... رجال يك انقلاب هم در انقلاب اول نافعند، برای انقلاب دوم آلوده یا فاسد «راکسیون» همان انقلاب گردیده، برای انقلاب دیگر مضرند.

عشقی که به‌حقانیت و ذخیرهٔ روحی نسل خود مؤمن و مغرور است دربارهٔ کسانی که این نسل را جوان و ناپخته می‌دانند،^۲ با نگاهی به‌افق آینده چنین می‌نویسد:

ایراد عناصر کهنه بر ما این است: آن وقتی که ما در مجلس هدف گلولهٔ قزاق‌های محمدعلیشاه بودیم، شما کجا بودید؟ نمی‌دانم گناه ما چیست که آن وقت بچه بودیم و طبیعت می‌خواست ما را در مدرسه برای انقلاب آیندهٔ این سرزمین پروراند.^۳

نخست اعتماد به‌نفس و آمادگی نسل خود را برای اجرای

۱. اصطلاحی با توجه به‌نظریهٔ تکاملی داروین و بعد مارکس.
۲. در سفر مهاجرت، عشقی باید بیشتر از همیشه متوجه این نکته شده باشد. کمیلین قوم او را به‌بازی نمی‌گرفته‌اند، و او می‌کوشیده با ساختن قصایدی به‌اسلوب قدما قدرت نمایی کند. در همین سفر است که برای همیشه با برخی از همسفران مثلاً مدرس، ناصرالاسلام نداهانی و دیوان بیگی دشمن می‌شود.
۳. از مقالهٔ «آدم‌های تازه‌کار» کلیات، ص ۵۰ به‌بعد. نقل‌های بعد از همین مقاله است.

رسالتش که انگیزه وجود اوست (زاده شدن برای انقلاب) اعلام می کند، سپس با شامه تیزش و نتیجه گیری از مشاهداتش، به امری می پردازد که پدیده تمام انقلاب های نیمه تمام یا ناکام است. سبک عشقی فاجعه آمیز و لحن او پر خاشاک و جدلی است، حتی شیوه سطر بندی جمله ها نیز برای آن زمان بدیع به نظر می رسد.

وقتی انقلاب کنندگان ملاحظه کردند که هیچ يك از تأسیسات آنها موافق دلخواه و آنچه که قبلاً در نظر گرفته بودند نشد، بی شبهه مایوس گردیده گمان خواهند داشت که اگر انقلاب نمی گردید بهتر بود...

وقتی صاحب این عقیده شدند مرتجعند و مرتجع شاخ و دم ندارد. تمام آن کسانی که در صدر مشروطیت با نهایت حرارت فریاد می زدند: انقلاب، انقلاب، آزادی... آزادی... امروز بانهایت افسردگی می گویند «یاد دوره ناصرالدین شاه بخیر، بیخود انقلاب کردیم.» اینان همه مرتجعند.

پس نسل جوان و تازه نفس را که سرنخورده و آماده سربازی و فداکاری است، نامزد جانشینی رجال قدیمی برای اداره کشور می کند:

باید يك عده عناصر تازه نفس متصدی شغل آنها بشوند.

آنها که امروزه به ما می گویند:

تند تند نروید.

عجله نکنید.

قدری حس اغماض داشته باشید.

جوانی نکنید.

ما هم همین طور مثل شما بودیم ولی دانستیم که آن تندهای اصلاح نبوده.

اینها همه مرتجعند.

و با آوایی توفنده و خشونت بار که روزنامه ها و روزنامه نویسان پر خاشاکوی سالها بعد (مثلاً روزنامه شورش به سردبیری کریمپور

شیرازی) را به یاد می آورد، سخنگوی نسل خود می شود و حق همه را مطالبه می کند:

ای اسکلت های جنبنده.

ای استخوان های متحرك.

ای هیكل های وصله وصله، دندان عاریه، عینک به چشم بسته، عصا به دست گرفته، کرسی های پارلمان تا عمر دارید در اجاره شما نیست. مدت کرسی نشینی طبقه شما مدت هاست گذشته... از این به بعد دیگر نوبت ماست. ما دیگر بیش از این نمی توانیم پشت در بهارستان معطل باشیم و ببینیم مدت چرت فلان و کیل کی تمام می شود.^۱

شاگرد انقلاب، نوآموز تاریخ، مبتدی زندگی اجتماعی، اکنون می خواهد به خواننده و شاید به خودش تضمین بدهد که تا آخر کار در این راه پایداری خواهد کرد و سستی نشان نخواهد داد. شهیدان و قهرمانان چگونه اند؟ قاعدتاً مرگ جسمی پایان شخصیت آنها نیست. آرمان می ماند، نام هم می ماند. در تمام عمر کوتاهش، عشقی حین نوشتن پس از طی مقدمات عادی، ناگهانی به لحظه معینی رسیده، حالتی از جنون و بی باکی بر او عارض شده که جهان و جهانیان را فراموش کرده است، وحشت به نظرش حقیر می نماید، تاریخ به چشمش حاضر و ناظر است، نامش می ماند، شعرش را خواهند خواند، مجسمه اش را خواهند ساخت. در بیخودی و هذیان، در حالتی از غش، بانگ می زند:

ما نمی ترسیم.

ما مرگ را حقیر می شماریم.

ما میل داریم که در راه وظیفه کشته شویم، به شهادت برسیم.

ما نخواهیم مرد.^۲

۱. از مقاله «اسکلت های جنبنده، و کلای پارلمان»، کلیات، ص ۱۶۰

۲. از مقاله «قوام السلطنه و رفقای او»، کلیات، ص ۱۶۶



والبته مرگ را حقیر شمرد. کلیات عشقی حملهٔ مدام او را به قدرت - مداران روز نشان می‌دهد. در این حمله‌ها جز به سیدضیاء (که مدتی بعد نقش مزورانه‌اش افشا شد) به هیچکس اغماض نکرده است. پیکان‌های نظم و نثر عشقی، این قدرت مداران را آماج خویش ساخته است.

۱- وثوق الدوله رئیس الوزراء، بر سر ماجرای عقد قرارداد ۱۹۱۹، انتقاد تند عشقی منجر به بازداشتش شده است.
۲- قوام السلطنه، رئیس الوزراء، به خاطر وابستگی‌اش به سیاست - های بیگانه، عشقی او را عامل عمدهٔ بی‌حیایی و فساد اخلاق سیاسی در ایران دانسته است.^۱

۳- جمع کثیری از وکیلان و وزیران و شاهزادگان که چهره‌های سرشناس و وجیه‌الممله‌ای هم در میان شان بوده است.

۴- سردار سپه (رضاشاه بعدی)، حملهٔ عشقی در زمانی صورت می‌گیرد که سردار سپه در مقام وزیر جنگ و رئیس الوزراء در واقع سلطان بی‌تاج و تخت ایران به شمار می‌رفت. عشقی در پیشاپیش مطبوعات مخالف، هجوم بی‌امان و نفس‌گیری بر او داشت. از این رو به دستور دیکتاتور آینده، برای عبرت دیگران، شاعر را که از همه گستاخ‌تر بود با شلیک دو گلوله در خانهٔ مسکونیش از پای در آوردند که چند ساعت بعد در بیمارستان درگذشت. قاتلان که مزدور نظمیهٔ تهران به ریاست سرتیپ محمد

۱. ر.ک. «الفبای فساد اخلاق» در چهار مقاله، در روزنامهٔ قرن بیستم،

کلیات، ص ۱۰۷ به بعد.

در گاهی بودند هرگز مجازات نشدند.
البته این چشم‌زهر به نتیجه دلخواه رسید. سال بعد پیشنهاد تغییر
سلطنت، علیرغم مخالفت کم‌رقم اقلیت و سکوت مردم تهران، به تصویب
مجلس شورای ملی رسید.

تجدد ادبی

گفتیم که شاعر هوادار مدها بود و یکی از مدهای داغ روز گارش، تلاش برای تجدد ادبی در حوزه‌های ادبی و روشنفکری به شمار می‌رفت. این نتیجه‌گیری که با دگرگونی سیمای جامعه، باید شیوهٔ مشاهدهٔ جهان و طرز بیان ادبیات، به ویژه شعر، دگرگون شود کمابیش با وزش نسیم بیداری به دست آمده بود.

نوشته‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده و میرزا آقاخان کرمانی، مقالات ملک‌خان و طالبوف و مفاد روزنامه‌های قانون، اختر، حبل‌المتین، صور اسرافیل، دانشکده، تجدد تبریز و غیره، در همین موضوع، کتابی قطور را تشکیل می‌دهد.

نخستین پیابند این بحث‌ها، آزمون قالب‌های عروضی متروک و یا ابداعی، و به هر حال قالب‌های غیر مرسوم شعری بود. انواع مربع و مخمس و مستزاد آزمایش می‌شد و جای قافیه‌ها تغییر می‌کرد بی آن که به آن تحول پایه‌ای که بعدها نیما یوشیج پیشنهاد کرد دست یابند.

ایرج میرزا که خود می‌کوشد متجدد باشد، جایی به‌مسخره می‌گوید:

در تجدید و تجدد وا شد
ادبیات شلم شور با شد
می‌کنم قافیه‌ها را پس و پیش
تا شوم نابغهٔ دورهٔ خویش^۱

در ادامهٔ همین اهتمام - یعنی تجدد ادبی - است که نیمایوشیخ نخستین شعرهایش را در روزنامهٔ قرن بیستم عشقی و روزنامهٔ «نوبهار» ملك الشعراء بهار چاپ می‌کند.^۲ اما هنوز تا زمانه صدای نیما را بشنود و تا خود او به‌تئوری نهائیش برسد، بیست‌سالی فرصت لازم است. عشقی هم که جستجوگری خستگی‌ناپذیر است به‌سلیقهٔ خود به‌همین کوشش دست زده است. البته او نه به ادبیات قدیم ایران آشنایی عمیق دارد نه به ادبیات غرب، ناچار هر چه کرده از راه دریافت شخصی و استقرای ذهنی بوده است و اتفاق را که همین، طعم تندوتیز «نو» به‌آثارش داده است، تا جایی که بهار در رثائش او را به‌اطلاق «شاعر نو» می‌نامد:

شاعری نو بود، شعرش نیز نو
شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

به‌یادداشت‌های عشقی در موضوع تجدد ادبی می‌نگریم، نخست به‌مقدمهٔ «ایده آل‌دهقان». این منظومه به‌خاطر شهرتش چند نام به‌خود

۱. ایرج میرزا، به‌اهتمام محمد جعفر محبوب، چاپ سوم، ۱۳۵۳، نشر اندیشه، ص ۱۲۲

۲. قسمتی از این منظومه (افسانه) در روزنامهٔ دوست شهید من میرزاده عشقی چاپ شد...

در پاییز سال ۱۳۰۱ نمونهٔ دیگری از شیوهٔ کار خود «ای شب» را در روزنامهٔ هفتگی نوبهار دیدم.

نیما (نخستین‌کنگرهٔ نویسندگان ایران، ص ۶۳)

گرفته است: سه تابلوی مریم، سه تابلوی عشقی، ایده آل مرد دهگان.
می نویسد:

من گمان می کنم که آنچه معاصرین برای انقلاب شعری زبان فارسی
کوشش کرده اند تاکنون نتیجه مطلوبی به دست نیامده است و نیز
خیال می کنم که در تابلوی اول و دوم این منظومه سراینده موفق
به ایجاد يك طرز نو و مرغوبی در اشعار زبان فارسی شده است،
چه اگر خوانندگان به دقت مطالعه فرمایند تصدیق خواهند نمود که
طرز فکرو بکارانداختن قریحه در پرورش افکار شاعرانه بکلی با
طرز فکر کردن سایر شعرای متقدم یا معاصر زبان فارسی تفاوت کلی
دارد... این سه تابلو بهترین نمونه انقلاب شعری این عصر است...
پیش خود خیال کرده ام که انقلاب ادبیات فارسی با این اقدام
انجام خواهد گرفت.^۱

اتفاقی نیست که نیما نیز در مقدمه منظومه «خانواده سرباز» همان
جایی که می نویسد عشقی را به واسطه استعدادش با خود همراه کرده
بوده است،^۲ شبیه به همین نیت را بیان می کند. یعنی «تغییر طرز ادای
احساسات»، اومی نویسد:

در آن زمان از تغییر طرز ادای احساسات عاشقانه به هیچوجه صحبتی
نبود... بعدها منظومه «محبس» طرز وصف و مکالمه را در مقابل
افکار گذاشت.

ادیان تجددخواه آن عهد، تشبیهات قالبی و مندرس را کنار
نهاده بودند و در به کار بردن صنایع پیچیده شعری احتیاط می کردند، اما
به جای دگرگونی بنیادین در شیوه بیان، می کوشیدند تشبیهات و تعابیر

۱. کلیات، ص ۱۷۲-۱۷۱

۲. چند صفحه از افسانه را با مقدمه کوچکش در روزنامه ای که صاحب
جوانش را به واسطه استعدادی که داشت با خود هم عقیده کرده بودیم انتشار دادیم.
نیما (مقدمه خانواده سرباز - سال ۱۳۰۴)

نوظهوری به همان سبک و سیاق بجویند و یا کلمات تازه‌ای بکار گیرند. نیما با بی‌اعتبار دانستن فنون و صنایع قدما می‌گفت طرز و وصف و مکالمه باید از بنیاد دگرگون شود. او خود وصف را به شیوه داستان‌نویسی فرنگیان نزدیک کرد.

□

□

اینک می‌توان یک خیابان در تهران قدیم را دید که دو شاعر در آن کام می‌زنند. عشقی ۳۰ ساله و نیمای ۲۷ ساله گفته‌گو کنان از خیابان علاءالدوله به سوی دفتر روزنامه «شفق سرخ» می‌روند.

عشقی بالباس اروپایی، باکت و شلوار آخرین مد، کراوات گره درشت، سنجاق کراوات طلایی، یقه مرتب، موهای شانه شده که در اطراف به دور گوش و گردن حلقه زده، و چشم‌های تبار که از آن برق هیجان می‌جهد.

نیما بالباس قفقازی، کلاه پوست بخارایی، کت سفید و چکمه‌های بلند، جافستگی به شانه‌حمایل کرده و کاردی درپاچه شلوار نهاده است. با سری بزرگ که موهای جلوی پیشانی کم پشت شده، اماموهای پشت گردن بلند است و روی یقه افتاده و چشم‌های سرد و مسخره‌آمیز.^۱

با همه تفاوت‌های ظاهری، این دو به هم شباهت دارند، به حرفشان گوش می‌کنیم. عشقی باحرکت سر و دست حرف می‌زند و کمی جلوتر،

۱. این توصیف مستند است به‌خاطره‌ای از مجتبی مینوی. گفتگوهای بی‌هم که خواهد آمد برداشتی از شعرها و نوشته‌های هردو است که در مواردی عیناً نقل شده.

قدم برمی‌دارد:

— شعر یکتا جنبه‌ای است که ایران را در نگاه سایر اقوام آبرومندانه نگاهداشته، فردوسی و سعدی آبروی ما هستند، والا وثوق الدوله‌ها آبرویی باقی نگذاشته‌اند. ولی این سخنان ما را محکوم نمی‌دارد که پیوسته سبک ادبی چندین ساله فرتوت را دنبال کنیم و مرتب اسلوب سخنوران عتیق را نسخه برداریم.

نیما که پاکشان، کمی عقب‌تر می‌آید:

— خود آن شعرها اصلاً چیست؟ سعدی کیست، بوستان چه مورد دارد؟ عصر ما عوض شده است، حالا به تقلید سعدی رفته‌اند، موش نقب‌های کهنه شده‌اند، مهم این است که اساس صنعت شعر فرق کند.

— من کمی بیشتر از شما در این محیط بی‌پیر گشته‌ام. اجازه بدهید نصیحتی بکنم، هر چند از نصیحت بیزارم. نمی‌توان آن ادبیات قیمتی را یکباره دور ریخت، نباید در تجدید ادبیات فارسی اصالت آن را از دست داد. نباید یکباره تبدیل اسلوب آن به اسلوب مغرب زمین بشود. اگر روح و سخنان مغرب زمین در آن دیده شد، در آینده آهنگ ادبیات ایران را رهین ادبای مغرب خواهند دانست.

— از این کنایات مخلص‌تان بسیار شنیده...

— منظور شما نبودید.

— البته می‌دانم، در ولایت ما به افراد کوهپایه نسبت‌جنون می‌دهند. در تهران شما هم وضع از همین قرار است. آخر می‌گویند باشعراهای من انحطاطی در ادبیات آبرومند قدیم رخ داده است. مدت‌ها در تجدید ادبی بحث کردند، اگر قرار به تقلید باشد دیگر تجدید چه معنی دارد؟

— نه عزیز من، شما با صداقت کوهستانی خود همه را به یک چشم نگاه نکنید. من از رد دیگر انتقاد می‌کنم، من خود «افسانه» شماره در «قرن بیستم» طبع کردم، پس به شما علاقه دارم. اما نمی‌توانم افراط‌کاری را به نام انقلاب قبول کنم، بگذار ادبای کنسرواتور شما را تقلیدچی «سولی پرودم» بدانند نه فرزند فردوسی و سعدی، در

نظر من افسانه از اصالت به دور نیست، اما در باب آن قطعه که امروز خواندید حرف هاست. شك ندارم که اندام اسلوب ادبیات ایران فرتوت شده و محتاج به تغییر است. اما باید از قماش دست نخورده‌ای برایش جامه آراست، نه کهنه پوش جامه سیراقوامش کرد.

— آخر کدام جامه؟ آنها به دنبال معرفت هیچ قسم جامه‌ای نیستند. متأسفانه کسی به طرز وصف و مکالمه در «افسانه» نگاه نکرد والا شاید به مطلوب می‌رسیدند. می‌دانید که هر شعر اصیل مختصات صنعتی و ذوقی خاص خود را دارد. آنها هیچ ملتفت نشدند، یک سر برای استماع این نغمه از دخمه بیرون نیامد. انتقادات آنها درخور فهم‌شان بود. مردم اندر حسرت فهم درست. همه چیز را گذاشته فقط ایراد می‌گیرند که یای وحدت را با یای نسبت نمی‌توان قافیه کرد و هنوز دعوی دال و زال معجمه دارند. می‌بینید که همه حرف‌ها شان انتقادات لفظی و ابتدایی است... مرا با آنها کاری نیست.

— اشتباه نکنید، شما باید فوراً جوابگو باشید. نمی‌شود اینها را بدون رآکسیون گذاشت...

— من می‌گویم باید پیرایه‌های غیر طبیعی قدیم را حذف کرد، همین است گناه مخلص‌تان. اما در باب رآکسیون، البته این وظیفه روزنامه‌جات متجدد است، امروز نیما را مخبط می‌دانند، فردا که بیشتر جرأت کنند نوبت آقای عشقی است.

— می‌دانید که من هم باشما هم عقیده هستم. من ملتفتم که منظور تان این است که به جای هر جوابی، باید طرز صحیح اسلوب را جلوی چشم‌ها گذاشت. آه که اگر زمانه فرصت می‌داد به آن هم می‌رسیدیم. سال‌ها پیش بعضی کارها «در نوزی نامه» کرده‌ام. حتماً آن را خوانده‌اید. مثلاً تصدیق و تمیز توازن قوافی به عهده گوش است. گنه و قدح را هرگوشی با هم موزون می‌داند، حتی از تکرار قافیه کمیاب پروا نکردم. منتهی، با حفظ اصالت پارسی در رنگ آمیزی نقشه سخن سرایی، رنگ‌های تازه به کار بردم. ناگزیر باید سلیقه ملت را رعایت کرد...

— اما سلیقه ملت با جاه‌نخدان و زنجیر زلف بیشتر مأنوس است. ملت دوست دارد به صنعتی سوق پیدا کند که به طلسم و معما بیشتر شباهت

دارد. قلبش را او مانده کند، فکرش را اسیر بدارد، من فقط بیست سال وقت می‌خواهم تا همه توقعات را عوض کنم و برای ملت‌ای که فردا پیدا می‌شود چیزهایی به مقتضای احساسات جدیدش به وجود بیاورم. — من فقط پنج سال فرصت می‌خواهم، لیکن فکر نمی‌کنم به من بدهند.

— آیا تفأل بد زده‌اید؟

— نه به این امور اعتقادی ندارم. اما پاره‌ای اوقات بشرمی‌تواند از ساحت آینده چیزی به دست آورد. من، هرچه جهد کرده‌ام نتوانسته‌ام شکل پیری خودم را در این دهلیز نامتناهی باور کنم. یعنی برای تمثال پیری‌ام تصویری ندارم. (چند لحظه سکوت) — بگذریم.

— بله بگذریم... باز هم می‌گویم باید ملاحظه اصالت را از دست نداد. به همین دلیل هنوز کار هم‌مصران ما در تجدید بجایی نرسیده است. من از اسلوب غیرطبیعی امتناع دارم. من خواسته‌ام دست به يك انقلاب ادبی بزنم، نوعی که به انقلاب تکاملی عصر خود جواب داده باشم. به شما اعتراف کنم... اسلوب جدید را باید نمایشنامه در سه تابلو آورده‌ام.

— بسیار خوب است، امیدوارم شما در این خفتگان اثر کنید. از طرف خود که امیدی ندارم. آن شعر «خانواده سرباز» که امروز شما بعضی‌اش را شنیدید، وقتی شما آن را اسلوب افراطی بدانید با عوالم اینها که اصلاً جور نیست... باز هم بگذریم، گفتید «سه تابلو» ساخته‌اید؟

— بله اسمش «ایده‌آل پیرمرد دهگانی» است. هر پارسی‌زبانی از مطالعه آن به وجد می‌آید. به دوستی قسم، که اگر این تابلوها اثر قریحه دیگری بود بیش از اینها در حق آن تعریف می‌کردم. قرار است «شفق سرخ» آن را نشر کنند. در پاسخ به اقتراح «ایده‌آل» نوشته و نقش آنها بر آب زده، شما برای این اقتراح چیزی نرسوده‌اید؟ — خیر، شاید برای من مشکل است در حد فهم آنها بنویسم.

— ولی آنها مجبورند فهم کنند. سه تابلوی مرا خواهند خواند، فکر خواهند کرد، شاید پسندند شاید هم نه، اما من به اسلوب نو، از منفعت صنف رنجبر دفاع کرده‌ام. اگر امروز نشد، تاریخ آینده

صحت و سقم این مدعا را معلوم خواهد کرد. البته تاریخ نظریه افراطی شما را هم که تازگی در تجدد ادبیات پارسی وارد شده و جدیت به خرج می‌دهید، بدمورد قضاوت می‌گذارد.

— من هم به آینده امیدوارم. یعنی از هم اکنون صدای قضاوت آیندگان را می‌شنوم...

در خیابان لاله‌زار، نزدیک دفتر روزنامه هستند.

□

□

از همه چیز گذشته، «ایده آل عشقی» و «افسانه نیما» به هم شباهت‌های بسیار دارند. می‌شود گفت که لازم و ملزومند، یعنی همدیگر را خلق کرده‌اند، مخصوصاً در منظره پردازی از طبیعت، تماشای گذر ساعت‌ها و فصول و همچنین در طرز مکالمه که هر دو منظومه به شیوه نمایشنامه، با تکه کردن مصرع‌ها، به اقتضای سؤال و جواب، سروده شده‌اند. حتی از لحاظ شکل، هر دو شعر مرکب از قطعات پنج مصرعی است. اما از لحاظ آرمان اجتماعی، رمانتیسیم چالشگر عشقی در مقابل رمانتیسیم درونگرایی نیما قرار می‌گیرد. طبعاً در مقایسه با پر خاشاگری عشقی که شاعر را به کشتن داد، درونگرایی نیما دفاع طبیعی اوست.

اما با همه شهرت سه‌تابلوی عشقی، به گمان من، قوی‌ترین میراث شاعرانه عشقی و متجددترین یادگار زندگیش، منظومه «کفن سیاه» است. در این جاست که بهترین نمونه مجاهده عشقی را در نوگرایی می‌یابیم، و اگر همین یادگار کوچک را به آینده فرافکنی کنیم در خواهیم یافت که عشقی اگر عمر می‌کرد چه نقش‌ها می‌توانست در نهضت ادبیات نو بازی کند.

در یکی دو اثر نمایشی، و برخی شعرهای دیگرش، عشقی رؤیای ملاقات خود را با یک بانوی باستانی موضوع کار کرده است. سراینده در خیال با دختر خسرو یا جمشید روبرومی شود که اینان، به نام وارثان ناکام مرده ریگ ایرانیست، از روزگار سیاه و تلخ اکنون، به ویژه از تیره - بختی و مظلومیت زن ایرانی شکوه می کنند. تمثیل «مادر وطن» که به الگوی ادبیات اروپایی در زمان انقلاب مشروطه وارد ادبیات ایران شد در شعر عشقی تبدیل به «بانوی وارث» شده است. زنی یا دوشیزه ای زیبا و نژاده و رنج کشیده که در دخمه های قرون محبوس است و نجات دهنده او، شاید در رؤیای شاعر، تک سواری است برومند و جوان چون خود او. در این عرصه عشقی از پیشتازانی است که با سنت مردی گری ادب فارسی که مرد نمونه خوش قول و درست کردار، و زن نمونه سست عهد و گریزپا بود به جدال برخاستند. به هر حال این که وارث تاریخ گذشته زنی است نه مردی، به راه و رسم اندیشه عشقی در امر زن، و مبارزه او - به نام جوانی محرومیت کشیده در محیط مردانه - در جهت بیداری و به عرصه کشاندن زنان برمی گردد.

نمایشنامه منظوم کفن سیاه^۱، از نظر ساختمان، به شیوه سمبولیزم اروپایی اشراف دارد و استعداد شاعر را در پرداخت درام هایی از این دست نشان می دهد. متأسفانه همان طور که پیشتر اشاره کردیم، تعبداً عشقی به قالب های کلاسیک مشکل کار است. در «کفن سیاه» نیز، آوردن قطعاتی با پنج مصرع مساوی و پنج قافیه، و در پی آن دو مصرع کوتاه تر و باز هم قافیه، باعث شده که منظومه گاه از جبر کلمات اضافی و گاه از تنگی جای مصرع، و در نتیجه حذف ناگزیر واژه های لازم، آسیب ببیند. در حالی که قالب

نیمایی بسیاری از اشکالات این شعر را به سادگی رفع می کرد.
در عین حال «کفن سیاه» يك ویژگی استثنایی دارد: سراینده
این منظومه نخستین شاعر ایرانی است که شکردهای سازنده هنر سینما
را (که امروزه در کارشاعران مدرن معمول است) آگاهانه در اثر خود
به کار می زند. این قوی ترین یادگار ادبی عشقی است که تصاویر آن آدمی

۱. استفاده ناخودآگاه از شکردهای سینمایی در شعر امروز فراوان
صورت می گیرد، زیرا سینما در ضمیر پنهان هنرمندی که آن را شناخته، اثری
غیر مستقیم نهاده است. اما نکته غریب وجود آنهاست در آثار کهن، قرن ها قبل
از اختراع سینما، در شعر برخی از شاعران بزرگ.
مثلا در شعر فارسی، نبوغ فردوسی، بارها صحنه هایی آفریده که می توان
آنها را با معیارهای سینما بررسی کرد. دو نمونه می آوریم.
نمونه اول، در وصف تیری که رستم به سوی اشکبوس پرتاب می کند،
چو بوسید پیکان سرانگشت او
گذر کرد از مهره پشت او

برای این که سرعت و قدرت تیر به چشم بخورد، فردوسی دو نمای درشت
را، به قول سینمایی ها، به یکدیگر «کات» می کند، رها شدن نوك تیر از کنار
انگشت سیاه تیرانداز - عبور آن از پشت دشمن.
نمونه دوم، در فیلم های پرماجرا رسم است که گاهی نشان دادن دوئل
نهایی، میان دو قهرمان اصلی را، با تأخیر انجام دهند. مثلا دو قهرمان برای
نبرد تعیین کننده به پشت دیواری یا به داخل خانه ای می روند و دور بین فیلم برداری
مدتی در این سو توقف می کند تا در واقع تماشاگر دچار هیجان بیشتری شود. سرانجام
یکی از طرفین از پشت حائل بیرون می آید و در معرض دید تماشاگر هیجان
زده و بی تاب قرار می گیرد که تازه از نتیجه نبرد آگاه می شود.

در داستان «رستم و اسفندیار»، پس از مدت ها رجزخوانی و يك نبرد
نا تمام، هنگامی که دو حریف برای مبارزه نهایی به آوردگاه می روند فردوسی
چند لحظه از تعقیب آنها بازمی ایستد و از خود می پرسد آیا اسب کدام يك از
آنها بی سوار (به علت کشته شدن راکب) به اصطبل برمی گردد. می بینیم که نوع
ایجاد هیجان در مخاطب، در اثر فردوسی و در سینمای امروز، بهم شباهت دارند،

بینیم تا اسب اسفندیار
سوی آخور آید همی بی سوار
و یا باره رستم جنگجوی
به ایوان نهد بی خداوند روی

را به یادکارهای سیتمای اکسپرسیونیست که بعد از جنگ جهانی اول در آلمان پا گرفت، می‌اندازد.

حدس می‌زنیم که عشقی در ایام اقامت در استامبول، طلیعه این سینما و در سالهای بعد از جنگ جهانی نمونه‌های معروف آن را در تهران دیده و در سایه روشن‌های تصاویرش از آن‌ها الهام گرفته بوده است: فیلم‌هایی که پیرامون رازهای شرق، مقبره‌های باستانی، عود ارواح و... می‌ساختند. بخصوص که شاعر در جایی از منظومه، رؤیای خلسه‌آمیز خود را «سینمایی از گذشته» نامیده است. به هر حال طرز توصیف و تعبیرسازی عشقی، نسبت به طرز توصیف در ادبیات داستانی قدیم ایران، تازگی دارد. زیرا به جای توصیف کلی، جزئیات و دقایق را تشریح می‌کند. (البته در این مورد داستان‌سرایان بزرگ گذشته چون فردوسی و نظامی استثنا هستند.) فضای وهمی، یعنی آن فانتاسم که عشقی خلق می‌کند نیز با توجه به نقل‌های عامیانه یا قصه‌های هزار و یک‌شب و برخی آثار ادبی مثلاً «ماهان کوشیار» در «هفت پیکر» نظامی در ادب قدیم ما، کم‌نظیر است.

می‌توانیم به عنوان نمونه چند «صحنه» از این نمایشنامه یا فیلمنامه که جنبه بصری و تصویری محسوسی دارد ببینیم. اگرچه - همان‌طور که مدّعی شدیم - منبع الهام عشقی سینمای دوره او یعنی «سینمای صامت» بوده اما در برخورد با عباراتش حس حضور موسیقی می‌کنیم؛ یعنی به نظر می‌رسد که در وقت خلق برخی از تصاویر، شاعر در ذهن خود، به

اقتضای صحنه‌هایی که مجسم می‌کرده، موسیقی شاد یا غمناک و به هر حال مناسب با صحنه را در نظر داشته است. مثلاً در نخستین توصیف، غروب هنگام قافله‌ای به یک ده می‌رسد که باید شب را در آن بیتوته کند. شاعر چنین آغاز می‌کند:

در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید
 دهر مبهوت شد و رنگ رخ چرخ پرید
 دل خونین سپهر از افق غرب دمید...
 که سر قافله با زمزمه زنگ رسید
 در حوالی مدائن به دهی...

می‌بینیم که علاوه بر وصف رنگ‌های غروب شاعر از صدای زنگ قافله نام می‌برد، که البته صدا در سینمای صامت جایی نداشته است. کمی بعد در زیر عنوان «سینمایی از تاریخ گذشته» چارچوب پنجره کلبه اقامتگاه او ناگهان تبدیل به پرده سینما می‌شود و هیجده مصرع هم‌قافیه، چون نماهای هم‌اندازه سینمایی، یکایک ظهور می‌کنند و به نمایی دیگر «بریده» می‌شوند. هجده نمای مختصر که نمایشگر منظره‌های زودگذر و کوتاه تاریخی یا افسانه‌ای هستند. نیز هنگام گردش مسافر در گورستان نخست به این سکوت گویا می‌رسیم:

صوت گرچه نه به مقدار سر موئی بود
باز گویی که از اموات هیاهویی بود...

مسافر، یا شاعر یا بازیگر که بر آشفستگی ارواح را از حضور بیگانه
(یعنی خودش) درمی یابد، سخنان مردگان را در میانه بادی که زیر
نخل های بلند می وزد می شنود و در خاک مرده ای که به هوا برمی خیزد
آه دل های مرده را حس می کند؛ تابلوی راز آلودی متأثر از همان سینما:

باد در غرّش و از قهر درختان غوغاست
همه سو و لوله و زلزله و واویلاست
خاک اموات بشد گرد و به گردون برخاست
صد هزار آه دل مرده در این گرد هواست

و سپس:

نامه مرگ همانا هر برگ
هر درختی دوهزار آیت مرگ

در این لحظه که اقلیم شعر بوی مرگ گرفته، این توصیف ماه به شیوه
«سمبولیک» کاملاً در فضای خوف آور اثر جا می افتد:

از سفیدی مه آثار محن می بارد
برف مرگ است و یا ابر کفن می بارد...

شاعر، هراسان یک دم به خود می آید و می خواهد از این محیط
دلهره آور دور شود اما فضاهای اطراف با او حرکت می کنند، حتی حس
می کند که گورستان صدایش می زند.

در صحنه دیگری در یک بقعه ویرانه نعشی می بیند که، در متن
تاریکی، صورتش از نور مجهول بدون منبعی روشن شده است؛ نمائی
کاملاً مناسب بازیگران سینمای اکسپرسیونیست آلمان، فیلم هایی چون
«کابینه دکتر کالیگاری» و «مرگ خسته»؛ حتی هنگامی که نعش جان
می گیرد و با تردید و اندکی وحشت زده و بیزار از دیدار بیگانه به حرکت
درمی آید، قلم عشقی با دقت یک داستان سرای جدید و با پس زمینه کسی
که سینمای عصر خود را در ذهن دارد جزئیات حرکت های او را چنین
نقاشی می کند:

خاست از جای به پا اندک و واپس شد نیز

وانمود این سان کو را بود از من پرهیز

با یکی ناله لرزنده وحشت انگیز...

و در پایان منظومه دیدار پی در پی حرکت های یک زن واحد، با

لباس‌های گوناگون، بار دیگر به ما یادآوری می‌کند که سینمای آن عصر چه اندازه در الهام بخشیدن به تصویرهای عشقی نقش داشته است. تنها نکته‌ای که می‌ماند این که زبان شاعر به ظرفیت و قدرتی نرسیده است که حق تصاویر او را به جای آورد.

□

□

الهام از سینما را حتی می‌توان در منظومه «سه تابلوی عشقی» یا «ایده آل پیرمرد دهگانی» که اساساً برای اجرا در تئاتر نوشته شده است، مشاهده کرد:

در تابلوی نخستین، شاعر که «اوایل گل سرخ و انتهای بهار» در «در بند شمیران» سر سنگی، کنار دیواری، نشسته، به طور تصادفی شاهد فریب خوردن دختر دهقانی از جوان شهری است؛ در پایان این تابلو، در لحظه‌ای که گویی صحنه از چشم شاعر دور می‌شود، آوای قهقهه کبک از کوه‌ها به گوش می‌رسد، سپس «بادی اندک سرد» می‌وزد که شاید به عاقبت شوم این فریب اشاره دارد. آنگاه همین صحنه با نمایش عناصر عشق و بهار به آرامی محو می‌شود.

صدای قهقه کبکی ز کوهسار آید

غریو ریختن آب، از آبشار آید

ز دور زمزمه سوزناک تار آید
در این میانه صدایی از آن دو یار آید

.....

وزان ز جانب تو چال بادی اندک سرد
که شاخه‌های درختان از آن بهم می‌خورد

بلافاصله در آغاز تابلوی دوم، صحنه با تصاویری از ماه آخر پائیز
گشوده می‌شود. درگیر و دار توصیف از بین رفتن زیبایی‌های ناپایدار
بهار... نمایی از تکفین مریم می‌بینیم و ناگهان بر سرگور او قرار داریم.
شاید همان تبدیل سریع بهار به پائیز تفسیر بصری سرگذشت مریم باشد،
که فریب وعده‌های دروغین جوان عیاش شهری را خورده و در پایان
برای گریز از شرم و شکست چاره‌ای جز مرگ نداشته است.

به یاد آن شب مه افتری در این ایام
گذشته زان شب مهتاب پنج ماه تمام
خبیر ز مریم اگر پرسی، دختر ناکام
به جای آن شبی‌اش اوفتاده است آرام
ولی سراپا پیچیده است آن پیکر

به یک سفیدکنانی ز فرق تا به قدم

چو تازه غنچه بیچیده بیکرش محکم
بکنده اند یکی گور و قامت مریم
بخفته است در آن تیره خوابگاه عدم
هنوز سنگی نهشته روی آن دلبر...

در تابلوی سۆم پدر پیر مریم - پیرمرد دهقان - همزمان با زاری
کردن‌ها در مرگ او ماجراهای زندگی خود را نیز برای شاعر بازگو
می‌کند. نمایش این زندگی با شگرد محسوس رجعت به گذشته
(فلاش‌بک) ما را در جریان حوادث عمر او قرار می‌دهد.
پیرمرد در جوانی در صف آزادیخواهان علیه مستبدان جنگیده است.
در دوران استبداد صغیر به دست پلیس محمدعلی میرزا مدتی به سیاهچال
افتاده، و چون از حبس آزاد شده، وقتی که خبر شورش گیلان علیه رژیم
استبدادی را می‌شنود خود و پسرانش عازم جبهه شمال می‌شوند:

سپس من و پسرانم چو این چنین دیدیم
بدان لحاظ که مشروطه می‌پرستیدیم
به سوی رشت شبانه روانه گردیدیم
چهار پنج شبی بین راه خوابیدیم
که تا به خطه گیلان شدیم جایگزین

همین که گشت به قزوین صدای تیر بلند
دو تن جوان من اول به روی خاک افکند
یکی از ایشان بر روی سینه‌ام جان کند
زدند نزد پدر غوطه آن دو تن فرزند
میان خون خود و خاک خطه قزوین

چو طفلکانم دادند جان در آن وادی
به طیب خاطر گفتم: «فدای آزادی!»

....

و بدین طریق فاجعه زندگی پیرمرد، که پسرانش را در جنگ به خاطر
مشروطیت از دست می‌دهد و تنها دخترش در زمان حکومتی که همچنان
از عناصر اشراف و اعیان تشکیل شده فریب خورده و خودکشی می‌کند،
و حرفه او مثل همیشه جان‌کندن بر روی زمینی است متعلق به دیگران، بر
سرگور مریم، پیش چشم ما آشکار می‌شود.

ز بعد آن به زحمت مرا در این پیری
نصیب یلی زدن، روزی از زمین‌گیری

.....

می‌توان دریافت که با همهٔ ضعف‌های احتمالی بیان و تصویرسازی «سه تابلوی عشقی» فرمی دارد که بیش از آن که مدیون کلمات باشد، مشحون از تصاویر و صحنه‌هاست. از این رو دارای قابلیت است که بتوان، بدون تغییرات زیاد از ساختارش، فیلمنامه‌ای براساس آن تهیه کرد.

گر سینه چون شیرم و برهنه چو شمشیر

نه چون بهار مرد منطق سیاست بود، نه چون عارف اهل عمل و حضور در صحنه‌ها، و نه همچون فرخی یزدی کوشنده ایدئولوژی. اما از همه این خصلت‌ها سایه‌ای در شخصیت او هست.

چنین بافت اجتماعی شاید معمولی به نظر برسد، و ناشی از تن پروری و احتیاط به نظر آید، اما در میرزاده عشقی، یکسرناشی از درگیری است. او در همه این غرقاب‌ها غوطه‌زد، و به خاطر وضعیات خاص اجتماعی، با گونه‌ای سرخوردگی عصبی، به سوی مبادی کار که مسائل همیشگی شاعران مشروطه است (وطن، آزادی، مردم) برگشته و می‌توان گفت به سبب بغضی فروخورده منفجر شده بود. حرف سعید نفیسی به یاد می‌آید آنجا که نوشته است: «می‌توان گفت هنراو به هد می‌رفت و من از میان سخن سرایان این دوره تا کنون کسی را ندیده‌ام که هنر خویشان را بدین گونه حرام کرده باشد.»

این حرام کردن ناشی از همان انفجاو درونی است. موضع گیری‌های سیاسی و ادبی عشقی، جدل‌های قلمی‌اش، به هر رخنه و روزنی سرکشیدن، و خود رامشول همه دقایق تاریخ‌دانستن، واقعیت‌های بیرونی است که ما را به يك واقعیت درونی رهنمون می‌شود: شخصیت عشقی در مرزهای زندگی کوتاهش و نگاه کردن از دریچه عواطف او به مسائل شعرها و نوشته‌هایش.

بسیاری از معاصران عشقی، و شماری از منتقدانی که آفرینش را بدون در نظر گرفتن آفریننده آن و بطور مجرد ارزیابی می‌کنند از دامنه شهرت شاعر جو انمرگ شگفتی و حتی بی‌زاری نموده‌اند. آنان متوجه این نکته نیستند که در شرایط خاص اجتماعی و تاریخی، يك هنرمند بخشی از هنر خود به شمار می‌آید. از این رو هنگام ارزیابی کارنامه او باید خودش را به آثارش افزود. زیرا وقتی خوانندگان این افزایش را در ارزش گذاری خود محاسبه می‌کنند منتقدان نباید از آن ندیده بگذرند. (چنین ملاحظه‌ای در باب عارف نیز لازم است). بی‌تردید يك دوران بحرانی و يك مفصل تاریخی، همچون دوران مشروطه، با تحولات و اکتشاف‌هایش، یکی از همان شرایط خاص اجتماعی و تاریخی است. عشقی از مشاهده جهان مایوس و بدبین برمی‌گردد. این یأس او را به جانب شورش کور و خونینی هدایت می‌کند که امکان ناکامی و مرگ در آن بیش از تداوم و پیروزی است. اما مرگ يك انقلابی آغاز زدودن تحقیر است و اتصال به ریشه‌های اسرار آمیز اساطیر و بازگشت به سرچشمه‌های کهن.

بدین مشقت ما زندگی نمی‌ارزد
 که من ز مرگ همه عمر را فرار کنم
 شراب مرگ خورم بر سلامتی وطن

بجاست گر که بدین مستی افتخار کنم^۱

طلب شتابناک مرگ حتی سرپوشی است از برای مهار کردن ضعف‌ها و هراس‌های احتمالی. ضعف و هراسی که در زندگی عشقی جز یکبار، آنهم در آغاز کار نمود آشکار نداشته است: قصیده‌ای که در زندان^۲ به تقاضای آزادی خود سرود و برای وثوق الدوله فرستاد. اما حتی در این قصیده نیز، شاعر جوان چندان به آینده بازنده نیست. چرا که نتوانسته تا پایان چرب زبان و سربراه باقی بماند. به ابیاتی از این قصیده که از نظر کلامی سست می‌نماید اما آئینهٔ تموجات روح شاعری جوان است نگاه می‌کنیم. در اوایل قصیده برای جلب ترحم رئیس الوزرا (وثوق الدوله) چندی از تیره روزی و جوانی و آرزوهای خود سخن می‌گوید، سپس زبان گستاخ خود را تسلیم ممدوح می‌کند و صریحاً به غلطکاریش معترف می‌شود:

بس آمال نکو دارد، جوان است آرزو دارد
همانا آبرو دارد، بر امثال و اقرانش
زبان آوردش از محبس، زبانش زان تو زین پس
بر آرش خواهی از از پس و یا بر کن زبنیانش

ولی بی‌درنگت، پس از این اظهار عجز و فروتنی، بالحنی درشت ادعای بی‌گناهی می‌کند:

زبانم را نمی‌دانم گنه‌کار از چه می‌خوانی
چه به کرده که گردانم از این کرده پشیمانش؟

ناگهان غرور خفتهٔ زندانی خاکسار بیدار می‌شود، و در پی آن

۱. کلیات، ص ۳۸۵

۲. قصیدهٔ «زندانی شدن شاعر» کلیات، ص ۳۴۵ به بعد.

به نوعی سخن را دنباله می‌گیرد که پنداری از یاد برده که همین چند سطر پیش زبانش را تسلیم ممدوح کرده بود:

اگر گفته است بیگانه چه می‌خواهد در این خانه
خیانت می‌نبنموده، چه می‌خواهید از جانش؟
نگهداری این کشور اگر ناید ز دست تو
چرا با دست خود بدهی به دست انگلیسانش؟

عشقی سرانجام موفق نشد که اختیار زبانش را نگهدارد، قصیدهٔ پوزش خواهی تبدیل به اظهار بی‌گناهی و سپس اعتراض و سرآخر حملهٔ مستقیم به ممدوح شد. در پایان قصیده نیز، نوجوان پر جوش و خروش، خود را از ضعف نفسی که در آغاز نشان داده بود شماتت می‌کند.

عشقی در زمانه‌ای چپ و راست خود را شناخت که داد و ستدهای سیاسی، در بالاترین سطوح حکومت، روح ایمان و اعتماد را در جامعهٔ ایرانی کشته بود. چاپلوسی و نوکر مآبی مذهب مختار زمانه به شمار می‌آمد. آن سرشورشی که پروردهٔ نظام طبقاتی بود، به نوعی بدبینی شدید طبقاتی گرفتار آمد که پس از بررسی جناح حاکم، اشراف را آماج پیکان نفرت خویش ساخت. طبعاً آن که باید در این کین خواهی به یاری شاعر برخیزد پابرهنه‌ها هستند: فقرا و بدبختان و رنجبران بی‌طبقه و به اصطلاح خود عشقی «کلاه‌نمدی‌ها». تجربه‌ای که عشقی در قطعهٔ «کلاه‌نمدی‌ها» انجام داده یکی از چشم‌گیرترین تجارب سخنوران ایرانی در دوران سیاسی شدن شعراست. در این قطعه می‌کوشد در حد فرهنگ مخاطبان آن سخن بگوید. البته ابرت‌های عشقی در تالارهای نمایش با طبقهٔ متوسط و بالای اجتماعی و به هر حال با باسوادها روبرو شده است. اما اکنون می‌خواهد مستقیماً بابی ستارگان و راندگان اجتماع حرف بزند. شاید نخستین شاعر ایرانی (در عصر شعر سیاسی) است که

به‌جنبه عملی این موضوع فکر کرده و تمهیدی اندیشیده است.
درمقدمه «کلانمدی‌ها» از باسوادها خواسته است که آن را در
قهوه‌خانه‌ها و گذرگاه‌های عمومی بخوانند تا «مخاطبین ادبیات» مستحضر
شوند. دریغا که این آزمایش انجام نشد.^۱ در کلانمدی‌ها^۲، شاعر چون
یک مبلغ سیاسی، ساده و سراسر شروع می‌کند به یک مقدمه‌چینی و
درست در پایان بند اول، شعار اصلی اش را می‌دهد، شعاری که در پایان
همه بندها تکرار می‌شود:

شهر فرنگ است ای کلانمدی‌ها
موقع جنگ است ای کلانمدی‌ها
خصم که از رونمی‌رود تو بین روش
آهن و سنگ است ای کلانمدی‌ها
بنده قلم دستم است و دست شماها
بیل و کلنگ است ای کلانمدی‌ها
زور پیارید ای کلانمدی‌ها
دست درآرید ای کلانمدی‌ها

در بندهای بعدی، با همین زبان ساده و عامه فهم، غارتگران حقوق
توده یعنی دولت اشرافی و متحدان آنها رسوا می‌شوند و، برای اینکه
مطلب مبهم نماند، معیار مشخصی برای شناختن غارتگران به دست
می‌دهد: داشتن کالسکه، یکی از نشانه‌های تنعم اعیانی.

ای رفقا این زمامدار خراب است

۱. سال‌ها بعد، در دوران شعرنو، برخی شاعران در قهوه‌خانه‌ها شعر
خواندند. اما متوجه نشدند که مکان کافی نیست، باید زبانی مناسب با مکان داشت.
(برعکس، توفیق شب‌های شعر در دانشکده‌ها نشان داد که زبان آن مناسب حال
دانشجویان است) عشقی این اشتباه را نکرده است. مثلاً به جای کلمات احساساتی
و کلی رنج‌ور و فعله، اصطلاح خودمانی «کلانمدی» را به کار می‌برد.
۲. کلیات، ص ۳۷۷ به بعد.

وضع اداری در این دیار خراب است
 گرچه به پندار میرزاده عشقی
 هر که به کالسکه شد سوار خراب است
 فکرچه کارید ای کلانمدی‌ها
 دست درآرید ای کلانمدی‌ها

نشانی دادن‌ها به تدریج نزدیک می‌شود: قوام السلطنه، که در آن هنگام معروف‌ترین نمایندهٔ سیاست انگلیس در ایران بود، به نام‌نشان رسوا می‌شود: آن‌که حق کلانمدی‌ها را دزدیده و پارک و خانهٔ مجلل ساخته است. خوب، چه کسی باید چنان عناصر دزد و فاسدی را براندازد؟ به مجلس و دیگر نهادهای قانونی که البته امیدی نمی‌رود، پس چاره در دخالت مستقیم خود کلانمدی‌هاست. قطعه‌را با شعاری برانگیزاننده تمام می‌کند و مجموعاً چیزی می‌سازد، شبیه بمب، که قدرت مخربی دردل نهفته است.

سنگ بیارید ای کلانمدی‌ها
 دست درآرید ای کلانمدی‌ها

□

□

از سوی دیگر، عشقی خود را در برابر نیروهای کارآمخته و نیرنگباز ارتجاع محکوم و ناتوان می‌یابد، او که نماد تمام تعارض‌های روحی جوانان کتاب‌خوانده و نیمه‌تحصیل کردهٔ عصر خویش است، در درون، ماجراها دارد. در آن حال که قدریان را تشویق به کار و کوشش می‌کند و می‌خواهد که دست در بیاورند، خود در برابر سرنوشت قاهر و روزگار جبار مبهوت و خشمناک است. آسمان را فتنه‌بار و زمین را فتنه‌زار

می‌بیند، فتنه‌ای که حاصل آن فساد بی‌امان جامعه است و درست‌ترین آنکه فتنه خود محصول آن فساد است. زیرا آنگه‌گاه «ناصر خسرو» و ارمیان فتنه آسمان و فساد زمین را بطنه‌مادی آن را می‌چسبد و گویی نفرین شدگی ازلی خویش را اهمیت ثانوی می‌دهد.

اما بیش از این جلونمی‌رود، زیرا کم بودند اندیشمندی که در بحران وهیاهوی آن روزگاری توانستند ارتجاع متحد عصر را جایگزین چند سیاستمدار طبقه اعیان و اشراف کنند.

به جای برنامه دگرگونی بنیادهای اجتماعی، عشقی پیشنهادعید خون می‌دهد و به عنوان ارائه رهنمودی برای پاکان، بارها به سرچشمه‌های اخلاق منسوخ بازمی‌گردد. طی اجازه‌نامه‌ای که برای بهره‌برداری از روزنامه‌اش «قرن بیستم» به یکی از روزنامه‌نگاران معاصرش می‌دهد، او را ممنوع می‌کند که مطالب ارتجاعی یا چاپلوسانه در روزنامه به چاپ برساند. این نهی ارزش دارد اما نه به اندازه طرح يك برنامه مثبت و کارآیند. زیرا به هر حال ارتجاع، برای عشقی، در نمایندگان حاکم آن خلاصه می‌شد، نه در فرهنگ عقب مانده و ارزش‌های قلب شده حاکم. شاعر که در شرایط روزگار، از سلامت و بهروزی هموطنانش نومید است، به ناچار برای پایداری در مبارزه فردی به مفاهیم رومی کند؛ راهی آزموده در تاریخ نیاکان شاعرش. مفهوم مجرد وطن، برای عشقی، اشارت به مدینه دوردستی است از سلامت نفس و شرافت و وجدان انسانی؛ مفهومی کلی از آزادی و رفاه و امن و امان، و این مفهوم البته به واقعیات تاریخی متکی است، یعنی به گذشته، و عشق سودایی شاعر به ایران باستان از این جا سرچشمه می‌گیرد. اما این دوست‌داشتنی است نومیدانه و پاکباز، عشقی است همه اینار، بدون چشمداشت به پاداش.

خاکم به سر زغصه به سر خاک اگر کنم
 خاک وطن که رفت چه خاکی به سر کنم
 آوخ کلاه نیست وطن تا که از سرم
 برداشتم، فکر کلاهی دگر کنم
 من آن نیم که یکسره تدبیر مملکت
 تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم
 زیر و زبر اگر نکنی خاک خصم ما
 ای چرخ، زیر و روی تو زیر و زبر کنم
 معشوق عشقی، ای وطن ای عشق پاک من
 ای آن که ذکر عشق تو شام و سحر کنم

آرمان وطن که جایگزین همه عشق‌های مادی شده، یا در بطن خود آنها را گرد آورده است (زیرا اگر این عشق عمومی به وصلی نیکو بینجامد شاعر به مراد فردیش هم خواهد رسید) یادآور پاک‌ی و بی‌پیرایگی و استقلال است. مهری سوزان و ژرف که برای کامل بودن جز حرمان‌گری نداد. این است که «معشوق عشقی، ای وطن...» به اینجای رسد که بسراید «شراب مرگ خورم بر سلامتی وطن.»

خواست مرگ، همان گونه که اشاره شد، نشان از نومییدی است. زیرا شاعر با حقایق تلخ و خردکننده‌ای برمی‌خورد که آرزوهای او را هرچه دسترس‌ناپذیرتر می‌نماید و چشم‌انداز هرطلوعی را براومی‌بندد. از توده‌های بینوا انتظاری نمی‌رود و از زبان آنان می‌نویسد: «برای مردم بدبخت مرگ خوشبختی است.» و در لحظاتی از کلافگی، با نیش‌خند تلخ که واکنش تاریخی ایرانی است، سر خوردگی خود را از مداومت در مبارزه‌ای دست‌تنها، که محکوم به شکست است، چنین فریاد می‌زند:

مرا چکار که يك عمر آه و ناله کنم

که فکر مملکت شش هزار ساله کنم
وطن پرستی مقبول نیست در ایران
قلم بیار من این ملک را قباله کنم
من التزام ندادم که گرد این ملت
نبود حس وطن دوستی اما له کنم^۱

وچه گویاست این ابیات که در آن تعارض روانی نسلی نهفته است
که از سویی به میراث تاریخش افتخار می کند و از سوی دیگر تباهی
وارثان این تاریخ (مردمی بی خبر از نیاکان، مردمی منفی باف و زورشنو)
و ادارش می کند که مادروطن را به دشنامی حواله دهد.

در این بن بست مجاهده ها، در این گمشدگی ارزش های مشترک،
که عمل اجتماعی را عبث می ماند، شاعر جوانی به فردیت خود می افتد؛
به تهی بی تجربه ای که هر چه در او هست اضطراب و دلهره نیستی و نسیان
است. بسیاری از ابیات شتابزده عشقی آینه این اضطراب ها هستند. هر
لحظه فرارسنده برای او دهلیزی است بسوی آینده ای اسرار آمیز و
ستیزنده. در تقابل این درون هراسان و هیجانی، و آن بیرون جوشنده و
آتشفشانی است که آهنگ دوگانه روح او - خوف و خطر، خوف و
خطر - نواخته می شود.

اما عشقی اغلب این آهنگ شوم را با سرافرازی و صبر شنید،
زیرا غرور آخرین سرمایه نا کامان است، غرور که یکدندگی و آشتی
ناپذیری می آفریند، مناعت طبیعی که به منطق بازاری سرفرودمی آورد
و علی رغم حضور تعقیب گرمرگ، اعلام می کند:

با هر محیط، خویش نه همرنگ می کنم
نی لحن خود رهین هر آهنگ می کنم

با مدعی بگویی به تعقیب من میا
 من خود نگشته خسته، تورا لنگ می کنم
 مجنون منم که عشق وطن دارم و فغان
 از عشق خاک و آب و گل و سنگ می کنم^۱

پس بگذار پیش از رسیدن سرانجام ناگزیر، در فاصله قایم باشک
 و ظهور دو شب تعقیب گر و حسابرس، کمی به آرزوهای دلش گوش کند.
 خود را بستاید و بنوازد. خود را شاعری بداند که آوازه اش از چین تا
 فرنگ را گرفته، اما محکوم است که در کوچه های پست و تنگ قدم بزند،
 با منحرفان و پوسیدگان و خود فروشان سروهمسرا باشد. با گروه ظاهر بینی
 که فرصت ژرف کاوی در مقولات ادب و سیاست را به وی نمی دهند، قدرش
 را نمی دانند و با خلق گرفتاری های بی اهمیت فوری، از کار به قاعده بازش
 می دارند، و الا او می تواند آثاری استادانه پدید آرد که دستاوردهای نوینی
 برای انقلاب ادبی آینده در بر داشته باشد و «آراء حکیمان» اش می تواند
 چشم بشر را خیره کند. این چنین است بیان آمال بلند پروازانه شاعر
 جوان در لحظاتی که به خود می پردازد.

عشقی از اشعار نثر تازه اش را چاپ کرد
 می شود معلوم آن گه کیست استاد سخن^۲

۱. کلیات، ص ۳۸۵

۲. این بیتی است از هجویه دشنام آمیزی که عشقی در مذمت وحید
 دستگردی سخنور معاصرش ساخته است.
 دعوای عشقی با وحید از ماجراهای سرگرم کننده اما غم آور است. قصیده
 عشقی با شروع «ای وحید دستگردی شیخ گنبدیده دهن» ظاهراً در پاسخ هجو
 وحید بوده است؛ وحید در مدیحه ای برای سردار سپه، عشقی و عارف را بدخواه
 وطن و پول دوست و نوکر انگلیس خوانده بود. عشقی جواب هتاکنه ای به آن
 قصیده وحید داده است. سال ها پس از مرگ عشقی (یعنی به سال ۱۳۱۲) وحید،
 در مقدمه دیوان ادیب الممالک فراهانی، قصیده ای چاپ می کند که در آن، بعد

گذشته از سوداهای روحی او که، به عنوان يك الگوی اجتماعی، مناسب پژوهش‌های روانشناختی است، می‌توانیم تأثیر عشقی را در ادبیات عهد مشروطه و اهمیت او را در نهضت تجدد فرهنگی و ادبی فارسی از لابلای مباحث گوناگون خلاصه کنیم:

زبان عشقی، زبانی است خشن اما انعطاف‌پذیر که یارای پرداختن به مضامین به اصطلاح اهل سنت «غیر شعری» را دارد. این زبان که تعابیر و کلمات روزمره را بی‌پروا به کار می‌برد راه را برای آیندگان هموار کرد. البته تفاوت بارز زبان عشقی، با زبان روزنامه‌های سیاسی- ادبی معاصرش (مثلاً صور اسرافیل و نسیم شمال) در این است که زبان عشقی دارای

از ستایش خود و حمله به معاصران از جمله بهار و دهخدا، عشقی مقتول را «پشتی و بدکار» می‌خواند. بهار در یکی از معدود اهاجی خود پاسخ وحید را داده و حق او را کف دستش نهاده است. این شعر که به علت عفت بیان بهار در زمان حیاتش چاپ نشد، در جلد دوم دیوانش آمده است و از آنجا که یکی از امهات قصاید هجویه فارسی است، و ضمن دشنام‌های سهل‌آسا که همراه بهسازی از صنایع شعری ادا می‌شود، گونه‌ای نقد ادبی نیز از قصیده وحید به دست داده است. چند بهتی از آن را می‌آوریم:

ایزدت خر خلق کرد ای کودن شاعر نما
رو چرا کن، تا کی اندر کار حق چون و چرا
می‌برازد هر تو عنوان خریدت ای وحید
همچو وحدانیت مطلق به ذات کبریا

.....

بی‌توقف چار چیزت باد اندر چار چیز
بی‌تملل هشت چیزت باد اندر هشت جا
در معایت زهر ارقم، در سرایت شور و شین
در گلویت ریسمان و پردهانت متکا
چار چیز از چار کس در چار جا پادت نصیب
نبود از این چار چیزت جان و تن یکدم رها
در ملا دشنام مردم، در خلا دشنام زن

بعد ادبی است و اغلب از لحظات دراماتیک برخوردار است. همین زبان توانست در یک رشته هجویه، یا شعر توده‌ای، در پدیداری پیوند آشنایی، میان ادب مکتوم و مردم کوچه و بازار، سودمند افتد. آثار آهنگینش تهران آن روز گار را در اقلیمی از جذبه گذشته و شور میهن خواهی غوطه‌ور ساخت.

در زمینه تجدید ادبی و انقلاب فرهنگی، اگر عشقی زنده می‌ماند، نیروی تخیل اومی توانست وسیله دانش‌ها و فنون هنری جدید و نظریات شعر اروپایی، در مجرای صحیح خویش، ورزیده شود. به احتمال زیاد عشقی می‌توانست برای نسل بعد رقیب نیما باشد و شاید صراحت او مریدانی انبوه‌تر از شاعر یوش در پیرامونش گرد می‌آورد. زیرا هنر مردم‌گرای عشقی، که با استعداد او در خلق فضاهاى نمایشی توأم بود،

این جهان قهر اعدای، آن جهان قهر خدا

.....

می‌نهد در پیش ده دیوان از استادان نظم
تا بسازد چاه‌های خشک و دراز و نا بجا
لاجرم هر مصرعش دارای سبکی دیگر است
چون بخوانی چاه‌هایش ز ابتدا تا انتها
می‌برد ترکیب لفظ از شاعران مختلف
چون کمال و چون نظامی، چون ظهیر و صائب
می‌نهد لفظ نظامی پیش لفظ پوشکور
می‌کند ترکیب صائب، جنب‌سبک بوالعلا
از غریب و وحشی و سوقی در آمیزد بهم
شعرهایی بی‌مزه چون بی‌تواهل شور با
هست از بهر فنای جانان ای عرجون جهل
خامه‌ام در دست چون در دست موسی ازدها
چاک بادا حنجرت ای بوم ناخوش زمزمه
خاک بادا بر سرت ای شوم کافر ماجرا

می توانست شعر نو را سریع تر در گروه نخبگان، سپس در باسوادها و سرانجام در توده ها رسوخ دهد، قابل فهم و لذت بردن سازد. (همان که مسیر تاریخی شعر نوشت.) اما برای نشو و نمای نهال شاعرانه ای چون عشقی، در قیاس با نیما، کشتگاه آزادتری لازم بود که مسلماً طی ۱۶ سال حکومت رضاشاهی امکان وجود نداشت. پس برای او راهی جز نابودی نبود. از همه چیز گذشته هنرمند و بی عشقی این است که لکه ننگ را از دامن نسل خود که بسی مردم آزمند و بی اصول و بی حقیقت تحویل دولت های بعدی داد شست. یعنی او نماد نسل نو خاسته بعد از مشروطه شد، نه شماری از هم نسلان او که مسند نشینان دوره جباری گردیدند.

عشقی به عنوان يك فکریا مثال شاعرانه فراموش نشدنی است. او پیش چشم اندازی ایستاد که از پرثمرترین مناظر ادبیات متعهد این ملک به شمار می آید: تماس ادبیات با توده ها، رام کردن میراثی سنگین و فاخر و فخریم برای نزدیکی به جماعت، بی که آن میراث را از عرش جلالتش فرود آری.

خود او شجاع و هراسان، مغرور و نومید، بی تجربه و زیاده طلب، شکسته بال و بلند پرواز، زندگی را قطع کرد؛ و در بهترین زمان ها (پیش از روزگار تلخ) مرگش را برگزید. پس حق داشت که در ستایش خویش چنین بسراید:

گرسنه چون شیرم و برهنه چو شمشیر^۱

مرگ زود هنگام البته کار ادبی او را نیمه تمام گذاشت. اگر زنده

۱. کلیات، ص ۲۴۲

فرخی یزدی، بیت زیر را، مسلماً از آن مصرع عشقی گرفته است،
با فکرقوی گرسنه چون شیر منم

می ماند دست کم در تحول ادبی عظیم عصر نیمایوشیخ، نقش تسریع کننده ای می داشت. اما شیوه زندگی عشقی نمی توانست در چنان مرگ بارانی دوام بیاورد، و زندگی نیمایی هم کار عشقی نبود. گلوله هایی که عشقی را از پای در آورد بارها به وسیله خود او تقاضا شده بود. حتی پیش از مرگ دیده بود که چون معماران اهرام، از روزنه های حجره زندانش خاک می ریزد و همه جا را مسدود و او را مدفون می کند. گرچه چون هرانسانی در مقابله رویاروی با مرگ ترسی طبیعی را ابراز نمود، اما در اثرش و در پایداری دلیرانه اش، دورنمای چنان مرگی را بس شکوهمند ترسیم کرد.

□

□

روز هفتم تیر ماه سال ۱۳۰۳ شمسی، عشقی آخرین شماره روزنامه «قرن بیستم» را منتشر کرد. این تک شماره که پس از یک سال و اندی تعطیلی روزنامه در آمد، به نظر اول، جرقه ای بود که زود خاموش شد. اما در حقیقت، به خاطر مقالات و منظومات تند و سوزنده و خاردار آن، می توان گفت که این جرقه نه «منتشر» بلکه «منفجر» شده بود. عشقی اهم مطالب روزنامه اش را به انتقاد نیشدار و مسخره کننده ای از جمهوری پیشنهادی

→ در مهر که چون برهنه شمشیر منم

(دیوان، ص ۲۴۹)

دیده می شود که بلاغت شاعرانه فرخی، که می خواهد مضمون را حلاجی کند، ایجاز و صلاحت گفتار عشقی را حرام کرده است. شاید در حد قیاسی چنین کوچک، بتوانیم گفت که عشقی از فرخی شاعر تراست.

سردار سپه‌هو و خواهران آن اختصاص داده بود. اکنون سه چهار ماهی می‌شد که دسته سردار سپه طرح جمهوری را کنار گذاشته بودند و جراید جبههٔ او از لزوم تغییر قانون اساسی دم می‌زدند و مقدمات دگرگونی سلطنت را فراهم می‌آوردند. ولی عشقی با تجاهل آشکاری دوباره موضوع جمهوری را علم کرده بود تا بایادآوری شکست سردار سپه هر چه بیشتر او و پیروانش را تحقیر کند؛ و این گناهی بود که آن نظامی متفرعن هرگز نمی‌بخشید.

جسارت بیحد و مرز عشقی از اینجاست که می‌شود که به یاد آوریم در سال‌های اخیر، سردار سپه نه تنها دستور ترور مخالفان خود را داده بود (مثلاً ترور مدرس و بهار که بی‌نتیجه ماند) بلکه چند روزنامه‌نگار مخالف را سرکوب کرده، به دست خود دندان‌های یکی را با مشت شکسته، دیگری را زیر شلاق انداخته بود؛ در حالی که هیچکدام از آنان در مخالف‌خوانی‌های خود به درجهٔ عشقی تندروی نکرده، صراحت و خشونت به خرج نداده بودند. با آشنائی که به روحیهٔ عصبی سردار سپه داشتند همه دانستند که عشقی بر قتل خویش صحه گذاشته است. پس حکم قتل عشقی به محمدخان درگاهی، رئیس نظمیه، ابلاغ می‌شود؛ او باید بمیرد، و هر چه زودتر. تا وقتی که یاد مقالات قرن بیستم در اذهان هست. باید بمیرد تا مخالفان بدانند که واکنش جبههٔ دیکتاتور آینده، تا چه اندازه فوری و قاطع است. حتی پیش از آنکه آدمکشان در پی مأموریت خود به راه افتند، کسانی از دوستان عشقی، که رفت و آمدی در نظمیه داشته‌اند، به او هشدار می‌دهند که به هیچ‌روی از خانه بیرون نماند. در حیاط باید همیشه بسته باشد و هیچ غریبه‌ای را، به ویژه شب‌ها، به خانه راه ندهد.

می‌توان بی‌کسی و بی‌پناهی شاعر جوان را - که زایندهٔ اضطرابی نویدکننده است - حدس زد. در به‌روی خود بسته و رابط او با خارج

خدمتکارپیری بنام «زهراسلطان» است که کارخانه و خرید بیرون را انجام می‌دهد. ولی این وضع تا کی می‌تواند ادامه یابد؟ روز نهم تیر، خدمتکار، نخستین بار پشت درخانه با دو مرد غریبه روبرو می‌شود که با آقای عشقی کار لازمی دارند و مشتاق زیارت ایشانند. خدمتکار که سفارش‌های عشقی را به یاد دارد انکاری کند که شاعر در خانه باشد. مراجعان می‌روند و سر کوچه برای خود می‌پلکنند. از نهم تا یازدهم تیر ماه کار زهراسلطان سردواندن این مراجعان سمج است. اما اکنون آنها دیگر یقین کرده‌اند که شاعر در خانه است. چند تن از دوستان عشقی (از جمله بهار و رحیم زاده صفوی) که به دیدارش می‌آیند از گوشه چشم حضور این سایه‌های مزاحم را حس می‌کنند. قرار می‌شود علاوه بر بستن در، سنگ بزرگی را هم پشت آن بگذارند، عشقی هرگز به اتاق‌های مشرف به کوچه نرود و در ضمن سعی کنند زیر زبان مزاحمان را بکشند و از قصدشان آگاه شوند، اینها چه می‌خواهند؟ یکی از یاران عشقی سر راست به سراغ مزاحمان می‌رود:

- با آقای عشقی چه کار دارید؟

- شکایتی داریم از ظلم حاکم همدان، آورده‌ایم آقای عشقی

در روزنامه‌اش چاپ کند.

- بدهید به من، به ایشان می‌دهم.

- ما کی برای جواب بیائیم؟

- خبرتان می‌کنند.

ظهر روز یازدهم تیر ماه، ملك الشعراء بهار نهار مهمان عشقی است. زهراسلطان خورشید بادمجان پخته است. دو دوست نیمروز داغ تابستان تهران را در زیر زمین خنک خانه می‌گذرانند؛ همان زیرزمینی که قطعه منظوم «جمهوری نامه» در آن جا ساخته شده است. عصر گرمای هوا شکسته،

بهاروداع می کند و می رود. زهر اسلطان قالیچه ای کنار حوض می گستراند، سپس «کو کب» محبوبه عشقی وارد می شود. حس پیش آگاهی نیرومند عشقی دوسه شب اخیر او را بیخواب کرده است، شاید حضور کو کب امشب را به او آرامشی بدهد. شب کوتاه تابستان بر بام کاهگلی خانه، برای شاعر، سرشار از اضطرابی خفکان آوراست. نه، از نوازش های محبوبه نیز کاری ساخته نشد، همان گونه که سخنان دلگرم کننده یاران لحظه ای خاطر جمعی برای او در پی نداشت.

بامداد روز دوازدهم است. کو کب در سپیدی صبح رفته. ساعت هشت زهر اسلطان کلون در رami گشاید و برای خرید خانه بیرون می رود. در بازمی ماند. عشقی از بام فرود می آید، می رود کنار حوض می نشیند که دست و رو بشوید (چرا به و ارسی بسته بودن در حیاط نمی برد از د؟ نمی دانیم.) صدای پامی شنود، بر می گردد، می بیند دو نفر غریبه آمده اند توی حیاط. عشقی چهارچشمی آنها را می باید.

— چکار دارید؟

— آمده ایم جواب مقاله را بگیریم. چاپ می شود؟

يك نفر جلوی دالان می ایستد و دیگری به عنوان نویسنده مقاله حیاط را دور می زند و صحبت کنان به عشقی نزدیک می شود. نگاه شاعر به او بر می گردد: «شاید راست می گوید... اما آخر در مقاله اشکالاتی هست، بیخود نمی شود به مردم تهمت زد، باید اتهام مستند به دلایلی باشد، همین طوری هم روزنامه گرفتاری های زیادی دارد؛ ببینید عزیز من...» شاعر يك لحظه خطر را فراموش کرده، وجدان حرفه ایش، کارش، حواسش را می برد و او را اودار به بحث های فنی می کند... و ناگهان قلبش تیر می کشد. مرد دوم از پشت سر شلیک کرده است. گلوله به زیر قلب عشقی می خورد، به کف حیاط می غلتد و در خون خود پر پر می زند. قاتلان می گریزند. اهل محل از

خانه‌های بیرون می‌ریزند. نوکر همسایه وردست ضارب را می‌گیرد و تحویل پلیس نظمیه می‌دهد. اگر بخوایم از حوادث جلویقیتم باید یاد آور شویم که روز بعد این شخص آزاد می‌شود و نوکر چهل روز در حبس تاریک می‌ماند. اما قاتل اصلی - مرد دوم - بیست و سه سال دیگر زندگی می‌کند، معتاد و الکلی، یک روز سقف میخانه بر سرش فرود می‌آید و از بین جماعت میخواران فقط او می‌میرد.

برگردیم به لحظه حال، در حیاط. اکنون عشقی آرام به نظر می‌رسد. خونریزی او را از پادر آورده اما هوش و حواسش به‌جاست. کاترین ارمنی، یکی از زیباترین «خانم»های روزگار نخستین کسی است که بالای سر شاعر رسیده. عشقی مکرر خواهش می‌کند که او را به مریضخانه نظمیه - بیمارستان دژخیم - ببرند. ولی بیهوده نگران است. گلوله آن قدر کاری شده بود که نیازی به «کارتکمیلی» پیش نیاید. در بیمارستان نظمیه ملك الشعراء بهار آخرین حرف‌هایش را ثبت می‌کند و عشقی سی و یک ساله در پیش چشم دوستانش جان می‌دهد.

عشقی پیش از روز گارسخت، و در بهترین زمان‌ها مرگش را بر گزید. و به عکس دیگرانی که چند سال بعد کشته شدند (مثلاً فرخی) بی‌سرو صدا به خاک نرفت. این مرگ به‌هنگام دستکم باعث شد که برخلاف فرخی و سید اشرف و دیگران، محل آرامگاه عشقی امروزه معلوم باشد.

در مراسمی که به شکل تظاهرات سیاسی در آمد، ده‌ها هزار تن از مردم تهران جنازه او را تشییع کردند. بهار می‌نویسد: «استقبال تاریخی که از جنازه او به عمل آمد در تاریخ هیچ شاعر ملی سابقه ندارد».

مرگی از پیش تقاضا شده، هر چند هم که دردناک و ستمگر باشد، پایان شاعرانه‌ای است.

یکی از دوستان من، فضل‌الله تابش، حیات عشقی را در یک رباعی،

يك تمثيل رمانتيك، خلاصه کرده است. افسانهٔ عمر شاعر از آغاز
تا انجام :

برتارك ساقه تاج احمر شد و ريخت
بازيچهٔ دست باد صرصر شد و ريخت
افسانهٔ عمر بين كه دريك دم صبح
سربرزد و لاله گشت و پرپر شد و ريخت

میرزادہ عشقی

نمونہ آثار

۶ قطعہ شعر و ۲ منظومہ

[شب وصال]

امشب آماده یار و بزم و شرابست
گو که همین امشبم ز عمر حسابست
هر شبم از هجر، آب دیده روان بود
امشبم از شوق وصل، دیده پر آبست
لب به لب میگسارش نازده مستم
آنچه زیادست این میانه شرابست
نقش گل سرخ بر حباب چراغست
خوبی این منظر نکوز دو بابست:
روی فروزان یار و گونه سرخش
حقیقه آن سرخ گل، به روی حبابست
عمر پر از یادگار جور به جور است
عشق فقط یادگار عهد شبابست
بیست و دو سالست، تند می روی ای عمر!

اندکی امشب تأمل، این چه شتابست؟
روز خراب من، از خرابی بختم
نیست، که از اصل، روزگار خرابست!

[شراب مرگ]

بدان سرم که شکایت ز روزگار کنم
گرفته اشک ره دیده‌ام، چه کار کنم؟
بدین مشقت ما، زندگی نمی‌ارزد
که من ز مرگ، همه عمر را فرار کنم
به جامی از می چرخ است مستی ای ساقی
گرم که مست کنی، هستیم نثار کنم
شراب مرگ خورم بر سلامتی وطن
بجاست گر که بدین مستی افتخار کنم
چنان در آرزوی درک نیستی هستم
که گراجل بکند همت، انتحار کنم
ز پیش آنکه، اجل هستیم فدا سازد
چرا نه هستی خود را، فدای یار کنم
ز بسکه ضدمه هشیاری، از جهان دیدم
بدان شدم که دگر، مستی اختیار کنم
جنون که بر همه ننگ است، من به محضر دوست
قسم به عشق، بدین ننگ افتخار کنم
من این جنون چکنم؟ یافتم ز پرتو عقل
چو فرط عقل جنون است من چکار کنم؟

[زندگی و مرگ من]

گرسنه چون شیرم و برهنه چو شمشیر
برهنه‌یی شیرگیر و گرسنه‌یی شیر
برهنه‌ام، دستگیریم نکند کس
دست نگیرد کسی به برهنه شمشیر
من دم شیرم، به‌بازیم نگرفتند
کس نه به‌بازی گرفته است دم شیر
گرسنه از درد، دلش همچو تهی طبل
شهر خبر سازد، ار نماید تقدیر
طبل تهی را بلند آید آواز
گرسنه را ناله، بیش باشد تأثیر
عزت نفسم نگر که هست خورا کم
خون دل و اشک چشم و چشم دلم سیر!
بی سرو وضعم چو اغلیبی ز حکیمان
گرسنه ماندم چو اکثری ز مشاهیر!

[خنده شاعر]

من که خندم، نه بر اوضاع کنون می‌خندم
من بدین گنبد بی‌سقف و ستون می‌خندم
تو به فرمانده اوضاع کنون می‌خندی
من به فرماندهی کن فیکون می‌خندم
همه کس بر بشر بو قلمونی خندد

من به حزب فلک بوقلمون می خندم
 خلق خندند به هر آبله رخساری و، من
 به رخ این فلک آبله گون می خندم
 هر کس ایدون، به جنون من مجنون خندد
 من بر آن کس که بخندد به جنون می خندم
 آنچه بایست به تاریخ گذشته خندم
 کرده ام خنده، بر آینده کنون می خندم
 هر که چون من ثمر علم فلاکت دیدی،
 مردی از گریه، من دلشده خون می خندم
 بعد از این من زخم از علم و فنون دم، حاشا!
 من به هر چه بتر علم و فنون می خندم!

۱۳۳۸ قمری

[یکرنگی]

با هر محیط، خویش، نه هم رنگ می کنم
 نی لحن خود، رهین هر آهنگ می کنم
 مانم که تا بگردد هم رنگ من محیط
 آنگه بین چسان همه را رنگ می کنم
 تا روز خوش گشاید، آغوش خود به من
 در روز سخت، عرصه به خود تنگ می کنم
 از نقش طبع خویش، در این مملکت ز نو
 تجدید عهد نقشه ارژنگ می کنم
 با مدعی بگوی به تعقیب من میای

من خود نگشته خسته، تو را لنگ می کنم
تیرو کمان، زبان و سخن گو به خصم من:
این تیر و این کمان بودم، جنگ می کنم
دیوانه «عشقی» است نه «مجنون» من این سخن
اثبات با ادله و فرهنگ می کنم
مجنون منم که عشق وطن دارم و فغان
از عشق آب و خاک و گل و سنگ می کنم

[عشق وطن]

خاکم به سر، ز غصه به سر، خاک اگر کنم
خاک وطن که رفت، چه خاکی به سر کنم؟
آوخ کلاه نیست وطن تا که از سرم
برداشتند، فکر کلاهی دگر کنم
من آن نیم که یکسره تدبیر مملکت
تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم
زیر و زبر اگر نکنی خاک خصم ما
ای چرخ! زیوروی تو، زیر و زبر کنم
جائیس است آرزوی من، ار من به آن رسم
از روی نعلش لشکر دشمن گذر کنم
هر آنچه می کنی بکن ای دشمن قوی!
من نیز اگر قوی شدم از تو بتر کنم
من آن نیم به مرگ طبیعی شوم هلاک
وین کاسه خون به بستر راحت هدر کنم

معشوق «عشقی» ای وطن، ای عشق پاک من!
ای آنکه ذکر عشق تو شام و سحر کنم:
«عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود»
«مهرت نه عارضیست که جای دگر کنم»
«عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم»
«با شیر اندرون شد و با جان بدر کنم»

[نمایشنامه کفن سیاه]

در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید
دهر مبهوت شد و رنگ رخ دشت پرید
دل خونین سپهر از افق غرب دمید
چرخ از رحلت خورشید سیه می پوشید
که سرقافله با زمزمه زنگ رسید
در حوالی مداین به دهی
ده تاریخی افسانه گهی
ده به دامان یکی تپه پناه آورده
گرد تاریک و شی برتن خود گسترده
چون سیه پوش، یکی مادر دختر مرده
کلبه هایش همه فر توت و همه خم خورده
الغرض هیبتی، از هر جهتی افسرده

کاروان چون که به‌ده داخل شد
 هر کسی در صدد منزل شد
 طرف ده مختصر آبی و در آن مرغابی
 منعکس گشته در آن، سقف سپهر آبی
 و ندر آن حاشیه سرخ شفق، عنابی
 سطح آب، از اثر عکس کواکب یابی
 دانه‌دانه، همه جا آینه مهتابی
 در دل آب، چراغانی بود
 آب، يك پرده الوانی بود
 آن سوی آب، پراز نور فضائی دیدم
 دورش از نخل، صف سبز لوائی دیدم
 پس باغات، شفق سرخ هوائی دیدم
 شفق و سبزه، عجب دورنمایی دیدم
 یعنی آتشکده، در سبز سرائی دیدم
 در همان حال که می‌گردیدم
 طرف آن آب، بنائی دیدم
 هر کس از قافله در منزلی و من غافل
 بیش از اندیشه منزل به تماشا مایل
 از پس سیر و تماشای بسی، الحاصل
 عاقبت بر لب استخر نمودم منزل
 خانه بیوه زنی، تنگ‌تر از خانه دل
 باری آن خانه بدو يك باره
 داد آن‌هم به منش یکباره
 خانه، جز بیوه زن و کهنه جلی هیچ نداشت

بیوه زن رفت و فقط کهنه جلی باز گذاشت
پیرمردی ز کسانش به حضورم بگماشت
خانه بی شمع و سیه پرده تاریکی چاشت
به نظر گاهی من منظر گوران افراشت
خانه آباد که اندک مهتاب
سرزد از خانه آن خانه خراب
جوئی از نور مه، از پنجره ئی در جریان
رویش اسپید که روی سیه شب ز میان
برد و، از پنجره شد قلعه‌یی از دور عیان
با شکوه آنقدر آن قلعه که ناید به بیان
لیک ویرانه چو سرتاسر آثار کیان
پیر بنشسته بر پنجره، من
گفتمش: ماتم ازین منظره من!
آن خراب ابنیه کز پنجره پیداست کجاست؟
خیره بر پنجره شد پیر و به زانو برخاست
گفت: آن قلعه که مخروبه آبادی ماست
دیر گاهیست که ویران شده و باز به پاست
ارگ شاهنشهی و بنگه شاهان شماست
این «مهاباد» بلند ایوان است
که سرش همسر باکیوان است

سینمایی از تاریخ گذشته :

آنچه در پرده بد از پرده بدر می‌دیدم

پرده بی کز سلف آید به نظر می دیدم
واندر آن پرده، بسی نقش و صور می دیدم
بار گه های پراز زیور و زر می دیدم

.....

و آن اثرها ثمر علم و هنر می دیدم
هرشهی را ز پس شاه دگر می دیدم

.....

زان میان نقش، از آن پس ز عمر می دیدم
سپس آن پرده دگر زیور و زر می دیدم
نه ز کسری خبری، نی طاقی
و آن خرابه به خرابی باقی

این همه واهمه، چون رخنه در اندیشه نمود
اندر اندیشه من بیخ جنون ریشه نمود
و آن جنونی که ز فرهاد، طلب تیشه نمود
سرپر شور مرا نیز، جنون پیشه نمود
آخر از خانه، مرا رهسپر پیشه نمود
بگرفتم ره صحرا و روان
شدم از خانه سوی قبرستان

در گورستان

من به دشت اندر و دشت آغش سیمین مهتاب
نقره، گردی به زمین کرده ز گردون پرتاب
دشت آغشته، کران تا به کران در سیماب

رخ زشت فلک، آنجا شده بیرون ز نقاب
همه آفاق در آن افسرده
مه روان همسر شمع مرده
چه فضائی؟ سخن از موت و فنا گوئی بود!
چه هوائی؟ عفن و مرده نما بوئی بود!
وحشت و مرگ مجسم شده هر سوئی بود!
صوت گرچه نه به مقدار سرموئی بود
باز گوئی که ز اموات هیاهوئی بود!
گاه آوازهٔ يك پروازی
رسد از جغدی و گه آوازی
تیره سنگی، سر هر مقبره‌یی، کرده وطن
چون درختان بریده ز کمردر به چمن
زیر پایم همه جا: جمجمهٔ خلق کهن
با همه خامشی، آنان به سخن با من و، من
گوئی از مرده دلی، در دهنم مرده سخن
بر سر خاک سر خلق قدم
هشتم آن شب بسی القصه قدم
نخل‌ها، سایه به همسایگی ام گسترده
باد آن سایه گه آورده و گاهی برده
من در این وسوسه، از منظرهٔ این پرده
روح اموات است اینها که تجلی کرده
که حضور نشان در هیجان آورده
چه ازین روی همی جنبندی
گه جهندی و گهی خسبندی

باد در غرش و از قهر درختان غوغاست
 همه سو و لوله و زلزله و اوویلاست
 خاک اموات بشد گرد و به گردون برخاست
 صد هزار آه دل مرده، در این گرد هواست
 مرده دل، منظر نخلستان ز این گرد فناست
 نامه مرگ همانا هر برگ
 هر درختی دوهزار آیت مرگ
 باد، هی برگ درختان به چمن می بارد
 مرگ، گو نامه دعوت سرمن می بارد
 بس ز سیمای فلك، داغ کهن می بارد
 از سفیدی مه، آثار محن می بارد
 برف مرگ است و یا ابر کفن می بارد
 باری این صحنه، پراز وحشت و موت
 گوش من کرشده از کثرت صوت
 این زمین، انجمن خلوت خاموشان است
 بستر خفتن داروی عدم نوشان است
 مهد آسودن از یاد فراموشان است
 جای پیراهن یکتای به تن پوشان است
 این خرابات پراز کله مدهوشان است
 چشم این خاک زهر چیز پرست
 مرده شویش ببرد مرده خورست
 بر سر نعش پسر، شیون مادر دیده
 نو عروسان به کفن، در بر شوهر دیده
 سالها بوده که از اشک زمین تر دیده

پیر هفتاد به عمر، آنچه سراسر دیده
این به هر هفته، هفتاد برابر دیده
من در این فکرت وهی باد افزود
گوشم از خاک «مه آباد» آلود

اندیشه‌های احساساتی:

بوی این درد دل خسرو، از آن باد آمد!
بعد من، بر توجّه ای قصر مه آباد آمد؟
که زغم اشک تو تا دجله بغداد آمد
من چو از خسروم این شکوه همی یاد آمد
در و دیوار مه آباد، به فریاد آمد
کای، شهنشاه برون شو ز مغاک
خسروا سر بدر آر، از دل خاک

اندیشه‌های عرفانی:

جز خرافات، بر این مملکت افزود چه؟ هیچ!

.....

آنچه آید به نظر، شعبده سازی دیدم
در حقیقت نه حقیقی نه مجازی دیدم
در طبیعت نه نشیبی نه فرازی دیدم
خلق بازیچه و خلقت به چه بازی دیدم
بیش از این فلسفه هم، روده درازی دیدم

ره اندیشه، دگر نگرفتم
 بگرفتم ره خویش و رفتم
 من روان گشتم و آفاق کران تا به کران
 ز که و دشت و مه و مهر، هر آن بود در آن
 هر قدم در حرکت با من چون جانوران
 چشم گورستان، بیش از همه بر من نگران
 یعنی ایدون مرو، اینجای بمان چون دگران
 من در آن حال که ره می رفتم
 رو بگرداندم و اینش گفتم:
 نك ز تو چند قدم دور، اگر می گردم
 نگرانم مشو ای خاک که برمی گردم
 من هم ای خاک ز تو، خاک به سر می گردم
 چه کنم خاک! که از خاک بتر می گردم
 من که مردم به درك، هر چه دگر می گردم
 الغرض روسوی ره بنمودم
 يك دو میدان دگر پیمودم

در قلعه خرابه:

برسیدم به یکی قلعه کھسان و کهن
 که در و بامش بهم ریخته، دامن دامن
 زیر هر دامن، غاری شده بگشوده دهن
 سرشب هر چه سخن گفته بد، آن پیر به من
 آن دهن ها همه بنموده، به تصدیق سخن

باری آن قلعه، حکایت‌ها داشت
ز آفت دهر، شکایت‌ها داشت
چه سرائی؟ که سر و روش سراسر خاک است
چه سرائی؟ که سرش همسر با افلاک است
چه سرائی؟ که حساب فلک آنجا پاک است
بسکه معظم بود، اما در وپیکر چاک است
زین عیان است که تاریخ در آن غمناک است
هیئتش تپه انبوهی بود
رویهم‌رفته تو گو، کوهی بود

.....

دیدم آن مهد بسی سلسله شاهان عجم
بامش بس خورده لگد، طاقش بر آورده شکم
بالش خسرو و آرامگه کله جم
دست ایام فرو ریختشان بر سرهم
زان میان حجره آکنده به آثار قدم
و ندر آن جایگه تاج عیان
سر آن جایگه: تاج کیان
جای پای عرب برهنه پائی دیدم
نسبت تاج‌ش و پای عرب سنجیدم!
آنچه بایست بفهمم، ز جهان فهمیدم!
بعد از آن هر چه که دیدم ز فلک خندیدم!
باری اینگونه بنا هر چه که بدگردیدم
خسته از گشتن، دیگر گشتم
پای از قلعه به بیرون هشتم

بقعه اسرار انگیز:

برسیدم ز پس چند قدم بر دره‌یی
 وندر آن دره عیان، بقعه چون مقبره‌یی
 چاردیواری و يك چار و جب پنجره‌یی
 شدم اندر، به‌چنین مقبره نادره‌یی
 دیدم اندرش شگفت آر یکی منظره‌یی
 پیش شمعی است یکی توده سیاه
 برده در گوشه آن بقعه پناه
 پیش خود گفتم: این توده، سیه انبانی است
 یا پراز توشه، سیه کیسه از چوپانی است
 دست بردم نگر، جامه در آن یا نانی است
 دیدم این هر دو، نه، کالبد بیجانی است
 گفتم: این نعش یکی جلد سیه حیوانی است
 دیدمش حیوان نه، نعش زنی است
 جلد هم جلد نه، تیره کفنی است
 دیدن مرده به‌تاریك شب اندر صحرای
 مرد تنها را، وحشت نگذارد تنهای
 خشك از حیرت و از بیم شدم بر سر جای
 دست برداشتم از گشتن و گشتم بی‌پای
 حیرت افزاست که این نعش در این تیره سرای
 بهتر از شمع، رخس می‌افروخت
 شمع از رشك رخ اومی سوخت
 چهر سیمینش ز بس پنجه غم بفشرده
 چو یکی غنچه که در تازه گلی پژمرده

نوجوان مرده، تو گوئی که جوانش مرده
بسکه اندوه جوانمرگی خود را خورده
من در این منظره، از فرط عجب آزرده
ناگهان یا که وی آوازی داد
یا خیالات مرا بازی داد

تظاهر ملکه کفن پوشان:

بیم و حسرت، دگر اینباره چنان آزرده
که بپاشید قوایم زهم و پژمردم
سست شد پایم و با سر به زمین برخوردم
مرده شد زنده و من زنده ز وحشت مردم
خویشتن خواب و یا مرده گمان می بردم
پس ازین هر چه به خاطر دارم
همه را خواب و گمان پندارم
گرچه آن حادثه نی خواب و نه بیداری بود
حالتی برزخ بیهوشی و هشیاری بود
نه چو در موقع عادی، نظرم کاری بود
نه جهان یکسره از منظره ام عاری بود
در همان حال مرا، در نظر این جاری بود
کان کفن تیره ز جا برجنبید
مر مرا با نظر خیره بدید
خاست از جای به پا اندک و واپس شد نیز
وانمود این سان کورا بود از من پرهیز

با یکی ناله لرزنده و حشت‌انگیز
گفت: «ای خفته بیگانه از اینجا برخیز
چیست کار تو در این بقعه اسرار آمیز
که پر اسرار در و دیوار است
پایه خشت و گلش اسرار است
این طلسم است نه یک زمره ز آبادانی
این طلسمی است که در دهر ندارد ثانی
به طلسم است در آن روز و شب ایرانی!
زین طلسم است دیار تو بدین ویرانی!
جامه من کند این دعوی من برهانی
من هیولای سعادت هستم
که بر این تیره سرا دل بستم

.....

فقط از مردنم آئین م ماتم باقیست
یعنی آن فاتحه خوانی و فاتم باقیست
اینکه بینی تو که باز این، رخ ماتم باقیست
یادگاری است، کز ایام حیاتم باقیست
گریه و ناله و آه، از حرکاتم باقیست
بهر گور است معطل ماندم
ورنه من فاتحه خود خواندم
از همان دم که در این تیره دیار آمده‌ام
خود کفن کرده به بر، خود به مزار آمده‌ام
همچو موجود جمادی، نه به کار آمده‌ام
جوف این کیسه سربسته، به بار آمده‌ام

مردم از زندگی، از بس به فشار آمده‌ام
تا درین تیره کفن در شده‌ام!
زنده‌نی، مرده ماتم زده‌ام!

.....

من به‌ویرانه ز ویران شدن ایرانم!
من ملك زاده این مملکت ویرانم!
آوخ از بخت من غمزده آوخ آوخ
دختر خسرو شاهنشاه دیرین بودم
ناز پرورده در دامن شیرین بودم
حالم این مقبره مسکن شده آوخ آوخ
خانه اول من، گوشه ویرانه نبود
چه حرمخانه اجداد من این خانه نبود
یاد از رفته این دهکده آوخ آوخ
دخت شاهی که ز ب مملکتش تا قافست
شده ویرانه نشین ای فلک این انصافست؟
سرد شد آتش آتشکده آوخ آوخ»

سپس او خیره بماند و من نیز
خیره، زین قصه اسرار آمیز
فرط آن خیر گیم حال مجانبین آورد
در و دیوار به چشمم همه رنگین آورد
خشت‌ها در نظرم، شکل شیاطین آورد
بردماغم، اثر لطمه سنگین آورد

نظرم خیره شد آخر به سرم این آمد
پیش کز واهمه، از خود بروم
به کزین واهمه، از خود بروم

برگشت از بقعه به ده

جستم از جای و ندانم چه دگر بیش آمد
چه دگر بر سر این شاعر درویش آمد
آنقدر هست که يك مرتبه بر خویش آمد
پایم اندر روش، از شدت تشویش آمد
بدویدم همه جا، هر چه کم و بیش آمد
سرم آخر به ستونی برخورد
اوفتادم به زمین خوابم برد
صبح برخاستم، انگشت زدم بر دیده
خویشتن دیدم، بر خاک و به گل مالیده
لب جوئی در دروازه ده خوابیده
آفتاب از افق اندک، به سرم تابیده
خاطر جمع من از دوش ز هم پاشیده
خاستم بر سر پا بهت زده
باز دیدم که زیك گوشه ده
با یکی کوزه، همان زن به لب آب آمد
من در اندیشه که این منظره در خواب آمد
دیدم آن زن که به پندار تو نایاب آمد
ز ره دیگر با کاسه و بشقاب آمد

ز سوی دیگر با يك بغل اسباب آمد
شد سه تن دختر کسری سر آب
جمع و از بیم شدم من بیتاب
پس سراسیمه دویدم، سوی ده تا که مگر
دیگر این منظره هول نیاید به نظر
باز آن زن سر ره شد ز یکی خانه بدر
هشتم آن راه و دویدم به سوی راه دگر
و ندر آن راه و را دیدم يك بچه پسر
دارد اندر بغل آن تیره کفن
سپس آهسته خرامد سوی من
به سوی قافله القصه، خرامیدم زود
باز دیدم هر زن که در آن قافله بود
همه چون دختر کسری، به نظر جلوه نمود
جز یکی زن که مسلمان نبد و بود یهود
باری این قصه بر احوال من این را افزود
این حکایت همه جا می گفتم
چون سه سال دگر ایران رفتم
هر چه زن دیدم آنجا همه آن سان دیدم!
همه را زنده درون کفن انسان دیدم!
همه را صورت آن زاده ساسان دیدم!
صف به صف دختر کسری همه جا سان دیدم
خویشتن را پس از این قصه هراسان دیدم
همه این قصه به نظم آوردم
فهم آن بر تو حوالت کردم . . .

رستاخیز شهریاران ایران

درویرانه‌های مداین (تیسفون)

این منظومه، نخستین نمایشنامه منظوم (اپرا) است که در زبان پارسی سروده شده و به نمایش درآمده است.

مبداء نگارش

این گوینده به سال ۱۳۳۴ کوچی (هجری قمری) در حین مسافرت از بغداد به موصل، ویرانه‌های شهر بزرگ مدائن (تیسفون) را زیارت کردم. تماشای ویرانه‌های آن گهواره تمدن جهان مرا از خود بیخود ساخت. این اپرای رستاخیز نشانه دانه‌های اشکی است که بر روی کاغذ به عزای مخروبه‌های نیاکان بدبخت ریخته‌ام.

اشخاص اپرا:

خواننده اول: میرزاده عشقی با لباس سفر در ویرانه‌های مدائن

خواننده دوم: خسرو دخت با کفن

خواننده سوم: داریوش

خواننده چهارم: سیروس

خواننده پنجم: انوشیروان

خواننده ششم: روان شت زرتشت

پرده بالا می‌رود

تماشاگران می‌بینند

ویرانهٔ معظمی را که یکی از عمارات سلطنتی مخروب
دربار شهریاران ساسانی است در مداین نشان می‌دهد: چند
قبر در زمین، ستون‌های درست و نیمه مانده و مجسمه‌های
رب‌النوع‌ها در آن دیده می‌شود؛ خلاصه، منظرهٔ آن پرده
خیلی اسرارانگیز به نظر می‌آید. میرزادهٔ عشقی وارد شده
با کمال حیرت در کار تماشای پرده و در حال تأثر و آه
کشیدن است!

میرزادهٔ عشقی با آهنگ مثنوی می‌خواند:

این در و دیوار دربار خراب
چیست یارب وین ستون بی‌حساب
زین سفرگر جان بدر بردم دگر
شرط کردم ناورم، نام سفر
اندرین بیراهه، وین تاریک شب
کردم از تنهائی و از بیم تب

گرچه حال از دیدن این بارگاه
 شد فراموشم، تمام رنج راه
 این بود گهوارهٔ ساسانیان
 بنگهٔ تاریخی ایرانیان
 قدرت و علمش چنان آباد کرد
 ضعف و جهلش اینچنین برباد کرد!
 ای مداین از تو وین قصر خراب!
 باید ایرانی ز خجالت گردد آب!

میرزادهٔ عشقی بعد از خواندن این مثنوی دست به پیشانی گذارده
 پس از مدتی تأسف خوردن و آه کشیدن، می‌نشیند و با آواز
 سه‌گانه قفقاز، این غزل را می‌خواند:

خوانندهٔ اول (میرزادهٔ عشقی) به آهنگ سه‌گانه قفقاز:

زدلم دست بدارید که خون می‌ریزد
 قطره قطره، دلم از دیده برون می‌ریزد
 کنم اردرد دل، از تربت اهخامنشی
 از لحد برسر آن سلسله خون می‌ریزد
 آبروی و شرف و عزت ایران قدیم
 نکبت و ذلت ایران کنون می‌ریزد
 مکن ایرانی امروز به فرهاد قیاس
 شرف لیدر احزاب جنون می‌ریزد
 نکبت و ذلت و بدبختی و آثار زوال
 از سر و پیکر ما مردم دون می‌ریزد

برج ایفل ز صنایید «گل و گلوا» گل
بر سر مقبره ناپلئون می ریزد
تخت جمشید ز بی حسی ما بر سر جم
خشت با سرزنش از سقف و ستون می ریزد
در مداین که سلاطین همه ماتم زده اند
تسلیت از فلك بوقلمون می ریزد
پرده ماتم شاهان سلف «عشقی» دید
کانچه در پرده بد، از پرده برون می ریزد

کم کم بهت فوق العاده آلوده به خوابی میرزاده عشقی را
فرامی گیرد، سرش را روی زانو و دست گذارده چنان
می نمایاند که خواب می بیند و در خواب می خواند، آهنگ
مخصوصی که موسیقی آن از (اپرت لیلی و مجنون) ترکی
اقتباس شده:

اکنون که مرا وضع وطن در نظر آمد
بینم که زنی با کفن از قبر درآمد
سر از خاک بدر کرد
بر اطراف نظر کرد
ناگهان چه گویم که چون شد
شیون از درونش برون شد

درحالتی که (میرزاده عشقی) این ایات را می خواند دختری
بهزینت آراسته با قیافه مات و محزون از قبر بیرون آمده
بر اطراف نگاه می کند و این همان خسرو دخت است.

خسرو دخت این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟
ای مردم چون مرده استاده ایران
من دختر کسرایم و شهزاده ایران
ملك زاده دیرین جگر گوشه شیرین
غصه شما قوم رنجور مرده ام برون کرده از گور
این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

□

در عهد من این خطه چو فردوس برین بود
ای قوم به یزدان قسم این ملك نه این بود
چه شد گردان ایران؟ جوانمردان ایران
تاجدار خسرو کجائی يك نظر بر ایران نمائی
این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

□

هان ای پدر تاجور غمزده خسرو
خیز از لحد و با خیر کشور خود شو
سرای همه گور است همه اهل قبور است
مرده برون از مزارند زنده و زندگی ندارند
این خرابه قبرستان نه ایران ماست

این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

□

اجداد من از تاجوران کی و ساسان

ریزند به سرخاک غم از ماتم ایران

همه در غم و افسوس مصیبت زده سیروس

داریوش برسرزنان است در عزا انوشیروان است

این خرابه قبرستان نه ایران ماست

این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

دستی به سر از مویه همی برزده شیرین

و آنگاه دگر دستش بلند است به نفرین

که ای اولاد نااهل به ننگ آلوده از جهل

شرمی از بزرگان و اجداد شرمتان پس از ما زنان باد

این خرابه قبرستان نه ایران ماست

این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

در حال دیواری خراب شده از نظرها محو می شود، سیروس

با هیکل پرابهت و قیافه با عظمت که درخورشاهان بزرگ

است پیدا می شود و دستش را سخت به پیشانی فشرده و

می خواند:

سیروس ای داد، اگر من، سرم از شرم به زیر است

شرم من از ارواح سلاطین اسیر است

که بودند به بندم کنون طعنه زنندم

کای اسیر تو ما سلاطین حال اسارت ملک خودبین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟
به همان طریق که سیروس پیدا شد ظاهر می گردد و می خواند:

داریوش چین تا به رم بوده مسخر چو به مردم
نصف کره خاک بر اسلاف سپردم
کنون رفته به غارت گرفتار اسارت
حیف از این جهانگیر اقلیم نک نماند از صد یکش نیم
این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

انوشیروان با وقار تمام و چهره اندوهگین، از پس دیوار و
ستونی پیدا شده با ابهت تمام شروع به خواندن می کند:

انوشیروان ایوای که ویران شده این مملکت پیر
کش روی زمین کشور خون خواندی و شمشیر
به نیروی دلیران مهین بیرق ایران
بد بلند در رم و در چین سرفراز ملک سلاطین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

خسرو با لباس سلطنتی و زیور زیاد، از پشت همان دیواری
که محو شد و انوشیروان پیدا گردید پیدا می شود، روی
به جمعیت کرده به آواز رسا این غزل را می خواند:

به آهنگ بیات اصفهان.

خسرو
معلوم نیست مرده‌اید و یا آنکه زنده‌اید
ای قوم خواجه‌اید شما، یا که بنده‌اید؟
این زندگانی است شما می‌کنید؟ مرگ
زین زندگی به است برای چه زنده‌اید؟
اجدادتان به حال شما گریه می‌کنند
کز چه میانه ملل اسباب خنده‌اید؟
ایرانی از قدیم مهین بود و سر بلند
آیا چه گشته است شما سرفکنده‌اید؟
جانش به لب رسید ز دست شما مگر
دل از نگاهداری این ملک کنده‌اید؟

شیرین با لباس سیاه، قیافه‌ای فوق‌العاده قشنگ و اندوهگین
در نزدیکی خسرو ظاهر می‌گردد و با شیون مؤثر و محزون
این ابیات را می‌خواند:

شیرین
ای خاک پاک ایران زمین
ایران ای حجله‌گاه شیرین
کو تاج و تخت و کو نگین
در بارگه شوهر من
ایران ای - خاک عالمی بر سر من
کو آن سرداران قشونی
همه با تیغ و دست خونی
و آن سپاه میلیون میلیونی
ایران ای مهد و مفخر من
ایران ای - خاک عالمی بر سر من

کو خسروان عالمگیرت
 کوچون بوذرجمهر وزیرت
 قیصر بد کمترین اسیرت
 ای حجله و ای بستر من
 ایران ای - خاک عالمی بر سر من

شد دربار انوشیروان
 مداین مهد ساسانیان
 سیه پوش عزای ایران
 بسان جامه‌ای در بر من
 ایران ای - خاک عالمی بر سر من

جهانگیران ایران یکسر
 اندر مصیبت این کشور
 چو من خاک ریزند بر سر
 هر یک گویند کو کشور من
 ایران ای - خاک عالمی بر سر من

با دست اشاره به تماشاچیان می‌نماید:

ای ویرانه نشین ایرانی
 یاد از عهد گیتی ستانی
 آن یک زمان این هم زمانی
 چه شد خسرو همسر من
 ایران ای - خاک عالمی بر سر من

من شیرین عروس ایرانم
 عروس انوشیروانم

من ملکهٔ این سامانم
کو آن زینت و زیور من
ایران ای - خاک عالمی بر سر من
این قبر ساسانیان است
مزار انوشیروان است
لشکرگه عالم گیران است
خاک درگهش افسر من
ایران ای - خاک عالمی بر سر من

اشاره به جمعیت می‌کند با چهرهٔ تنفر نما:

با چه روئی دگر زنده‌اید؟
از روی من نی شرمنده‌اید!
زیر پای خصم افکنده‌اید
استخوان‌های پیکر من
ایران ای - خاک عالمی بر سر من
من در این مملکت عروسم
من عروس پور سیروسم
من بر شاهنشاهان ناموسم
آن بودم این شد آخر من
ایران ای - خاک عالمی بر سر من
ای کاش اینهمه سلاطین
به زرتشت منزه آئین
درودی به آئین پیشین
فرستند و بر رهبر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

چون شیون شیرین به آخر رسید همه پادشاهان دست‌ها را
پائین آورده با آداب قدیم ایران سوکواری را ختم کرده،
شروع به خواندن این درود می‌نمایند:

(درود به روان پاک شت زرتشت)

[آهنگ این سرود را میرزا حسین‌خان دیلمه موزیک ساخته]

زرتشت ایران خرابست، ای روان پاک زرتشت، این کشتی
[در گردابست]

حیف از این آب و خاک زرتشت

آب و خاکی که یک‌و‌جب ویرانی

در آن نبوده هیچ عصر و زمانی

آب و خاکی که مهد عزت دنیاست

پرورده دست و مزد شمشیر ماست

اکنون چنان روی به‌ویرانی نموده، به‌ویرانی نموده

که کس‌نگوید این ویرانه ایران بوده، نه‌ویرانه ایران بوده

ای پیمبر آسمانی - زرتشت، تو بر ایران و ایران - پیک‌نهانی

[زرتشت دست به‌دامان پاک تو - حقیقت یزدان - سر به‌پوزش

نهیم بر خاک تو سعادت ایران - ایران:

از ستوده روان تو ما خواهانیم

تجلی روان شت زرتشت

چون درود به آخر رسید، کم کم يك ديوارى كه ذيل آن يك
دهلیزی را نشان می دهد و در طاق آن يك مجسمه رب النوع
پیداست محو گردیده، روح زرتشت با جامه و موی سفید و
گیسوهای تا کمر ریخته با يك قیافه ملكوتی و حرکات پیمبری
پیدا می شود و شروع به خواندن این آیات می کند و آهسته
آهسته همچون روح حرکت می نماید:

من روان پاك زرتشتم كه بستودید هان
پیش آهنگ همه دستوریان و موبدان
من سخن آرای دستور مهابادم همی
آنچه باید داد، پند و رهبری دادم همی
كارنيك و گفت نيكو و دل پاك، این ندادا!
گوش ایرانی، به بدبختی امروز اوقتاد
ای جوانمردان عالم گیر خفته درمغاك
نامتان رخشنده در آفاق و خود در زیر خاك
جای دارد هرچه دلتنگید از ایران کنون
زین پسرهای در آورده پدر از خود برون
حیف نبود زادگان خسرو کشور گشای
دست بر شمشیر نابرده در آیندی ز پای
خیرگی بنگر که در مغرب زمین غوغا پیاست
این همی گوید که ایران از من، آن گوید زماست
ای گروه پاك مشرق، هند و ایران، ترك و چین
بر سر مشرق زمین شد جنگ در مغرب زمین
در اروپا، آسیا را لقمه ای پنداشتند

هر يك اندر خوردنش، چنگال‌ها برداشتنند
 بی‌خبر کاخر نگنجد، کوه در حلقوم‌گاه
 گر که این لقمه فرو بردند، روی من سیاه
 یاد از آن عهدی که در مشرق، تمدن باب بود
 وز کران شرق، نور معرفت پرتاب بود
 یادشان رفته، همان هنگام، در مغرب زمین
 مردمی بودند همچون جانور جنگل نشین
 از همین رو، گله گله می‌چریدندی گیاه
 خیز ای مشرق زمینی، روز مغرب کن سیاه
 تا نخواهد شرق، کی مغرب بر آید آفتاب
 غرب را بیداری آنکه شد که شرقی شد به خواب
 دارم امید آنکه، گر شرقی بیابد اقتدار
 از پی آسایش خلق، اقتدار آید به کار
 نی‌چو غربی آدمی را رانده از هر جا کنند
 آدمی و آدمیت را چنین رسوا کنند
 بعد از این باید نماند هیچکس در بندگی
 هر کسی از بهر خود زنده است و دارد زندگی

چون کلام به اینجا می‌رسد، شت‌زرتشت بادست اشاره به سقف
 وستون کرده گاهواره آراسته بایر ق‌ایران و مزین به چراغ‌های
 رنگارنگ از سقف پائین می‌آید؛ روان شت‌زرتشت بادست
 به آن اشاره کرده و به کلام خود ادامه می‌دهد:

در همین گهواره خفته، نطفه آیدگان
 نطفه این مردگانی را که بینی زندگان

از همین گهواره، تا چندی دگر فرزند چند
سر بر آرد سر به سر، ایران از ایشان سر بلند
بعد از این اقبال ایران را، دگر افسوس نیست
لکه یی در سرنوشت کشور سیروس نیست
من ابر اهریمن ایرانیان غالب شدم
حافظ ایران بود یزدان و من غایب شدم

شت زرتشت در پشت همان دیوار که تجلی کرده بود غایب
می شود و دوباره دیوار بجای خود برمی گردد، شاهنشاهان
ایران باستان هم پس از یک مدت حیرت و شعف در دیوارهایی
که محو گردیده بود و آنها پیدا شده بودند رفته رفته به حالت
اولیه خود بازگشته ناپدید می شوند.
خسرو دخت هم آهسته آهسته در قبر خود جای می گیرد و در
این میان میرزاده عشقی از خواب برخاسته بایک وحشت آمیخته
به تعجبی این ایات را می خواند:

آنچه من دیدم در این قصر خراب
بد به بیداری خدایا! یا به خواب؟
پادشاهان را همه اندوهگین
دیدم اندر ماتم ایران زمین!
ننگمان دانندمان اجدادمان
ای خدا دیگر برس بردادمان!
و عده زرتشت را تقدیر کن
دید (عشقی) خواب و تو تعبیر کن



۳

محمد تقی بهار

(۱۲۶۶-۱۳۳۰)

مرد روزگار

۱. جنگجوی جوان
۲. هیجان روح
۳. زندان‌ها و پرواز
۴. خمود و خاکستر
۵. آخرین آتشبازی
۶. نمونه آثار

جنگجوی جوان

بهار دوام آورد. سال‌ها. و توفان‌ها را از سر گذرانند. در صحنه‌ها ماند، گاه همچون ناظری، و گاه چون بازیگری. زندگی او به لحاظ تنوع جبهه‌گیری‌ها، حضور دائمی در صحنه‌های زندگی اجتماعی، از لحاظ مبارزه به‌خاطر بقا، و شناسایی قانون زنده ماندن در محیطی که هوای سیاسی و در پی آن ارزش‌های حاکم به‌شتاب دگرگون می‌شدند، نمود گاری است، برای شناسایی همه آنها که در رده‌های نخست مطرح بودند، ساختند و شکستند و فروریختند و نشستند. سازش کردند اما یکسر به‌چاکری نیفتادند و با این شگردها از ماجراهای دوره بیست‌ساله دوره‌ای که سیاه نامیده‌اند، اما به‌سیاهی بخش بزرگی از تاریخ ایران است - جان بدر بردند.

دوره‌ای که هر حسن یا عیبی، به‌تناوب و تناسب می‌توانست خصم جان آدمی باشد. اگر طبیعی است که هوشمندی باعث بر باد رفتن سر سبز شود، اینجا بلاهت نیز در مخاطره چنین فرجامی بود. در زمانه‌ای که همه

نگاه‌ها باید به‌قبله رسمی، به‌شخص اول معطوف باشد البته که محبوبیت موجب فنا می‌شد (همچون سردار اسعد) اما منفور همگان بودن هم به تنهایی باطل السحر نبود، چرخ مردم‌خوار بر آنها نیز ایقا نمی‌کرد (همچون تیمورتاش). لکنت یا حاضر جوابی، بنده‌خویی یا منش داشت، وابستگی به‌خاندان‌های کهن یا درزیربته پروردگی، مهارت و چیره دستی یا خرفی و دست پا چلفتی، هنر یا بی‌هنری... خلاصه محیطی که بر اساس سنت استبدادهای شرقی هیچ معیاری برای ادامه حیات شهروندان نیست جز امید به لطف خدایگانی که مهر و قهرش چون هوای بهار پیش‌بینی‌ناپذیر است. داشتن حق نان و نمک با قدرت حاکم، به‌همان اندازه سابقه مخالفت داشتن، گزند آمیز و خطرناک بود. دست چپی معتقد به اندازه ناسیونالیست متعصب یا مذهبی مؤمن در معرض آسیب‌ها بودند. تازه حساب همه چیز را که می‌کردی و در حکم مرده‌ای در دست‌های مرده‌شو درمی‌آمدی، اگر جایی پسرت، برادرت، رفیقت نفسی خلاف سیرت حاکم می‌کشید مکافات گردن تورا می‌گرفت (و چنین بود پایان کار ارباب شاهرخ که پسرش از رادیو برلن به‌ضد دستگاه سخن گفته بود). در این میان يك چیز دیگر هست که هنوز مورخان درباره آن توضیح کافی نداده‌اند. چرا در بیشتر مقابله‌های فکری و فرهنگی در تاریخ ایران، فکر ارتجاعی‌تر پیروز شده است؟ چرا موبدان از مزدك برده‌اند، و چرا معتزله به اشاعره باخته‌اند و چرا سامانیان به غزنویان و غزنویان به سلاجقه و همه به غارتگران مغول باخته‌اند؟ چرا علوم عقلی به علوم نقلی باخته است و چرا مشروطه به استبداد می‌بازد، و چرا در این قرن ایدئولوژی - آن کس باقی می‌ماند که عملاً پرنسیب ندارد، فقط ادعا می‌کند و از فرصت‌ها سود می‌جوید؟ و چرا در توده‌ها - در لحظه‌ای که امکان تصمیم‌گیری دارند - نوعی آزار طلبی می‌بینی که اغلب علیه منافع

خویش جبهه می گیرند، و چرا خود را می فریبند. و سر آخر چرا بیش از نیمی از ملوک، قائدان، و صاحب اختیاران تاریخ سرزمین ایران، از گاو شیرده خویش متنفر بوده اند؟

زندگی و آثار محمدتقی ملك الشعراء بهار - مردی که پنجاه سال قلم زد - نشان می دهد که او نیز کم و بیش به این حیرت ها رسیده بود، دستکم مهلکه زندگی معاصرش را می شناخت و به خصوص پس از استقرار دیکتاتوری رضاشاه، تمام تاریخ، بارنگ های افسون کننده و ترساننده اش پیش چشم او حاضر بود.

بهار مردی هوشمند و فرهیخته بود، او بر همه این مراحل آگاه بود. می دانست در مهلکه ای افتاده که نکویان، صاحبان عقیده و ثابت قدمان بیش از دیگران در وزشگاه گزنده ها هستند. بهار البته در بن بست ها ناگزیر به خاک می نشیند، اما شعله شعر نمی گذارد که یکسر خاکستر نشین شود، پس از خود می سازد و باز قد می افرازد. نمونه ای است که نشان می دهد چگونه می توان در فراز و نشیب ها عملکردهای مناسب یافت. مخاطره ها بسیار بود، مفاکها از دوسو (تن در دادن و خود فروختن یا تن در ندادن و نابود شدن) اما بهار هنر خودداری را می دانست، او سوار بر امواج گذشت. و چون از شعله شعر می گوئیم تسلیم احساسات نشده ایم. وقتی بهار نثر می نویسد اغلب چیزی است بی حال و وامانده، وسیله ارزان بهایی برای ادای مقاصد. وسیله ای که اغلب حتی نمی تواند احساسات طبیعی نویسنده اش را به خوبی منتقل کند. مثلاً نمی تواند در مقابله با «احمد کسروی» خشم واقعی او را بنمایاند، یا احساس تمسخر و هزل او را باز گوید، حتی عاطفه های لطیفش را باز تاباند. برعکس اما، در شعر او منشور همه جانبه ای از احساسات گوناگون یکسره باز یافتنی، کاملاً قابل ادراک و انتقال است. با قلم شعر و رنگ هایی که همواره عطر و غنای

شاعران قدیم خراسان را به یاد می آورد: فرخی خوش مشرب، عنصری آدابدان، انوری همه کاره، مسعود سعد شکوه گر، و ناصر خسرو اندرزگو را... او نقاشی کرده است محیط و سرزمین خود را، حکایت کرده است تاریخ خود را، گزارش داده است حوادث ایامش را، لحظه نگاری کرده است واکنش‌ها یا تأملات مردی فرزانه و با فرهنگ را، در معبر ماجراهایی که روز به روز در جامعه او می گذشته است. بر صفات آن شاعران قدیمی که گفتیم، بهار صفت‌های دیگری هم افزون دارد، او ایران دوستی را از فردوسی به میراث برده است، و عشق به آزادی و دموکراسی را از انقلاب مشروطه.

این کلمات و تعابیر که با قدرت کم نظیر یک استاد سخن، در قافیه‌هایی گاه دشوار، و وزن‌هایی از همه گونه، اما با چیره دستی کارشناسان، چون دانه‌های تسیح به نخ مصرع‌ها کشیده شده است، زبان‌ها و قلب‌های تاریخی را به هم پیوند می‌دهد. این توانایی خواه ناخواه چیزی را در شخصیت آدمی می‌سازد. الزامی، شاید برخاسته از حجب و رودربایستی، پافشاری بر سر یک معنی که زندگی به توداده است و تو آن را می‌پذیری تا خودت را معنا داده باشی. نمی‌توانی گوهر گرانبهات را از آن بفروشی، و این تو را مانع می‌شود تا علیرغم ضعف‌هایت به همه چیز تن دردهی و درست همین عامل تیره بختی‌ها، تنهایی‌ها و راندگی‌های بهار بود: شعله شعر، جادوی ثروتی درونی، الزام هنر و به قول خودش شجاعت ادبی.

از لابلای شعرهایش به تماشای این زندگی می‌رویم:

خوشبختانه دیوان بهار اولاً بر پایه تاریخ سرودن شعرها مرتب شده و هر شعر نیز شناسنامه مختصری برایشانی دارد؛ ثانیاً در بهار سودایی است شاید بشود گفت سودای یادگار نهادن - و به همین سبب کمتر شاعری پیدا می‌شود که چون او این همه آگاهی از جزئیات زندگی‌اش در اثرش

نهفته باشد. بر پایه این امکانات است که شاید بتوانیم نکته‌های نگفته را، فاصله‌های تهی میان سطرها را، نیز به نوعی حدس بزنیم.^۱

بهار حدود ۲۰ سال دارد که فرمان مشروطیت امضا می‌شود. او معمم جوانی است که در زادگاهش شهر مشهد می‌زید. اشتغال‌های او پیش از این رویداد مهم، یکی تقلید از حکامه‌های استادان قدیم شعرپاری است، و دیگر تثبیت خود به عنوان شاعری جانشین به‌حق حرفه پدرش (پدر او «ملك الشعراء آستان قدس رضوی» بود و بهار مرده ریگک این لقب را تا آخر عمر با خود داشت. گرچه از سنین میانی عمر خود را، به عنوان ملك الشعراء مطلق، تثبیت کرد.) این اشتغالات چه بسیار مناقشه‌ها و درگیری‌های شاعرانه و چه قدرت‌نمایی‌هایی از سوی سخن‌پرداز جوان به همراه دارد. جوانی او بی‌غم و سرخوش می‌گذرد، اشعار و وظیفه‌اش - مرثی و مناقب - را مرتب در موعدهای معین می‌سازد، و در محیط مألوف، با اشتغالات و سرگرمی‌ها، آموزش و اندوزش‌های خاص ولایات بار می‌آید. این بیست‌سالگی را چند سال بعد در قصیده «سرگذشت شاعر»^۲ چنین یادآوری و تشریح کرده است:

بیست ساله شاعری با چشم‌های پرفروغ
جز من اندر خاوران معروف و نام‌آور نبود

۱. این جستجو اساساً از میان قصیده‌هاست که بهره نیکو می‌دهد. مثنوی بهار بیشتر صورت قصه‌گویی دارد. گاه حکایات کهن تاریخی است، گاه ترجمه برخی داستان‌های فرنگی، یا حکایات محلی و فولکلور، گاه نقلی واقع‌گرا از محیط ایام، یا قطعات پند و آموزش که به شیوه زمان، برای کتابهای درسی کودکان و نوجوانان ساخته شده، (زیرا که ظاهراً برای بسیاری از فضائل و حسنات در شعر کهن نمونه‌ای نیست.) غزل‌های او هم گرچه هیچ عیبی ندارد، ولی بطور کلی سبک ندارد.

۲. دیوان اشعار محمدتقی بهار، جلد اول، امیرکبیر، ۱۳۳۵، ص ۳۴۵

خانه‌ای شخصی و مبلی ساده و قدری کتاب
آمد و رفتی و ترتیبی کز آن خوشتر نبود
مادرم تدبیر منزل را نکو می‌داشت پاس
پاسداری در جهانم بهتر از مادر نبود
شعر می‌گفتیم و می‌گشتیم و می‌بودیم خوش
بزم ماگهگاه بی مهروی و خنیاگر نبود

.....

شور و شری ناگه اندر طوس زاد از انقلاب
فکرت من نیز بی‌رغبت به شور و شر نبود
در صف طلاب بودم در صف کتاب نیز
در صف احرار هم چون من یکی صفدر نبود
در سیاست او فتادم آخر از اوج علا
وین همی‌دانم به‌خوبی کان مرا درخور نبود
روزنامه‌گر شدم، با سائسان همسر شدم
و اندر آن دوران کسم زین سائسان همسر نبود

بهار در همان آغاز جوانی درس‌نوشت ملی مردم ایران شریک
می‌شود. البته در اشعار سیاسی آغازینش، آنگاه که به‌همراه توده مردم در
ستایش مشروطیت حرف می‌زند، چیزی جز مفهوم عام و کلی «عدل» را
نشناخته است. شاعر جوان از فلسفه سیاسی مجلس ملی، آزادی‌ها و
نهادهای قانونی آگاهی زیاد ندارد. دو قطعه «به‌شکرانه توشیح قانون
اساسی»^۱ و «عدل مظفر»^۲ لب حرفش این است که ایران - این تختگاه
پادشاهان بزرگ - روبه‌ویرانی نهاده بود و اینک از عدل ملوکانه مرمت
شده است. گویی شاعری کهن امیری مقتدر را با انوشیروان مقایسه
می‌کند. البته گاه‌گریزهایی هم می‌زند که حکایت از پیشرفت شاعر در
معارف سیاست دارد؛ مثلاً آن‌جا که حکومت مشترك «دربار و دین»

را زیر نظارت «عدل و قانون» بخواهد:

دولت و دین هر دو توأمند ولیکن
این دو پسر راست عدل و قانون مادر

اما اینها به کنار، در همین شعرهای نخستین، يك مایه پنهانی هست، طعمی در آن نفوذ کرده که تا پایان عمر در آثار فراوان بهارمی جوشد و می‌ورزد و به بار می‌آید: قومگرایی او.

این مایه در گرایش به تاریخ و تمدن ایران ظهور می‌کند، هم در بعد افسانه‌ها و اساطیر، هم در بعد تاریخ رسمی و مکتوب. و اندکی بعد هم به این نتیجه می‌رسد که نظام مشروطیت لیاقت این تاریخ را دارد، یعنی تکامل طبیعی آن تمدن، حکومت مشروطه است. از این قرار مشروطیت که ملتی بلا تکلیف را هویت داده، شاعر جوان را نیز به روزنامه‌نگاری رهنمون می‌شود. روزنامه «نوبهار» را در مشهد به راه می‌اندازد.

يك سال بعد، از سوی شاه جدید، محمدعلیشاه قاجار، بوی استبداد به مشام می‌رسد. شاعر که مسؤل و مداخله‌گر شده تر کیب بند بلندی به نام «آیینة عبرت» می‌سازد که مایه آن بعدها، ده‌ها بار، در دیگر آثارش تکرار شده. در این منظومه، تلخ و شیرین تاریخ ایران را از مبدأ افسانه‌های شاهنامه تا روزگار خود برمی‌شمارد، شاه را از اندیشه عناد با مشروطه و قانون اساسی بر حذر می‌دارد و او را به داد و دهش می‌خواند. ضمناً چشمه‌ای از توانایی خود بر کلام فارسی به نمایش گذاشته و به همراه آن حالت ناصحانه و جاسنگین خویش را:

اینهمه آثار شاها، خسروا، افسانه نیست
شاه را شاها گریز از سیرت شاهانه نیست

خسروی اندر خور هر مست و هر دیوانه نیست...

اما در فضای پراضطرابی که سرانجام به بمباران مجلس و استبداد صغیر می انجامد، شاعر فرارسیدن خطر را حس کرده است، از این رو غالب شعرهایش به انجام وظیفه اداریش (ملك الشعراي آستان قدس) اختصاص می یابد^۱ و اگر به مسائل سیاسی بپردازد نقداً ترجیح می دهد در لافافه بگوید، مثلاً در تحسین و تبریک مشروطه شدن عثمانی، که نخستین بار اصطلاح حقوق بشر را به کار می برد.

دانی که یکسانند نوع بشر
اندر حقوق خودی
غصب حقوق خلق در هر نظر
باشد ز نابخردی^۲

در همین قطعه، علیه نقشه های تجاوزکارانه دو همسایه (روس و انگلیس) که صحبت تقسیم ایران می کردند، یک روش سیاسی برمی گزینند و پیاده می کند: دفاع به وسیله اتحاد اسلام و مشروطیت.

دیوان بهار نشان می دهد که در اوایل تسلط استبداد صغیر شاعر سر به گریبان برده، در حوزة شهر خود و شغل خود، شعر و وظیفه و مرسوم می ساخته که در مراسم خاص مذهبی که هر چند یکبار در خراسان برپا می شد، قرائت می کرده است. اما در اواخر استبداد صغیر که مقاومت تبریز به رهبری ستارخان منجر به سرکشی سپهدار تنکابنی در گیلان و سردار بختیاری در

۱. اگر از این گروه آثار، نمونه ای حتی به قصد ارائه پایگاه های فکری بهار نمی آوریم به این دلیل است که شاعر گرچه معتقد به مبدأ است، اما خود را مکلف به آداب و شمایل نمی داند. در تمام دیوان شاعر که بازتاب کردارها و رفتارهای اوست، به ویژه پس از دوران جوانی، هیچ نشانه ای از بجا آوردن این آداب نمی بینیم، اما نشانه های برعکس فراوان است.

۲. اهلا و سهلا، دیوان، ۱۳۳-۱

اصفهان شده بود، شعرهای سیاسی و تبلیغی بهار نیز آفتابی می‌شود، شعرهایی که به گمان من به طرز غیررسمی دردست‌های مردم شهر می‌گشته است. شاعر، سران مقاومت ملی را تجلیل می‌کند:

ای شیردل ای دلیر ستار
سردار مجاهدان تبریز...و...و

مقارن همین ماه‌ها، به سال ۱۲۸۷ شمسی، محمدتقی ۲۳ ساله نخستین شعر کامل خود را که نمایشگر تبحر و چربدستی او در سخن پارسی است، می‌سازد. قصیده «جهنم»^۲، علاوه بر نمایش احاطه خارق العاده گوینده‌اش بر کلام، نمونه قدرت طنز و طبیعت او نیز هست. اما از همه مهم‌تر این شعر نمونه‌ای است از طرز مقاولات زمانه‌اش، حمله از چه پایگاهی بر چه پایگاهی انجام می‌گرفته، و از چه ارزش‌هایی علیه چه ارزش‌هایی دفاع می‌شده، اطلاعات فرهنگ عوام نیز در آن جالب است. چندبیتی از آن قصیده را می‌آوریم، در حالی که آنقدر یکپارچه است که بیت‌ها تفکیک ناپذیر می‌نماید:

جز شیعه هر که هست به عالم خدا پرست
در دوزخ است روز قیامت مکان او
وز شیعه نیز هر که فکل بست و شیک شد
سوزد به نار، هیکل چون پرنیان او
آن کس که کرد کار ادارات دولتی
سوزد به پشت میز جهنم روان او
و آن کس که روزنامه نویس است و چیز فهم
آتش فتد به دفتر و کلک و پنان او
و آن تاجری که رد مظالم بهما نداد
مسکن کند به قعر سقر کاروان او

و آن کاسب فضول که پالان او کج است
 فردا کشند سوی جهنم عنان او
 مشکل بجز من و تو به روز جزا کسی
 زان گود آتشین بجهد مادیان او

فتح تهران به دست ملیون، خلع و اخراج محمد علی شاه، زبان شاعر را در ارائه مقاصد مستقیم سیاسی آزاد می کند. در جشن هایی که برای شکرگزاری این پیروزی در مشهد برپا می شود، چندین شعر تازه قرائت می کند که از آن شمار است «فتح تهران»^۱ و «فتح الفتوح»^۲ که در بزرگداشت قهرمان مردم - ستارخان - و قهرمان اشراف - سپهدار - است. مهم این است که در اثر شاعر، که به کمیته حزب دموکرات پیوسته، کم کم تعابیر سیاسی و تبلیغی جای پا استوار کرده اند. نگاه او که نگران افق های پیرامون است خطر اصلی را می شناسد. وحشت خود را از دو همسایه بخصوص همسایه شمالی که به خاطر هم مرزی با خراسان خطرناک تر است به روشنی آشکار می کند. عناصر عمده این آثار عبارتند از افتخار به تاریخ گذشته، یادآوری فتوحات امیران و سرداران قدیمی ایران، تجلیل فلسفه عدالت و پافشاری بر اندیشه میهن پرستی و همه به قصد یکپارچه کردن مردم پراکنده و بی خبر در برابر موج بلعنده بیگانگان. طبیعی است که زخم زدن بر سیاست روسی بی کیفر نمی ماند، ماجرای برخورد و مجادله کنسول روس در مشهد با شاعر روزنامه نویس در دیوان او منعکس است. عواملی گوناگون از جمله زمینه سازی کنسول منجر به تکفیر و سپس اخراج بهار از مشهد می شود. در همان قصیده «سرگذشت شاعر»^۳ یاد شده در پیش، بهار مجموع عواملی را که باعث

۲. دیوان، ۱۶۹-۱

۱. دیوان، ۱۶۷-۱

۳. دیوان، ۳۴۵-۱

ترك موطن و توقف قلم او شد چنین برمی شمارد:

گرچه بود از کفر کافر ماجرای طبع دور
گام‌های انقلابی لیک، بی کینر نبود
در هزار و سیصد و سی، روسیان روسی
طرز کردندم به ری، زیر اکسم یاور نبود
از خدا بیگانه‌ام خواندند اندر مرز طوس
از خدا بیگانگان، اما به پیغمبر نبود
هو شدم اما ز میدان در ترفتم مردوار
لیک یاران را سر برگ من مضطر نبود
زین سبب درهم شکست از جور روس و انگلیس
شکرین کلکی که چون او هیچ نی‌شکر نبود

بهرتر است اندکی به عقب برگردیم و محیط سیاسی شهرستان را بررسی کنیم. بهار و روزنامه‌اش در خدمت حزب تندرو دموکرات قرار داشتند که هدف خود را استقلال از شمال و جنوب اعلام کرده بود. روزنامه به همراه شعرها و مقالات او در انتقاد از کارهای دولت و سیاست‌های استعماری همسایگان تأثیر محلی داشت، در آن سو با اوج گرفتن جنبش آزادیخواهی سیاست‌های انضمام طلبانه روس و انگلیس نیز در اجرای برنامه خود شتاب کردند. قرارداد ۱۹۰۷ در مورد تقسیم ایران دستور روز آنها شد. نخستین قصیده معروف بهار که در سراسر مناطق فارسی زبان دست به دست شد، و در راهروهای وزارت خارجه‌ها روان گردید، پیام سرگشاده‌ای است خطاب به وزیر خارجه انگلستان، سرادوار دگری^۱. شاعر که ۲۵ سال بیشتر ندارد، با وزیر انگلیسی وقت به زبان سیاست سخن می‌گوید: حیف نیست که ایران با این گذشته درخشان از بین برود؟ مگر متوجه نیستید که روس‌ها نیروهای خود را در مرز ایران متمرکز کرده‌اند،

۱. پیام به وزیر خارجه انگلستان، دیوان، ۲۰۵-۱

نه فقط برای اشغال ایران، بلکه برای ساختن سرپلی به قصد تصرف هندوستان، مستعمرة زرخیز انگلیس، پس صرفه شما در این است که ایران مستقل بماند.

اما تقسیم عملاً انجام پذیرفته، قوای انگلستان در جنوب ایران به استقلال رفتار می کند. و روسیه تزاری در آذربایجان از مجاهدان انتقام می گیرد. و در خراسان، به اسم نگهبانی امنیت مرزهای خود، سرباز آورده اند و در همه کارها اعمال نفوذ می کنند، تا آن جا که در ۱۲۹۰ خورشیدی مردم پناه آورده به مزار امام هشتم را به توپ می بندند و بهار به یادگار این تجاوز شعر «توپ روس»^۱ را می سراید. می شود دید شاعر، که وخامت خطر را دریافته با چنگ و دندان مقابله می کند. در همین «توپ روس» طلبه جوان که به علت سستی اعتقادات تکفیر شده بود، تقریباً تعزیه می خواند، تا شاید مردم را به جوش آورد و بر ضد بیگانه برانگیزد و باز در شعری دیگر، برای یاد آوری به خود و به خلق، بر نکته ای پا می فشارد که در تمام عمر به آن مؤمن ماند:

هست ایران چو گرانسنگ و حوادث چون سیل
بگذرد سیل خروشان و بجا ماند سنگ^۲

اما مهم ترین علت تبعید شاعر از زادگاهش، قطعه درخشانی است که نخست سرهیج گونه آشتی با بیگانگان ندارد، و دوم در پی خود هوایی طوفانی و گرم و گدازان از غرور میهن پرستی و تحریک مذهبی در افکار ضربه خورده و تحقیر شده مردم ایران پدید می آورد. شعری که می توان آن را در تظاهرات خطاب به جمعیت خواند. ندهای آمرانه، تحریکات سوزنده، دعوت های تکان دهنده، شعارهایی که به یاد جمعیت

می ماند و می تواند تکرارشان کند. موجب ساختن این قطعه آتشین اولتیماتوم موهنی است که روس ها داده اند. آنها در واقع با اتمام حجت شان می خواهند تلاش های دولت مشروطه را برای استقلال «مالیه» ایران بی اثر کنند. همه اصلاحات باید متوقف شود، و گرنه روس ها نیروی نظامی وارد ایران خواهند کرد. البته تهدید سیاسی روس کارگر خواهد شد و مجلس دوم مشروطه، که حرف زور را نمی پذیرد، وسیله نیروهای مسلح تعطیل خواهد گردید.

«ایران مال شماست» در مقابله با اولتیماتوم ساخته شده است. در آن روزگار که شاگردان مدارس و حتی زنان در خیابان ها راهپیمایی می کردند و تصنیف عارف «ای رفیقان نگذارید که ایران برود» در آسمان شهرهای بزرگ ایران پرواز می کرد. «ایران مال شماست» پاسخ بهار جوان است، تشعشعات روحی بیقرار که همه نیروی طبیعی، دانش اکتسابی و تجاربش از مردم شناسی و روانشناسی عامه را به کار می گیرد تا ملت را بجنبانند و در این راه از دواهرم نیرومند مدد می جوید: غیرت اسلامی و جنبش ملی.

چند بندی از قطعه را می آوریم. طبیعی است که اثر شاعر جوان ولایتی به اندازه تصنیف عارف نام آور نفوذ نکرده باشد، اما به یاد داشته باشیم که این جنگجوی جوان، با مهارت حرفه ای، بسیار خوب دست بر رگ خواب توده ها گذاشته است:

های ای ایرانیان، ایران اندر بلاست
مملکت داریوش دستخوش نیکلاست
مرکز ملک کیان در دهن اژدهاست
غیرت اسلام کو، جنبش ملی کجاست؟

برادران رشید این همه سستی چراست
 ایران مال شماسست، ایران مال شماسست
 به کین اسلام باز خاسته برپا صلیب
 خصم شمال و جنوب داده ندای مهیب
 روح تمدن به لب آیه امن یجیب
 دین محمد یتیم، کشور ایران غریب
 بر این یتیم و غریب نیکی آئین ماست
 ایران مال شماسست، ایران مال شماسست
 چند به ما دشمنان حيله طرازی کنند
 چند به ایران زمین دسیسه سازی کنند
 چند چو پیلان مست با ما بازی کنند
 چند به ناموس ما دست درازی کنند
 دست بیریدشان گرتان غیرت بجاست
 ایران مال شماسست، ایران مال شماسست

اما در این هنگامه خطرناک ناگهان یکی دیگر از بخت‌های تاریخی این سرزمین از خواب بیدار می‌شود، شعله‌ور شدن آتش جنگ جهانی اول گرچه چند سال پر آشوب برای کشور به بار می‌آورد، لیکن نتایج آن (از جمله رویداد انقلاب روسیه) در سرنوشت ایران اثر نجات بخشی می‌گذارد. شاعر که در تهران سر می‌کند در تمام این دوران درگیر پیکار است و از لحاظ کارنامه‌اش شکوفان‌ترین دوران‌های زندگی‌اش را آغاز کرده است. در ابتدای جنگ، پیروزی‌های شتابناک آلمان علیه روس و انگلیس، در روشنفکران و توده ایرانی که از تجاوزات دو همسایه به جان آمده‌اند گرایش دوستی با آلمان پدید می‌آورد. دشمن دشمن تو دوست توست. «فتح ورشو» یکی از چکامه‌های نامی بهار به همین مضمون ساخته می‌شود. اما جانبداری از آلمان بی‌دریغ نیست. متحد آلمان، عثمانی،

نیروی نظامی به‌خاک ایران آورده و بزرگترین ارزش شاعر را به‌بازی گرفته است. بهار با آن که از بغض روس و متفقانش دوستار آلمان عثمانی است، اما وطن خود را بیشتر دوست دارد. این کشور اوست که عرصهٔ مجادلات پادشاهان قدرت‌طلب بیگانه شده است. با سینهٔ شعله‌ور خود، آن چنان بانگ می‌زند که شائبه‌های لطیف شعر مفقود می‌شود و تنها ندایی هیجان‌زده برای جنبش مردم باقی می‌ماند، حدت هیجان به قدری است که گویی شاعر و خلق «آواز دوتایی» می‌خوانند:

ای خلق خدای آواز کنید
 کا آواز عموم، آواز خداست
 این کشور کیست در دست عدو؟
 این کشور ماست، این کشور ماست
 ما را بشکست پرخاش ملوک
 پرخاش ملوک، مرگ فقر است!

آثار جنگ‌کنندهٔ شاعر جوان، همراه با تصویر نقشهٔ عمومی نبرد، پیوسته به ارزش‌های میهنی و اخلاقی، دوره کردن تاریخ گذشته، دست گذاشتن بر اهرم دوگانهٔ وطن و دین برمی‌گردد^۱. سرودهایی محکم و گزارش‌گرانه است، که در اعماق آنها امید داشتن يك حکومت نیرومند نیز زبانه می‌کشد. امیدی که، چون بسیار امیدهای دیگر، روشنفکران آن را دامن می‌زنند، برای توده‌ها تفسیر و تشریح می‌کنند؛ اما دروغا، اغلب تحقق عملی آن به‌گونه‌ای خلاف انتظار آنها درمی‌آید. دريك قصیدهٔ کوتاه بسیار زیبا، به‌نام «پیشگویی» شاعر این مضمون را بار دیگر می‌پروراند؛ نمونه‌ای است که نشان می‌دهد چگونه ادبیات، پیشاپیش، تپش حوادث آینده را

۱. دیوان، ۱-۲۶۴

۲. از جمله مثنوی‌های «ساقی‌نامه» و «انسان و جنک».

احساس می کند.

بهارا بهل تا گیاهی بر آید
 درخشی ز ابر سیاهی بر آید
 در این تیرگی صبر کن شام غم را
 که از دامن شرق، ماهی بر آید

.....

برون آید از آستین دست قدرت
 طبیعت هم از اشتباهی بر آید
 برین خاک، تیغ دلیری بجنبید
 از این دشت، گرد سپاهی بر آید
 گدایان بمیرند و این سفله مردم
 که بر پشت زین پادشاهی بر آید^۱

با این که شاعر در اوج خشم از بی تحرکی توده‌ها، آنان را گدا و سفله می‌شمارد، لکن این خشم محبت آمیز، ناامیدانه نیست. اومی کوشد با خوی‌های بد عوام مبارزه کند، خواهی نیکورا سفارش کند و چاره اصلی را که نوشدن و تجدد است به یاد آورد. لحظه‌ای از مبارزه علیه جبهه خرافات، برای آزادی و قانون، حقوق مردم ایران و حتی حقوق زنان غافل نیست: در قصیده نیرومندی به نام «یا مرگ یا تجدد»^۲ با مطلع:

هر کو در اضطراب وطن نیست
 آشفته و نژند چو من نیست

راهی را می‌نمایاند که بارها به شکل‌های گوناگون تکرار خواهد کرد:

یا مرگ یا تجدد و اصلاح
 راهی جز این دو پیش وطن نیست

و گرچه علیه سستی و خمودگی مردم، با زبان نیش‌زن و عوام

فهم، شعر می‌سازد و منتشر می‌کند^۱ اما فساد رهبران قوم را علت اصلی این پس ماندگی می‌داند. این است که به فرمان سلطان وقت (احمدشاه) چند بار روزنامه‌اش که همچنان در تهران منتشر می‌شود به توقیف می‌افتد. به سال ۱۹۱۵ میلادی (۱۲۹۴ خورشیدی)، در گرما گرم جنگ عالمگیر، سپاه روس تزاری از آذربایجان به سمت جنوب ایران سرزیر می‌شود. کمیته دفاع ملی، از سوی میهن پرستان تشکیل و مهاجرت معروف آغاز می‌شود. بهار که جزو مهاجران است به علت حادثه‌ای که منجر به شکستن دستش می‌شود از کاروان بازمی‌ماند. دولت وقت به فشار نیروهای اشغالگر شاعر را به جنورد تبعید می‌کند. در آنجا قصیده (لوح عبرت)^۲ را می‌سازد که یکی دیگر از آثار ممتاز اوست. در این چکامه شیوا، یکبار دیگر اشاره‌های فراوان به تاریخ کشورش می‌بینیم که بهار آن را چون يك فریضه، پیوسته به یاد هموطنان می‌آورد. این قصیده جفت قصیده بلند آوازه‌ای است که سال‌ها بعد پدید آورد (لزینه) که بعد به آن خواهیم رسید و اگر شهرت لازم را نیافت شاید به علت تفصیل ناموجه و اطالۀ کلام در آن است. در این فاصله تا زبانه کشیدن آتش انقلاب در روسیه، موضوع شعرهای بهار عموماً اندرز شماتت آمیز به احمد شاه مردد و بی‌تصمیم است: گویی شاعر آخرین تلاش‌های خود را برای هشیار کردن کسی که محکوم تاریخ است به کار می‌برد. آنگاه انقلاب روسیه برابر سال ۱۲۹۶ شمسی فرامی‌رسد، ناگهان فشار صدساله شمال کاستی می‌گیرد. رژیم جدید به شتاب پای خود را از ایران بیرون می‌کشد. نخستین واکنش بهار ساختن يك قصیده مصنوع است که از شدت تصنع چیز زیادی نشان

۱. مثلاً قطعه «ای مردم ایران»، دیوان، ۲۷۱-۱.

۲. دیوان، ۲۸۲-۱.

نمی‌دهد^۱ اما کمی بعد وقتی قراردادهای تحمیلی با ایران، یکسویه از جانب جمهوری شوروی لغومی شود و نظام نوین ندای اتحاد غلامان و سرنگونی سرمایه جهانی را سرمی‌دهد، شاعر عدالتخواه مثل این که آرمان کهنه خود را، فکر فراموش شده خود را، به یاد آورد، می‌نویسد که انقلاب روسیه:

زاده فکر من است این که پس از چندین قرن
به سفر رفته و اکنون ز سفر می‌آید
ظلماتی است جهانگیر که چون سیل روان
مژده آب حیاتش ز اثر می‌آید^۲

روسیه از ایران بیرون رفته، انگلستان نیز گرفتار جنگ است. نسیم راحتی - هر چند موقت - بر ایران می‌وزد. بیهوده نیست که شاعر برای وطنش «سرود ملی» می‌سازد. مثل این که با ملاطفت و مهربانی خفته را بیدار کند، که وقت است، بخت آوردیم، از این جنگ، از اشغال، از تجزیه جسته‌ایم، حکومتی داریم و قانونی... البته رهبر بزرگی نداریم، ولی «ما» هستیم، بجنیبیم که روزپیروزی نزدیک است. «سرود ملی در ماهور»^۳ که اگر در آن زمان‌ها زمامداران فهمیده و ایران دوستی بر سر کار بودند، شاید سرود رسمی ایران می‌شد این طور آغاز می‌شود:

ایران هنگام کار است
برخیزو بین ایران
بختت در انتظار است
از پا مشین ایران
از جور فراوان هر گوشه شوری پیاست

۱. مرگ تزار، دیوان، ۲۹۸-۱.

۲. دیوان ملک الشعراء بهار، جلد دوم، امیر کبیر، چاپ دوم، ۱۳۵۵، ص ۳۹۲.

۳. دیوان، ۵۶۲-۲.

خون‌ها شده پامال و آزادیش خونبهاست

به سال ۱۹۱۸ میلادی (برابر ۱۲۹۷ خورشیدی) جنگ به پایان می‌رسد. روسیه با انقلاب خود مشغول است و انگلیس فرصت می‌یابد که یک‌هفته تاز صحنه سیاست ایران شود. کابینه‌ها به سرعت تغییر می‌کنند، احزاب و روزنامه‌ها در شهرهای بزرگ خودنمایی می‌کنند. شاید از همین زمان بهار به هواداران قوام السلطنه پیوسته باشد. اما وقتی برادر بزرگ قوام، وثوق الدوله، قرارداد ۱۹۱۹ را با انگلستان می‌بندد که قبول نوعی تحت‌الحمایگی برای ایران به شمار می‌رود، می‌توان نخستین در ماندگی شاعر مشول و حساس را حدس زد. با این قرارداد نزدیک به تمامی روشنفکران ایرانی مخالفت کرده‌اند؛ اما بهار از آن به سکوت گذشته، گرچه انتظار حامیش برای تأیید قرارداد را هم بر آورده نمی‌کند. در طی سه‌سالی که تا کودتای قزاقان وقت است، اوضاع کشور در بلبشوی غربی سیر می‌کند، کابینه‌ها یک‌یک سقوط می‌کنند، برخوردهای مطبوعاتی تمام ارزش‌ها را (اعم از نیک و بد) لکه‌دار و مخدوش کرده است. حتی دیگر نامی از فدائیان مشروطه و قهرمانان سه‌چهار سال پیش (مثلاً ستارخان) در میان نیست. این سرسام تخدیر کننده و فراموشی لذت‌بخش زمینه را برای استقرار ارزش‌های کاذبی که در تاریکی تهیه و بسته‌بندی می‌شود فراهم می‌کند.

پهلوانان میدان آزادی یک‌یک به صندوق عدم می‌روند. سال ۱۲۹۹ نوبت شیخ محمد خیابانی و نهضت دموکرات‌ها در تبریز است. در این سال حکومت محلی دموکرات‌ها به رهبری شیخ محمد خیابانی، روحانی دموکرات منش، که امور نشر و مطبوعات آن با تقی رفعت، یکی دیگر از فرزندان اعجوبه انقلاب مشروطه، بود به دست قوای دولتی به رهبری مهدیقلی مخبر السلطنه (والی آذربایجان) درهم شکست،

خیابانی حین تصرف ستادهای حزبش کشته شد و تقی رفعت، که مبارزات قلمیش در روزنامه «تجدد» تبریز و مجله «آزادیستان» با ملک الشعراء بهار دربارهٔ تجدد و انقلاب ادبی نخستین جوانه‌های نقد امروزین فارسی را در خود دارد، از شدت اندوه خود کشی کرد. آیا خیابانی یک دموکرات ایران دوست بود، یا یک رهبر محلی تجزیه طلب؟ گفته معروف خیابانی «ایران لایموت و آذربایجان لایتجزا از آن» دست کم نشانه صافی نیت خیابانی است. بهار نیز همین نظر را دارد و چون خیابانی با حمله نیروهای دولت مرکزی از پا درمی آید ترجیع بند جانسوزی در سوگ او می‌سراید که در آن این بیت مکرر می‌شود:

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بیوشد

اما نکتهٔ بدیع در این شعر نظریهٔ بهار است پیرامون غیر طبیعی بودن رژیم حکومتی:

از آستی ار دست حقیقت بدرآید
این دستگه غیر طبیعی بسرآید^۱

آری گرچه پیش از کودتا، اهل سیاست کم و بیش می‌دانستند چه خواهد شد، اما در سخن بهار استدلال درست‌تری هست. دستگاه غیر-طبیعی موجود نمی‌تواند بماند، همین. شاعران تب‌های زمانه را در خود بازمی‌یابند، پس باشهود شعر اوضاع آینده را از پیش می‌بینند. گرچه نوع دیگر گونی اغلب بر مراد آنها نیست، و اغلب خود در مغاک آینده‌ای، که در ساختنش سهیم بوده‌اند، سرنگون می‌شوند و ناگزیر بار مبارزه‌ای نوین را به دوش می‌گیرند.

در آثار قبل از کودتایش، با محکوم کردن سردمداران قوم و توده
خواب زده، و بیان آرزوی مردم برای داشتن يك دولت متمرکز و قوی -
پنجه، جنگجوی جوان نبض بیمار را به دست دارد.

هیجان روح

در اسفندماه ۱۲۹۹ شمسی، کودتای قزاقان به سرکردگی رضاخان میرپنج روی می‌دهد. همان‌طور که در گرگ و میش قرارها گذاشته شده پایتخت تسخیر می‌شود و سیدضیاءالدین بر سر کار می‌آید، دولت جدید (کابینه سیاه) قیافه انقلابی می‌گیرد. بی‌درنگ گروهی از رجال قوم‌دستگیر زندانی می‌شوند. آیا این همان رژیم مقتدر و نجات بخشی است که در ادبیات آن را انتظار می‌کشیدند و بشارت می‌دادند؟ عارف و عشقی و بسیاری روشنفکران برای مدتی چنین گمان می‌برند. اما بهار نه، زیرا گذشته از هر چیز، بهار به خاطر وابستگیش به دسته قوام‌السلطنه جزو دستگیرشدگان است.

قصیده «هیجان روح»^۱ که در زندان کوتاه مدت بهار (نخستین زندان او) ساخته شده به خاطر آهنگ کلماتی که گویی انعکاس یابری گشت

آهنگ احساسات است، به خاطر دیالکتیک درونی الفاظ که یکدیگر را ایجاب می کنند، و ضربتی بودن مصرع ها که هر کدام حامل معنایی شعارمانند هستند (در بیشتر ابیات قصیده، دو مصرع چون دو کفه ترازو هستند که در آنها به وزن و عدد مساوی، اما نامرنگ، کلمه نهاده می شود) دارای قدرت القای ویژه ای است. اما نیش کلام بهار در این قصیده، نه صراحتاً ضد کودتاگران که ضد احمد شاه قاجار است که خود به علت ضعف نفس و دودلی ها و چشم پوشی هایش قربانی کودتا است. چند بیتي از این قصیده را می آوریم که شهادت می دهد مردم محبوس، به مدد شهود شاعرانه، دریافته است که تاریخ میهن او ورق خورد. ورق خوردنی که چهار سال بعد با تغییر سلطنت، و تعطیل عملی بسیاری بنیادهای مشروطیت و پوکیدن بقیه آن، چشمگیر تر و قطعی تر شد. آرزوهای بهروزی و پیروزی ناکام شده، آینده بدی در راه است، شاعر این خبر بد را می دهد:

ای خامه دوتا شو و به خط مگذر
وی نامه دژم شو و ز هم بر در
ای فکر دگر به هیچ ره مگر ای
وی وهم دگر به هیچ سو مگذر
ای گوش دگر حدیث کس مشنو
وی دیده دگر به روی کس منگر
ای توسن عاطفت سبکتر چم
وی طائر آرزو فراتر پر
ای روح غنی بسوز و عاجز شو
وی طبع سخی بکاه و زحمت بر
ای نفس بزرگ، خرد شو در تن
وی قلب فراخ تنگ شو در بر
ای بخت بلند پست شو ایدون
وی اختر سعد نحس شو ایدر
ای نیروی مردمی ببر خواری

وی قوت راستی بکش کیفر
ای گرسنه جان بده به پیش نان
وی تشنه بمیر پیش آبشخور
ای آرزوی دراز بهروزی
کوتاه گشتی، هنوز کوتاه تر
ای غصه زاد و بوم بیرون شو
بیرون شو و روز خرمی مشمر
هان شمع بده که تیره شد مشرق
هان رخت منه که شعله زد خاور
ای خلق، فقیر شو ز سر تا بن
وی قوم، اسیر شو ز بن تا سر
ای ملک درود گوی آنراکو
زر بستد و ساخت کار ما چون زر

زندانبهار طولی نمی کشد (چند روز بعد محکوم به اقامت اجباری درשמیران می شود) حکومت سیدضیاءالدین هم کمتر از یکصد روز بعد سقوط می کند و همه زندانیان آزاد می شوند و برخی از آنها بلافاصله جزورهبان دولت می شوند، مثلاً قوام السلطنه رئیس الوزراء می شود، اما از همه مهم تر قیافه مرد اول کودتاهم در روشنائی قرار می گیرد: رضاخان سردار سپه وزیر جنگ.

بر همین قرار اندک اندک مقصد اصلی این بازی آشکار و بازیگران دائمی اش مشخص می شوند.

بین سال های ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۴ (فاصله میان کودتا تا تغییر سلطنت) تاریخ رنگ های بسیار به خود می پذیرد. اگر به آثار بهار بنگریم، خواهیم دید که در آغاز، نبرد تعیین کننده ای در جبهه مطبوعات در می گیرد که قوی ترین و مؤثرترین نهاد مشروطیت است. دستگاه حکومت با تطمیع و تهدید يك جناح مطبوعاتی طرفدار خود به وجود می آورد. این جناح

با کمک مالی و عملی وزیر جنگ، شخصیت‌هایی را که به رضا، رضا نداده‌اند می‌کوبد. اما همین صف‌بندی قهراً صف مخالف را هم متحد می‌کند. اینان علیرغم اختلاف‌های درونی، در مقابله با دیکتاتوری و دفاع از آزادی، وحدت کلمه دارند. چند قصیده و قطعه بهار در این دوران وقف پاسخگویی به حمله دشمنان مطبوعاتی شده است. خشونت غیر عادی کلام بهار نشان می‌دهد که چه اندازه پر خاش خصم‌ها کانه بوده است.^۱ در طول این چهار سال بهار گرم مبارزه سیاسی بود، اودرد و دوره و کیل مجلس شد، روزنامه نوبهار را که از خراسان به تهران منتقل کرده بود ادامه می‌داد، وجدال‌های روزمره برای او فرصت کمی در راستای آفرینش ادبی باقی می‌گذارد. پس شگفت‌آور نیست اگر در این فاصله نسبت آثار ممتازش قدری پایین آمده باشد. اوضاع سیاسی از این قرار است:

انگلستان به احمد شاه فشار می‌آورد که یا قرارداد ۱۹۱۹ را امضا کند، یا از سلطنت چشم‌پوشد. از سوی دیگر ظهور جمهوری سوسیالیستی شوروی و رفتار پسندیده‌اش با ایران و سرگرفتن نهضت‌های مردمی خیابانی در آذربایجان و میرزا کوچک‌خان در جنگل و سازمان‌یابی حزب کمونیست ایران، انگلیس را به تجدید نظر در سیاست کهنه‌اش وامی‌دارد. یکصد سال انگلستان در فکر تجزیه و تصرف ایران، یا تقسیم آن بین خود و روسیه بود. اما، در پر تو وضعیات جدید، صلاح بر این دید که با ایجاد یک حکومت متمرکز و مقتدر سدی در مقابل رخنه افکار از شمال بسته شود.

۱. مثلاً «سکوت شب» ۳۳۹-۱. و به خصوص «به یکی از روزنامه نویسان هتاک» ۳۴۱-۱ که به عنوان نمونه بیتی از آن را می‌آوریم:
 من اگر می‌خورم تو چیز دیگر می‌خوری
 و من افیون می‌کشم تو چیز دیگر می‌کشی

سردار سپه نامزد چنین حکومتی می‌شود. مشاوران ایرانی سردار سپه از قبیل تیمورتاش و داور و نصرت فیروز که در طی زمان پیرامون او گرد می‌آیند ترغیبش می‌کنند که علم جمهوری خواهی برافرازد. این عنوان مترقی بر روشنفکران آزادیخواه و مطبوعات پرنفوذ وقت بسیار مؤثر خواهد بود، در واقع آنها را خلع سلاح می‌کند. مثلاً «عارف قزوینی»، به خاطر دشمنی ژرفش با قاجارها و سودای سوزان عدالت خواهی، شیفته این برنامه می‌شود و در پاره‌ای نقاط ایران کنسرت‌هایی در تبلیغ جمهوریت برپا می‌کند. اما بهار از سویی عمق این بازی سیاسی رادارک می‌کند و از سویی به علت وابستگی به گروه محافظه کار قوام با آن مخالف است. البته آفرینش ادبی بهار در این مدت دستخوش فترت شده است. مهم‌ترین شعر او در این سال‌ها «کبوتران من»^۱ (۱۳۰۲ شمسی) نخستین تلاش اوست برای نوپردازی. قطعه «سکوت شب»^۲ شاید پاسخی باشد به «ای شب» نیمایوشیح که در روزنامه نوبهار منتشر شده بود. اما در زمینه سیاسی، شاعر سیاستمدار با احتیاط از حکومت سرنیزه انتقاد می‌کند. سرانجام درگیری اصلی در مجلس پنجم پدیدار می‌شود که از سال ۱۳۰۳ آغاز به کار کرده و بهار در آن نماینده مردم کاشمر است. در این مجلس فراکسیون چهارده نفری اقلیت به رهبری مدرس، که بهار نیز عضو آن است، مبارزه‌ای در دو جبهه دارد: نخست علیه سردار سپه که عضو ثابت تمام کابینه‌هاست، دوم مبارزه به سود قدرت مداری قوام. این نبرد دو گانه نتایج متضادی هم دارد: مثلاً گروه اقلیت پیش از این با حکومت سیدضیاء جنگیده‌اند (به خاطر قوام) که به هر حال مبارزه‌ای آزادی خواهانه است. اما همین گروه در مجلس چهارم باعث سقوط کابینه مستوفی الممالک

می‌شوند که مردی است مستقل و ناوابسته. پس تلاش آنان برای بالا آوردن قوام السلطنه عملاً جادۀ قدرت مطلق رضاخان را سر راست می‌کند. بهار سال‌ها بعد حق نعمت خود و همکارانش را به این طریق به‌رخ قوام می‌کشد:

به‌خواجه از سر صدق و خلوص دل بستم
 ز پیش آنکه رضاخان به‌سر نهاد افسر
 من و مدرس و تیمور و داور و فیروز
 ز بهر خواجه به‌مجلس بساختیم حشراً

در آغاز سال ۱۳۰۳ قرار است در مجلس پنجم موضوع جمهوریت مطرح شود و وکیلان (اکثریت) طرفدار سردار سپه، به‌سرعت آن را به‌تصویب رسانند. از ستون‌های روزنامه‌ها شعله برمی‌خیزد. مخالف و موافق آتشبار کلمات را به‌رومی هم گشاده‌اند، و بحد مرگ یکدیگر را می‌کوبند. مقالات مخالف عشقی، در روزنامه «قرن بیستم»، که از همه بی‌پروا تر، صریح‌تر و در نتیجه مردم‌گیر تر است باعث مرگش می‌شود. مقالات فرخی یزدی در روزنامه «طوفان» عملاً پرونده‌ای برایش می‌گشاید. اما بهار ضمن دفاع از مواضع یاران خود، یک شاهکار مطبوعاتی می‌زند. او در روزنامه «ناهید» که از وظیفه‌خواران سردار سپه است، مسمطی در ستایش جمهوری چاپ می‌کند که کلمات آغازین مصرع‌ها جداگانه بیت دیگری تشکیل می‌دهند در نکوهش جمهوری قلابی، حتی در پایان خود روزنامه ناهید رانیز به این شیوه رندانه مسخره و رسوا کرده است:

نمونه‌ای از شگرد بکار رفته در این مسمط:

«جمهوری» ایران چو بود عزت احرار
 «سردار سپه مایه» حیثیت احرار

«ننگ است» که ننگین شود این نیت احرار
کاین صحبت اصلاح وطن نیست که جنگ است

ورمز کشف شده چهارمصرع بالا بیت زیر است:

جمهوری سردار سپه مایه ننگ است
کاین صحبت اصلاح وطن نیست که جنگ است

نمونه دیگر:

«ازکارقشون» کشور ایران شده گلزار
«حال خوش» ایران شده مشهور در اقطار
«از ما چه توقع» به قبال صف قاجار
کاین فرقه براین گله شبان نیست پلنگ است

و کشف چهارمصرع بالا بیت زیر است:

ازکارقشون حال خوش از ما چه توقع
کاین فرقه براین گله شبان نیست پلنگ است^۱

هرچه بود، زمینه‌های فکری مخالفت با جمهوری نتیجه داد و در آغاز سال ۱۳۰۳ مبارزه جانانه اقلیت که باعث شورش در جلوی مجلس شورای ملی شد، برنامه جمهوری را ناکام کرد. تا آن جا که دسته سردار سپه اساساً پیشنهاد جمهوری را کنار گذاشته به فکر تغییر سلطنت افتاد. یکی از نتایج این جدال، بسته شدن پیوند رفاقت میان میرزاده عشقی و بهار بود. عشقی که تا آن تاریخ دشمن بهار بود قبلاً هجو رکیکی برای او نوشته بود. میوه این دوستی پدیداری قطعه طولانی «جمهوری نامه»^۲

است که به نظر من مشترکاً به وسیلهٔ هر دو شاعر ساخته شده است. در این گیرودار، برنامهٔ تغییر سلطنت با موفقیت پیش می‌رود. قتل و حبس آزادیخواهان قلم‌های شکسته را به روزنامه‌های توقیف شده می‌پیوندد. آخرین سنگر سخنگویان آزادی یعنی مطبوعات را خفه می‌کنند و ملت، که از چراغش محروم شده، در تاریکی تلو تلو می‌خورد و کم‌کم به قیافهٔ ناظری بی‌طرف درمی‌آید. دستهٔ اقلیت رهسپار آخرین مبارزه می‌شود. مبارزه‌ای که سردار سپه آن روزگار و رضاشاه بعدی هیچگاه دست‌اندرکارانش را نبخشید و اگر بهار جان بدربرد گفته خواهد شد که چرا و چگونه توانست، در این نظام جنگلی، قاعدهٔ صیانت نفس را بیاموزد.

بهار در منظومهٔ مثنوی «کارنامهٔ زندان»^۱ یادی از این مبارزه می‌کند. بنا بر آنچه از این کارنامه برمی‌آید، روز هفتم آبان ماه ۱۳۰۴ یکی از وکلا (یاسایی) پیشنهاد خلع احمد شاه را از سلطنت عنوان می‌کند. بهار به نام سخنگوی مخالف و نمایندهٔ اقلیت پشت تریبون می‌رود، و با افسون کلام رشته‌های اکثریت را پنبه می‌کند. سپس از جلسه خارج می‌شود که سیگاری بکشد. البته موضوع مخالفت او با تلفن فوراً به نظمیۀ اطلاع داده شده است. ناگهان صدای تیراندازی در بیرون مجلس به گوش می‌رسد و جلسه بهم می‌ریزد؛ و چند دقیقهٔ بعد رسماً تعطیل می‌شود. دنبالهٔ ماجرا را با استفاده از کارنامهٔ زندان می‌آوریم:

جلسه شد ختم تا به روز نهم
 بامداد مصیبت مردم
 روز آدینه قرب ظهر از در
 فرخی^۲ آمد و دو دیدهٔ تر

گفت از خانه پامنه بیرون
که بریزند خائنان خون

فرخی خبر می‌دهد که چون بهار برای کشیدن سیگار تالار جلسه را ترك می‌کند، به مزدوران پلیس هم حکم قتل او ابلاغ شده بود. اما آنها به یکی از روزنامه نگاران به نام «واعظ قزوینی» که شباهتی با بهار داشته است اشتباهاً حمله می‌برند و به وضعی دردناک او را در خیابان می‌کشند. ظاهراً واعظ قزوینی یکی از طرفداران سردار سپه بوده است. خبر خوش قتل بهار بی درنگ در مهمانی يك سفیر، به سردار سپه داده می‌شود. البته ساعتی بعد متوجه اشتباه خود می‌شوند. به هر حال جان بهار همچنان در خطر است و او نباید تا این غوغا فروکش نکرده پا به مجلس گذارد.

شد مدرس از این حدیث خبر
به بهانی و دوستان دگر
همه دادند سوی من پیغام
که تو فردا من به مجلس گام
گفتم آن قوم را که این نهرواست
مردن و زیستن به دست خداست
حیف باشد که جلسه فردا
من نباشم میان جمع شما
دوستان لا به ام نپذیرفتند

۱. این خبر یعنی وابستگی واعظ قزوینی به دار و دسته سردار سپه را بهار در قصیده «يك شب شوم» (۱-۳۶۶) به تأکید بیان کرده است. اما یحیی دولت آبادی که معتقد است هدف ترور خود واعظ بوده می‌نویسد: «واعظ قزوینی یکی از ملیون پر حرارت، به گفته دوستانش سوسیالیست و به عقیده دشمنانش کمونیست» (حیات یحیی، جلد ۴، ص ۳۷۷). پژوهش‌های جدیدتر نیز مدعی است که این شخص عضو يك فرقه مخفی کمونیستی بوده است. برای نمونه رك. (اسناد جنبش کارگری و سوسیال دموکراسی ایران، انتشارات مزدك، فلورانس) در این صورت موضوع اندکی پیچیده می‌شود.

يك دو تن شب به خانه ام خفتند
 كه مبدا برون شوم ز سرای
 روز شنبه نهم به مجلس پای
 زین سبب روز طرح بیدادی
 نهم ماه و مرگ آزادی
 نقل گفتار من کسی نشنید
 ناله زار من کسی نشنید!

روز نهم آبان بر آیند تاریخی حوادث چهار سال گذشته بود. در مقابل جنجال مرعوب کننده اکثریت، چندین وکیل، به معاذیر گوناگون، با تغییر سلطنت مخالفت و سپس یکایک جلسه را ترك کردند که برجسته ترین شان دکتر محمد مصدق با نخستین نطق تاریخی بود.

از این قرار يك تصادف باعث شد که بهار نیز به سبک عشقی معدوم نشود. گرچه کارنامه هنریش تا همان سال نیز بسیار غنی می نماید، اما او و امداد آثار ارجمندتری به گنجینه ادبیات پارسی است.

اینک شاعر که پشتگرم قوام و دسته او بود، ناگهان خود را تنها و بی حفاظ می یابد. او بی دفاع است و هر لحظه می تواند کشته شود. اگرها همه به حقیقت پیوسته و قزاق سواد کوهی با قبضه کردن تمام قدرت ها به جای احمد قاجار تکیه زده است. يك قدرت متمرکز که آرزوی روشنفکران بود در ایران سرکار آمده است، اما متأسفانه علیه قانون عمل می کند، ضد آزادی راه می سپارد، بیرحم و کینه جوست. و بهار نزد رئیس این قدرت سابقه ای خراب دارد. چرا پند رفیق هم قلمش «تیمور تاش» را نشنید که از مدت ها پیش او را تشویق می کرد که خود را در جبهه برنده قرار دهد و آینده ای امن و بی دغدغه برای خویش به دست آورد؟

اکنون باید به نحوی جبران مافات کرد، و گرنه قتل پرسروصدای عشقی را دیگر همه فراموش کرده‌اند. در آغاز زمامداری رضاشاه، در همان سال ۱۳۰۴، شاعر پنج قطعه در مدح و منقبت شاه ساخته است که يك دوتای آن رنگ و بوی سنت شعری بهار را دارد. یعنی بار دیگر تاریخ ایران را، برای این حکمروای تازه، نیز دوره کرده و موقعیت و مسئولیت خطیر او را گوشزد نموده است. مسلماً رجال خیراندیش نیز در این مهلکه پا در میانی کرده‌اند، فروغی‌ها و داورها و فیروزها و تیمورتاش‌ها و دکتر لقمان‌الدوله‌ها. و مسلماً گفته‌اند که مقولهٔ بهار از نوع عشقی نیست. بهار هم اکنون نیز در ادب پارسی استادی بی‌همانند و سرشناس است. بعلاوه او اهل مماشات است و آشتی‌ناپذیری عشقی و عارف را ندارد^۱. آشتی‌کنان دو طرف ظاهراً در نوروز سال ۱۳۰۵ انجام می‌گیرد. بهار منظومهٔ «چهار خطابه»^۲ را در سلام عید، در حضور دیکتاتور، می‌خواند و پیش از هر چیز به او ثابت می‌کند که چنان سخن سرای ارجمندی را نمی‌توان به سادگی سربسته کرد.

در خطابهٔ اول، شاعر از پادشاه خشن ستایش می‌کند و به ویژه او را به «رحم» سفارش می‌کند. در خطابهٔ دوم امتیازی به شاه جدید می‌دهد و یادآوری می‌کند که در درازنای هزار سال اخیر، جز کریم‌خان زند، تو تنها پادشاه ایرانی تبار این کشور هستی، و در پایان آن خود را به نام زنده‌کنندهٔ زبان دری، مردی که به عکس سنت تکدی شاعران، همواره

۱. توجه کنیم که عارف که در ابتدا به سلیقهٔ خویش از سردار سپه تازه به میدان آمده پشیمانی کرده بود، در این روزگار حتی يك کلمه در تهنیت شهریار جدید نگفت. شاه هم این موجود چغز را اندکی بمدبه‌همدان انداخت که تا آخر عمر همانجا پیوسد.

درس استقلال و وطن پرستی به مردم داده سخت می ستاید. در خطابه سوم شاه را به اصلاحات نیکو تشویق می کند، گسترش زراعت، شهر سازی، ساختن راه آهن، کشف معادن و سرانجام زنده کردن فرادش های باستانی ایران چون جشن مهرگان و سده و بهمنجبه، زیرا:

این همه اعیاد از ایران گریخت
بس که وطن سینه زد و اشک ریخت

در خطابه چهارم باز هم پایه معرفت و قریحه خود را بالا می برد و در فرجام شاه را اندر می دهد که پیرامونیان دزد و قلاش و تن پرور خویش را کنار نهد تا به رؤیاهای شاعر تحقق بخشد.

روانی و سهولت درک «چهار خطابه» چنان اثری در شاه جبار می گذارد که، برغم چاپلوسانه نبودن شعر، پس از تمجید فراوان از گوینده اش، دستور می دهد منظومه با حذف ابیاتی که نام پیرامونیان شاه را دارد منتشر شود.

بهار فعلاً جان بدر برده است (آن هم به کمک مدیحه ای که، در روز گاران گذشته، پاداش آن خفه شدن در استخر آب یا تبعید به هندوستان بود). شاید در همین ایام است که شاعر کتباً قول می دهد به شاه وفادار باشد، دیگر در سیاست دخالت نکند، و به کار تحقیق و تتبع (فنی که در دوران دیکتاتوری، به عکس ادبیات ابداعی، رشد بسیار کرد) سرگرم شود.

البته پرداختن به کار تحقیق باب سلیقه بهار است، زیرا این فرزند آزادی نمی تواند با رضایت قلبی در دربار خدمت کند، والا حتماً قادر بود ملك الشعراى دربار پهلوی هم باشد.

يك دوسالی می گذرد. چنین می نماید که شاعر میانه سال به قولش

عمل کرده و سربراه شده است. زیرا گاه با دريغ و حسرت از زندگي فعال سياسي ياد مي‌کند. مثلاً به سال ۱۳۵۶ در قطعه‌اي خطاب به يك هم-مسلك قديمي «عليجان» که وزن و قافيه و ردیف آن عیناً مشابه شعری از عارف است، چنین تأسف می‌خورد:

گرچه کنون حزب و مزب و عاطفه مرده است
ليک بدان دارم افتخار علي جان

اما حقيقت بايد چيز ديگري باشد. اسناد نشان مي‌دهد که بقايای گروه‌هاي کمونيستي ايران هنوز بطور مخفي، تا حوالي سال ۱۳۱۰، در کشور فعال بوده‌اند و حتی توانسته بودند با وجود خفقان پليسي يك کنگره در اروميه تشکيل دهند. اينان به شيوه‌اي نامرئي در بنيادهاي موجود رخنه داشتند: افزون بر برگزار ي جشن‌هاي کارگري يا اعزام نماينده به گرد-همايي‌هاي بين‌المللي... وقتي مطبوعات آن دوران را ورق مي‌زنيم و مثلاً ناگهان مقاله‌اي عليه تروتسکي مي‌بينيم^۱، آن‌هم براي مردمي که استالين و تروتسکي رانمي شناختند چه برسد به مبارزه قدرت ميان آنها، به چند و چون اين رخنه پي مي‌بريم. بهار و همفکرانش طبعاً با اصلاحات اقتصادي و اجتماعي کشور مخالفتي نداشتند ولي نمي‌توانستند، به نام ميراث داران مشروطيت، با حکومت فردي کنار بيابند. طبيعي است که بهار موافق اصلاحاتي باشد که با برنامه‌هاي مردمي تر و با حفظ منزلت مردم اجرا شود. اما تعابير و اصطلاحات خاصي که گهگاه در شعر بهار به چشم مي‌خورد، نشان مي‌دهد که به خلاف انکار خودش، با چپ‌ها بي-

۱. ديوان، ۴۵۲-۱

۲. نمونه چنين مقاله‌اي را در هفته‌نامه فکاهي «اميد» مورخ ۵ خرداد

رابطه نبوده است. بهار ظاهراً گرم کار تحقیقات ادبی و تاریخی است، قصایدی نیز در توصیف فصل‌ها یا صفات عالی انسانی می‌سراید، در ضمن برای نخستین بار در نوهای این مرد سرشناس روزگار، حکایت‌هایی از تنگدستی، نداشتن توشهٔ زمستانی و غم‌نان می‌بینیم، خود می‌گوید: «من ز بهر نام بگذشتم ز نان».

در این گیر و دار پلیس شکاک و بدگمان رضاشاهی نیز بی‌کار نیست، خاصه رئیس نظمی (محمدخان در گاهی) که با بهار خرده حسابی دارد. شاعر به فراسط بوی خطر را در فضای پیرامونش می‌شنود، حس می‌کند دارند برایش پاپوش می‌دوزند. رژیم هر چه بیشتر قدرت می‌گیرد و مخالفان دست اول را از صحنه بیرون می‌راند، توجه خود را به سوی مخالفان دست دوم و حتی بی‌طرفان معطوف می‌دارد؛ زیرا بی‌طرفان هم نوعی مخالفند. قطعهٔ «ای هوار محمد!» حکایتگر نگرانی بهار از پز و نده سازی‌هاست. در عین حال شاعر حاضر نیست از کبریای منش خود سقوط کند. پس نیش و نمک طنز را چاشنی سخن کرده است. از محمدخان در گاهی به شوخی انصاف طلب می‌کند و می‌گوید که گرچه هنوز «کلاه پهلوی» به سر نهاده (امری که نشانهٔ خودسری و سازگار نشدن است) ولی دوست و ندیم مقامات قدرت مدار است. پس از رفع تهمت‌ها، سر آخر گویی اعتماد به نفس خود را باز یافته باشد، متک غلیظی بار رئیس نظمی می‌کند، که ظاهراً اشاره به ماجرای واقعی دارد. این متک آخری یعنی شاعر اختیار زبانش را ندارد، هیچگاه هم نخواهد داشت و بسیار چوبش را خواهد خورد. بهر حال با این پایان‌بندی، قطعهٔ تقاضا مسلماً نتیجه‌ای به عکس داده است:

مدعی بنده کیست تا به جوابش
بازکنم تکمه ازار، محمد
مردۀ چل ساله را بدو بنمایم
تا شود از بنده شرمسار محمد
بودکس از مدعی به غیر سهیلی^۱
گو بزند بنده را به دار محمد
الغرض ای مشفق قدیمی بنده
شحنه راد بزرگوار، محمد!
در حق من بدگمان مباش به مولا
اصل ندارد هر اشتها محمد
و آنچه تو دیدی ز قابلیت اعصاب
رفت به تاراج روزگار محمد
پیری و آلودگیم عنین کرده ست
دهر نماید به يك قرار محمد

در این جنگ اعصاب، انتظار زندان و غارت و مرگ، که هر
روز خبر عبرت انگیز سرکوبی ها آن را پرتشجیح تر می کند، شاعر بادل-
گندگی تصنعی ایام می گذراند. خطاب به مشفقانی که پندش می دهند که
جلوی زبانش را بگیرد، یا این سکوت پر معنی را با ستایش تازه ای
از شاه بشکنند؛ موضع خود را روشن می کند:

مردن اندر شجاعت ادبی
بهتر از چاپلوسی و جلبی
راست باش و مدار از کس باک
این بود خوی مردم عصبی^۲

و این فعلاً حرف آخر شاعر است، اما بی پروایی هایی که حاصل

۱. رئیس اداره تأمینات وقت.

۲. دیوان، ۴۴۵-۱

شجاعت ادبی اوست از یکسو و فتنه‌انگیزی پلیس از سوی دیگر، به نتیجه رسید و شاعر در تابستان ۱۳۰۸ نخستین بار به زندان افتاد و نمود نوین و نهانی این دستگاه آدمی‌خوار را، در تکامل فن زندان، دید که هرگز در آزادی نمی‌توانست شناخت. شاعر به زندان نظام جدید پاگشا شد زیرا دو حبس دیگر هم در پی آن داشت. سه زندان در طول ۴ سال با دستاوردهای ادبی انبوه گرانبها.

□

□

دریغ است که این فصل را به پایان بریم اما از جالب‌ترین شعر بهار در طول دورانی که یاد شد (۱۳۰۴-۱۳۰۸) نامی نبرده باشیم. این چکامه‌ای است در ۱۱۶ بیت به نام «رستم‌نامه». می‌توان گفت که بهار با ساختن این چکامه در عرصهٔ ادب کلاسیک روزگارش حریف طلبیده است. زیرا از هر چیز گذشته، کلمهٔ رستم ردیف شعر است. یعنی ۱۱۶ بار کلمهٔ رستم در آخر هر بیت تکرار شده، بی آن که احساسی از تکلف و تصنع به خواننده بدهد. و باز یاد آوری کنیم که این چکامه داستان پرحادثه‌ای را هم روایت می‌کند که می‌توان آن را به شکل یک نمایشنامه تماشا کرد.

بررسی جنبه‌های دراماتیک شعر یاد شده، نیازمند مقاله‌ای دیگر در مقوله‌ای دیگر است.

زین جنگ‌های داخلی و این نظام زور
بی‌درد و داغ، خانه و بوم و بری‌نماند

۳

زندان‌ها و پرواز

شاعر، با قدرت تمام، زندان (۱۳۰۸) را نقاشی کرده است.

تنگنایی سه گام در سه بدست
خوابگاهی دو گام در دو وجب
روز، محروم دیدن خورشید
شام، ممنوع رؤیت کوكب
از یکی روزنك همی بینم
پاره‌ای ز آسمان به روز و به شب
شب نیبم همی از آن روزن
جز سرتیر و جز دم عقرب
پس پشتش یکی عفن مبرز
مرده ریگ هزار دزد جلب
دزد آزاد و اهل خانه به بند
داوری کردنی است سخت عجب^۱

سخن پارسی چون موم در دست شاعر شکل پذیر شده است، چنان راحت حرف می‌زند که خواننده فراموش می‌کند در اشعار پنج‌سالی که از این پس خواهد آمد، تا چه اندازه بلاغت و صنعت نهفته است. در واقع با آثار این دوره است که بهار وجه تمایز مهمی میان خود و شاعران کهن نشان می‌دهد، زیرا می‌شود گفت که او به نوعی نوپرداز می‌شود. مثلاً در قطعه بالا، تصاویر و استعارات تنها به قصد قدرت نمایی نیامده است، بلکه اینها رنگ‌های لازم و آشنا برای نقاشی فضای فکری و روحی شعر هستند. شاعر شب هنگام، از روزن زندان، سر تیر و دم عقرب را می‌بیند؛ یک استاد شعر قدیم عادتاً از تیر و عقرب به قصد نشان دادن دانش نجومی خویش سخن به میان می‌آورد. اما در قطعه بهار، با توجه به وضع خطرناک زندانی، تیر و عقرب نمادهایی تهدید کننده هستند، یعنی فرق دارند با نام بردن از مثلاً زهره و پروین. از همین زندان بهار به یگانه چاره ممکن متوسل می‌شود: تقاضای عفو از شاه. اما قصیده «از زندان به شاه»^۱، بیش از هر چیز تصویری رئالیستی از زندگی روزگار اوست. دقت در وصف جزئیات، شعر را به قلمرو داستان‌نویسی می‌برد، بی آن که بیان شاعرانه را از کف بنهد. این هم یکی دیگر از دستاوردهای شعر نو است.

سلول زندان نزدیک میدان شلوغ شهر است، صدای موتورها، عابران، فروشندگان دوره‌گرد، روزنامه‌فروشان و عنوان‌هایی که فریاد می‌زنند، اجناس و انواع گدایان، توصیف محبس و نگهبانان که مجموعاً تصویری سراسری از سیمای روانی و اجتماعی عصر بهار می‌دهند. این روز تابستان ۱۳۰۸، در مرکز تهران، در خاطره ادبیات ایران جاودانی شده

است:

هست وثاقم به روی شارع و میدان
 ناف ری و رهگذار خیل شیاطین
 چق چق پای ستور و مهممه خلق
 فرفر واگون و بوق و عرعر ماشین
 تق تق نجار و دمدم حلبی ساز
 عربده بنز، همچو کوس سلاطین
 زنگک بیسیکلت، هفاهف موتوسیکلت
 زین دو بتر طاق طاق گاری بیدین
 کاخ بلرزاند و صماخ بدرد
 چون گذرد پر ز بار، کامیون سنگین
 وان خرك دوره گرد و صاحب نحسش
 هردو بهم همصدا شوند و همآیین
 سیبی و آلویی و هلویی و جوزی
 گاه به بالا روند و گاه به پایین
 پیش طبق شان ترازویی و چراغی است
 کاین را لوله شکسته و آن را شاهین
 این يك گوید بیا به سیب دماوند
 آن يك گوید بیا به آلوی قزوین
 آن يك گوید که نیست شهد و طبرزد
 همچو هلوی رسیده ام خوش و شیرین

.....

بدتر از این هر سه روزنامه فروش است
 زیر بغل دسته دسته کاغذ چرکین
 آن يك گوید که های گلشن و توفیق
 مختصر واقعات قمصر و نائین
 این يك گوید که های کوشش و اقدام
 کشتن پور ملخ به خوار و ورامین
 از همه بدتر سروصدای گداهاست

کاین يك والنجم خواند آن يك ياسين
 گوید آن يك بده به نذر ابوالفضل
 يك دو سه شاهی به دست سید مسکین
 نره خری کج نموده پای که لنگم
 گاهی برب دعا و گاهی نفرین
 يك طرف آپد خروش دسته کوران
 کوری خواند دعا و ما بقی آمین
 وز طرفی هابھوی آن زن و شوهر
 با دو سه طفل کرایه کرده رشکین...

اشعار اولین زندان جدی بهارالبته شامل دو دسته است، دسته‌ای علنی که به قصد ترضیة مقام حاکم ساخته، و دسته‌ای مخفی که برای خنک شدن دلش پرداخته. اما هر دو دسته حکایت می‌کند که شاعر هرگز شاه را نخواهد بخشید. و همین است که التماس‌ها و تسلیم‌های ظاهریش حتی حریف را به اشتباه نمی‌اندازد. حبسیة دیگری^۱ از همین زندان داریم که در پانزدهمین روز اقامتش، به پیروی از سبک ناصر خسرو، ساخته است. شعر که با پوزش خواهی و یادآوری ارادت خود به سلطان و ترغیب او به بزرگواری و گذشت و استفاده از دانش و شهرت بهار آغاز شده، در میانه يك بار دیگر تسلیم درشتگویی‌های شاعر رند و سرزنده گشته است. زیرا هنگامی که برای جلب ترحم، وضع خراب محبس را بیان می‌کند، و می‌نویسد که سلول او در کنار مستراح قرار گرفته و خورد و خواب و کار دیگر همه در يك لانه انجام می‌گیرد، اختیار زبان از کف می‌دهد و فریاد می‌زند:

یا کم از حیوان شناسد مردمان را میر شهر
 یا که میر شهر خود، باری کم از حیوان بود

سه بیت زیر در همین قصیده روایتگر رفتار زندانبانان با شاعر است،
گزارشی طنز آلود:

گر کتابی آورد از خانه بهرم خادمی
روی میز میر محبس، روزها مهمان بود
جزو جزوش را مفتش باز بیند تا مباد
کاندر آن جا نردبان و نیزه‌ای پنهان بود
ور خورش آرند بهرم، لا بلایش وارسند
تا مگر خود نامه‌ای در جوف بادمجان بود

جرم بهار چیست؟ به نظر خود او جرمش این است که روزگاری
آزادی خواه بوده... بنابراین سلطان تا ابد گنااهش را نخواهد بخشید.
اینجا شاعر که متوجه صراحت لهجه خود می شود سعی در رفع و رجوع
آن می کند، پس رندانه استدلال می کند که شاه در بدبختی او تقصیری
ندارد، مشیت الهی است، زیرا خدا می خواهد از مردم عاصی انتقام
گیرد. شاعر بطور غیر مستقیم سلطان را «بلائی خدایی» می شمارد:

چیست جرمش؟ کرده چندی پیش از آزادی حدیث
تا ابد زین جرم مطرود در سلطان بود
نی خطا گفتم که سلطان بی گناه است اندرین
کاین بلا بر جان من از جانب یزدان بود
چون خدا خواهد که گردد ملتی عاصی تباه
گر کسش یاری کند مستوجب خذلان بود

نمی دانیم این شعر به دست مخاطب اصلیش رسیده یا نه، ولی
به هر حال هیچ ترمیمی به ویرانی روزگار شاعر نمی توانست باشد. با توجه
به کیفیت این پوزشخواهی ها، آیا دستگاه فریب خورد و بهار را آزاد
کرد؟ یا روزگار هنوز آن قدر مساعد نبود که مردی سرشناس و محترم چون
ملك الشعراء بهار را بی مدرک قانونی مدت زیادی در زندان نگه دارند؟

و در این سوشاعر حاضر به ترك سنگر خود نیست، اما مبارزه هم نمی تواند کرد. خاموشی و غیبت از زندگی معاصر، نوعی مقاومت منفی است. در همان زندان، با تمثیلی، خاموشی و محرومیت و انزوای خود را چنین بیان می کند:

يك مرغ سر به زیر پراندر کشیده است
 مرغی دگر نوا به فلک بر کشیده است
 يك مرغ سر به دشنة جلاد داده است
 يك مرغ سر ز شاخ صنوبر کشیده است
 يك مرغ آشیانه به تاراج داده است
 يك مرغ از آشیانه خود سر کشیده است
 یا چون بهار از لطمات خزان جور
 سر زیر پر نهفته و دم در کشیده است^۱

به هر حال این حبس چندان به درازا نکشیده است. شاعر آزاد می شود، زیرا هنوز یاران سابق او که در خدمت نظام تازه کار قرار گرفته اند بر مقام قدرت نفوذی دارند. و لابد هم آنها به شاعر توصیه می کنند که آنقدر کنار نکشد و گاهی برای تفرعن و تکبر حاکم طعمه ای تهیه کند. اما شاعر راستی رند است. با همه مشقت ها، سرزنده و شوخ و با تدبیر مانده است. حالا که مجبور است، جوری مذمت شاه را در لاف ستایش می پیچد که خودش نفهمد و آنان که می فهمند نتوانند، از بیم گستاخی در سخن، آن را افشا کنند. این شیوه که نمونه هایی از آن را بعدها نیز خواهیم آورد، باعث شده است که تمام مدایح بهار درباره رضاشاه دو پهلو از آب در آید. اگر نامحرمان در آن ژرف کاوی می کردند حتماً اسباب زحمت شاعر می شد. مثلاً در قطعه «طوفان»^۲ که حاوی توصیف سفر شاه به

۱. مرغ خموش، دیوان، ۱-۴۶۴، از کارهای شیوای بهار است.

۲. دیوان، ۱-۴۷۱

خوزستان و طغیان رود کارون است چنین می سراید:

شهنشه بر سر کارون قدم سود
بخفت آن شرزه شیر ناشکیبا
بلی دیوانه چون زنجیر بیند
فرامش گرددش آشوب و غوغا
می حب الوطن خوردست خسرو
کی از دیوانه دارد مست، پروا؟

که با لحنی دوپهلو و حق بجانب شاه را به زنجیر و زندان و مست
بی کله تشبیه کرده است و لابد شعر را هم در مطبوعات مطیع دربار چاپ
زده. ولی چه کسی جرأت داشته این متلک‌ها را از «ذم‌شیه به مدح» بیرون
کشد و به روی شاه آورد؟

از این قرار بهار از برای خود جهانی دوگانه اختیار کرده است که
پیرامون یکی را با ایهام و طنز و تمثیل حصار محافظ کشیده و از چشم
نامحرم پنهان ساخته و در دیگری، جهان خصوصی اش، گزارش‌هایی
حساس از وضع روزگار، حرص قدرت حاکم به پول و ملک، سرکوب
مردم، و تشریح اوها و خرافات عمومی می‌نگارد. شاید برای آینده شهادت
می‌دهد و در همین شهادت‌هاست که اصطلاحات سیاسی روز به‌ویژه
تعابیر ژورنالیستی چپ (نظیر ارتجاع و فاشیسم - نظم پلید اجتماعی -
نظام زور - ظلم لشکر و...) در آثارش جا باز می‌کنند. اما اضطراب و
خفقان - این هوای ابری - باغ شاعر را روز به روز شکوفاتر می‌کند.
زیبایی اثرش با روندی دمفزون اوج می‌گیرد.

قصیده «شهر بند مهر و وفا»^۱ که اندکی پس از آزادی از نخستین
زندانی ساخته، در عین حال آینه‌ای یا سندی از اوضاع ناگوار روزگار

است: ثبت اندیشهٔ مردم با وجدانی که در کنج اعتکاف ناظریکه تازی
گروهی ستمگر و سفله بودند، خون دل می‌خوردند و مهر خاموشی بر لب
داشتند:

ای باغبان بسوز که در باغ خرمی
زین خشکسال حادثه برگ و بری نماند
آن آتشی که خاک وطن گرم بود از آن
طوری به باد رفت کز آن اخگری نماند
هر در که باز بود سپهر از جفا بیست
بهر پناه مردم مسکین دری نماند
آداب ملکداری و آیین معدلت
بر باد رفت و ز آن همه جز دفتری نماند
زین جنگ‌های داخلی و این نظام زور
بی درد و داغ، خانه و بوم و بری نماند
جز گونه‌های زرد و لبان سپید رنگ
دیگر به شهر و دهکده سیم و زری نماند

و نهایت استادی بهار آنجاست که علی‌رغم یک‌نواختی وزن، زیرو
بم‌های کلام، موسیقی متنوع و در عین حال پیوسته‌ای می‌سازد؛ شعر با نظم
رو به گسترشی پیش می‌رود و در فرایندی خردمندانه هر بیت بطور طبیعی
مقدمات ایات بعدی را فراهم می‌کند و هر عبارت، عبارت بعدی را
می‌زاید. این دقت‌ساختاری کشف تازه‌ای در قلمرو هنر اوست که در شعرهای
خوب بعدیش باز هم به چشم خواهد خورد.

به سال ۱۳۰۹، در آزادی کوتاه میان دو زندان، شاعر دو قصیدهٔ
زیبای دیگر می‌آفریند که هر دو از امهات ادبیات سدهٔ چهاردهم ایران
است. نخست «آرمان شاعر»^۱ با مطلع:

برخیزم و زندگی ز سرگیرم
وین رنج دل از میانه برگیرم
دوم قصیده «پندپدر»^۱ با مطلع:

نوروز و اورمزد و مه‌فرو دین رسید
خورشید از نشیب سوی اوج سرکشید

ذهنی که چنین رابطه‌ی اخلاقی با دست سازنده می‌یابد گوینده را به کشف خویش سوق می‌دهد. گویا بهار این شکوفایی خارق‌العاده طبع خویش را دریافته که افق‌های بازتری جستجو می‌کند. درمی‌یابد که با همه‌ی احاطه‌اش بر کلام پارسی، قالب‌های کهن جهش‌های بزرگ احساس را مهار می‌کند. شعرهای او با قدرت و هیجان زیاد آغاز می‌شود اما با همان میزان به پایان نمی‌رسد، حرف‌هایش بسیار است، شعله‌های درونش فروزان، اما در طول حدیثش اندک‌اندک اقتضاها و قیود قدیمی یا همه تسلطی که بر زبان فارسی و بحور شعری دارد، دست و پایی او را می‌بندند. شاید دیگران متوجه نشوند، ولی او خود متوجه این فتور می‌شده است که می‌نوشته و خویشتن را ترغیب می‌کرده:

بهارا همتی جو، اختلاطی کن به شعر نو
که رنجیدم ز شعر انوری و عرفی و جامی^۲

يك دو سال بعد در قطعه «مرغ شباهنگ» به این ندای درونی پاسخ می‌دهد و به شیوه‌ای معتدل با شعر نو می‌آمیزد. اما دریغاً علقه کهن مانع می‌شود که در این راه زیاده پیش برود. یعنی نه تنها به قالب‌های جدید تر نمی‌گراید، بلکه نوپردازی‌ش با عقب‌گردی به سوی قصیده‌سرایی مرزبندی می‌شود. در چنین فضایی، بیت بازمانده‌ای از لیبی را مرکز

قرار می‌دهد و قصیده «غو کنامه» را در توصیف حالات و حرکات و صداهاى غوکان در يك شب بلند تابستانی می‌سازد، که منتقدان گل وریحان‌پرست کمتر متوجه استحکام شگرف آن شده‌اند. قصیده‌ای که پاسخگویی بدان نیازمند احاطه بر ادب دیروز و امروز (به قول خود بهار: سبک کلاسیک و سبک معاصر و ساده) طنز گزارشگرا نه و توصیف داستان سرایانه است. علیرغم محیط خفقانی و تهدیدکننده بیرون، و علیرغم قرار و مدار بهار با خود که از سیاست کناره‌کند، سیاست از زندگی او غائب نیست. چکامه «چیستان»^۲ به مناسبت پایان کار راه آهن سراسری ایران در ۱۳۰۹ ساخته شده است. بهار این قطعه را عمداً به صورت معما در آورده تا بتواند در لابلای آن زهرهایش را پنهان کند و نیش‌هایش را بزند. جالب این جا است که بر خورد بهار با «راه آهن» مخالفت آمیز است. از او اسط حکومت قاجاریه داشتن راه آهن، مثل ذوب آهن بعدها، یکی از مهمترین آرزوهای ملی ایرانیان به‌شمار می‌آمد. درست است که شاعر از جور حکومت زخم‌دار بود و به تمام مظاهر آن زخم می‌زد اما نوع انتقادش از راه آهن بی‌شک نتیجه حشرو نشرا و با اندیشه‌های «چپگرا»ست، و نه فقط چپگرا، بلکه چپگرای دوستار شوروی. در آن روزگار، روشنفکران مخالف معتقد بودند که این راه آهن جنبه اقتصادی ندارد، بلکه يك وسیله نظامی است و هدف از آن تسهیل لشکرکشی آتی کشورهای سرمایه‌دار به شوروی است.^۳ بهار این عقیده را به نحوی غلیظ‌تر بیان می‌کند: چرا باید خزینه ایران صرف این غول بی‌شاخ و دم شود که، با چپاول ثروت مردم، اشک و آه رنجبران را برانگیخته؟ و مهم‌تر از آن

۱. دیوان، ۱-۵۰۷ ۲. دیوان، ۱-۵۰۵

۳. طنز تاریخ این است که راه آهن بعدها برای کمک کشورهای سرمایه‌دار

اگر این پول را شاه دورمی ریخت بهتر از آن بود که پول را به فرنگستان (یعنی کشورهای سرمایه داری) بدهد. و سرانجام نتیجه می گیرد که بهتر بود این پول صرف ساختن سد و قنات و راه می شد.^۱

دشمنی بهار با نظام رضاشاهی تابعدی است که در مورد راه آهن فراموش می کند که ایجاد آن دست کم به مدت ۵۰ سال از آرزوهای ملی ایرانیان محسوب می شد. به هر حال شاعر با این «نظم پلید اجتماعی» سرآشتی ندارد، گرچه ظاهراً سربراه و آرام باشد. در این حال با توقیف و تبعید یاران سابقش خطر نیز به او نزدیک تر می شود. وقتی مدرس، هم‌رمز قبلش، را دستگیر و به خوفاً تبعید می کنند تا چند سال بعد بکشند، بهار در شعری که برای دوستی می فرستد، از خطر انتشار آن اندیشه نمی کند و عنان اختیار از کف می دهد تا فریاد زند وقتی پادشاه مهتری باشد که از اصطبل بیرون آمده و به تخت نشسته، باید هم خرها زبانشان آزاد باشد و مدرس‌ها در تبعید بپوسند.^۲ اگر این دسته شعرها منتشر هم نمی شد، باد بوی آن را به مشام شکاک حکام می رساند. پس عجیب نیست که

۱. آوخ از این غول شکل دیو فعل
گنج ایران شد هزینه اندر او
گنج‌هایی را کز ایران خورده است
پیش از آن کش افکنده از بیخ و بن
تا که گردد صرف بند هورمند
یا که گردد صرف کاری کاندر آن
لختی از آن صرف ایجاد قنات
ور شهتیه ریزدی آن را به دور
به که تقدیم فرنگستان شود

جانب وی دست بی افسون‌میر
باز ناپیدا است پای او ز سر
قی کند این ازدهای گنج‌خور
سیل اشک و دود آه رنج‌بر
یا که گردد خرج سد شوشتر
خیر ملت باشد و نفع پش
پنخی از آن خرج تسطیح ممر
تا رپودندیش خلق از ره‌گنر
آنچه گرد آمد به صد خون جگر
(۱-۵۰۶۸)

۲. پاسخ به شعاع‌الملک، دیوان ۵۱۲-۱، متأسفانه بخش‌های حساسی از این شعر در زمان چاپ آن در دیوان، سانسور شده است. مثلاً از این مصرع «نامردی زمانه نگرکز بن صطل» که مصرع دوم آن حذف شده است، ما استنباط

چاپ دیوان بهار به سال ۱۳۱۰، به فرمان ملوکانه، متوقف شود و يك سال بعد شاعر برای دومین بار به زندان افتد.

حبس دوم ظاهراً کوتاه بوده است. حوادث بعدی نشان می‌دهد که در این حبس تعجیل بکاررفته و شاید زودتر از تکمیل پرونده نظمیۀ عملی شده است. دستاورد این زندان، در گنجینهٔ بهار فقط يك قطعهٔ شعر است. «مرغ شباهنگ»^۱ که همچون چراغی در باغ بهار می‌تابد. اینجا شاعر بار دیگر به ترغیب درونی اش تسلیم شده و کار را، به زعم خود، به شیوۀ شعر نو برده است. گرچه مقصودش از نوشتن، بکار بردن قالب دوبیتی‌های مسلسلی است که مصرع‌هایش يك در میان هم قافیه هستند. اما عملاً، همین امکان مختصر، دست او را باز گذاشته تا جزئیات متنوع يك شب زندان را تشریح کند. مرغ شباهنگ علاوه بر توصیف لحظه به لحظهٔ يك شب غمناک، دارای لحنی مؤثر و جان‌شکاف است.

شاعر زندانی، شب ظلمانی و نامنتهای خود را با شبی مهتابی و عاشقانه قیاس می‌کند. آنگاه شبی را که در آن می‌زید، به سحر محتوم حوالت می‌دهد و در خیم خیانت کردار را به روز فیصله. و در پایان به نسل آینده (که بایستگویی شاعرانه آن را نسل ۱۳۲۰ خطاب کرده) سفارش می‌کند که اگر او از زندان جان بدر نبرد، در گرفتن انتقامش - انتقام غریبی در کشوری بیداد سرشت - سرسخت و بی‌گذشت باشند. در پایان شعر صدای «حق‌حق» مرغ شب به گوش می‌رسد. قطعهٔ مرغ شباهنگ گرایشی به ساختمان دراماتیک و نمایشی دارد و نشان می‌دهد که استعداد

→
کردیم که تعریض به رضاشاه است. تأسف آور این است که در چاپ‌های موجود دیوان بهار هنوز سا نسور رژیمی که سرنگون شده به چشم می‌خورد. با توجه به این که برخی از مضامین بهار ممکن است جزو «محرّمات جدید» تلقی شود آدم نمی‌داند چه وقت دیوان او سرانجام کامل و بدون نقطه چین، در خواهد آمد.

بهارچه ظرفیت‌های استخراج نشده‌ای داشته است. می‌توان این قطعه‌را با شعر «مرغ آمین» نیمایوشیچ مقایسه کرد و نشان داد که عدم اجبار قافیه و عدم تساوی مصرع‌ها چگونه به‌نیما امکان داد یک ساختمان موسیقایی و دراماتیک پدید آورد، و این امکان چگونه از بهار سلب شد. به‌عنوان شاهد مثال چند لحظه‌ای از گزارش این شب را نقل می‌کنیم:

تیره شد دیده و شد ختم کتاب
لیک نوز این شب غمناک بجاست
سپری گشت ز چشمانم خواب
چون غم آید به‌میان خواب کجاست؟

به امیددی که مگر فجر دمید
دمدم دوخته بر شیشه نگاه
در پس شیشه در گشت سپید
چشم بی‌خواب من و شیشه سیاه
شمع شد خامش و ساعت هم خفت
دل من تفته و چشمم بیدار
شده با زحمت بیداری جفت
غم و اندیشه این شهر و دیار

یکره این پرده غمناک بدر
وین سیاهی بیر ای روز سپید
ورنشی همچو صباح محشر
سر بر آر از عدم ای صبح امید ...

هان چه گوید، بشنو، مرغ ز دور
می‌دهد پاسخ من: حق‌حق‌حق
آخر از همت مردان غیور
شود آباد وطن: حق‌حق‌حق^۱

۱. این هم نمونه کوتاهی از «مرغ آمین» برای نشان دادن شکل نمایشی آن:

شاعر برای چند ماهی آزاد است تا سخت‌ترین آزمون عمر خویش را انتظار کشد. در فرصت این آزادی کوتاه، اشعار او گرچه همچنان بر سر معتقدات همیشگی‌اش - از جمله عشق به ایران و ایرانی - پا می‌فشارد اما، با نوعی حس پیش‌آگهی، مالا مال اندوه و دلتنگی است. عاقبت دلیل عینی این دلتنگی روی می‌نماید: حبس سوم، نوروز

۱۳۱۲.

این بار بزرگ‌ترین حامی شاعر، تیمورتاش، خود به زندانی افتاده است که پیش از آن با متهم کردن ده‌ها نفر سهمی در انباشتن آن داشت. همچنان که محمدخان در گاهی، رئیس سابق شهربانی، نیز به همان زندانی که خود ساخته بود دچار شد. اول نوروز ۱۳۱۲، در زمان ریاست شهربانی «آیرم» بهار به مغاک تازه‌ای می‌افتد که دوبار پیش از آن در نظایرش مهمان شده بود. اما این مرتبه پلیس دقیق‌تر شده است. بی‌جهت نیست که می‌گویم احتمالاً در ماه‌های اخیر در نظمی سرگرم تکمیل پرونده بهار

→

مرغ می‌گوید:

جدا شد نادرستی

خلق می‌گویند:

باشد تا جدا گردد

مرغ می‌گوید:

رها شد بندش از هر بند، زنجیری که برپا بود

خلق می‌گویند:

باشد تا رها گردد

.....

- و زبان آنکه با درد کسان پیوند دارد باد گویا

- باد آمین!

- و هر آن اندیشه در ما مردگی آموز، ویران!

- آمین! آمین!

بوده اند. آری گرچه زندان هاسرو صورتی یافته، تمیز تر و بهداشتی تر شده، اما پلیس مودی تر و منظم تر از سابق است. روش عامیانه گذشته بر افتاده و اولین نتیجه اش این که اتهام بهار از آغاز روشن است.
شاعر در قصیده «از زندان»^۱ به اتهام خود اشاره دارد.

نام مردم نهد بلشویک
این زمان دشمن مفتری
آخر نام هر کس بود
کاف، کافی بود داوری
بلشویک است و یار لنین
خصم سرمایه و قلدری

شاید می پندارد که این بار هم با فرستادن شعری پوزش خواه خواهد توانست از مخمصه بگریزد، اما اکنون دیگر این مایه خاکساری و فروتنی دردی را دوا نمی کند. دستگاه در اوج قدرت خود می خواهد برای همیشه حسابش را با مخالفان صاف کند؛ یا حذف شان کند و یا مطمئن شود که آنها ذره ای بی مقدارند. مثل همیشه در جو ارزندگی علنی و شعرهای علنی، شاعر زندگی خصوصی و اشعار پنهان خود را از سر می گیرد. در شعرهایش، با اندوه بسیار، هوای زن و فرزند می کند و باغچه خانه اش را که گل های ناز پرورده آن شکفته است با درد و دریغ به خاطر می آورد. در همان حال به ترجمه متن هایی از زبان پهلوی همت می گمارد، به یاد تاریخ سرزمینش می گیرد و می خندد. دانش او به وی می گوید که پتیاره زمان مردم را، به جرم هنرمندی، به زندان و مرگ می کشاند. در دورانی که بی هنران مصدر کارند، شاعر بازبانی فخیم و طبعی گشاده، روزگار را به مثابه عامل تیره بختی خود به محاکمه می کشد.

و این کلمه «روزگار» سرپوشی است بر اوضاعی بسیار عینی تر و ملموس تر. بهترین توصیف این دوران را بهار در مثنوی «کارنامه زندان» کرده است. متأسفانه رویدادهایی که قلم او به طرزی روان و زنده بیان می کند قربانی ساخت مصنوعی و قراردادی منظومه گشته است. زیرا شاعر، به سبک منظومه های قدیمی، دچار مقدمه های تشریفاتی و گریز زدن های بیجاست. مثلاً در ابتدای کار از عظمت باری تعالی و قدمت جهان و مذمت مخدرات و مسکرات به تفصیل سخن گفته، سپس در لابلای شرح حوادث واقعی، گریزهای نابجایی می زند که تأثیر عمیق ماجرایش را خنثی می کند. حشوبر «کارنامه زندان» مستولی شده، حاشیه ها متن را خورده، حکایت هایی بی تناسب اندر زهائی بی تناسب تر پدید آورده است. با این همه «کارنامه زندان» در موارد بسیار جنبه سندیت دارد و گاه در آن به لحظاتی جذاب و هنرمندانه بر می خوریم. مثل این لحظه حسی از زندان:

چشم انداز من ز گوشه بام
 ناف شهر ری است و شارع عام
 بانگ گردونه های آب فشان
 می دهند از غریو رعد نشان
 دمبدم رعد و برق و ولوله است
 متصل در اتاق زلزله است
 من که بودم انیس خاموشی
 بود با خلوتم هماغوشی
 گشت گوشم کر از ترنگ ترنگ
 مغزم آشفست از این غریو و غرنگ
 روزی از روزهای فصل بهار
 رعد و برقی عظیم بود بکار
 هر زمان برق سخت جنبیدی
 بر سر بام ها غرنبیدی
 گرچه بد برق و تندری نزدیک

گوش بانگش نمی شنید و لیک
زان که گردونه های راهگذر
ره بیستی به غرش تندر
می رود خواب و می پرد هوشم
می کفد مغز و می درد گوشم^۱

در کارنامه می خوانیم که چگونه روزعید، مأموران نظمیه، بهار را در خانه ای که گل های باغچه اش تازه شکفته بازداشت می کنند. توصیف وضع روحی شاعر، قیافه مأموران، رفتار ویژه شان، حرکت در کوچه و سر رسیدن یکی از طلب کاران که قبض در دست دارد از تکه های خواندنی و دلنشین حدیث شاعر است. در یک قصیده دیگر به نام «بقای و شعله»^۲ که در همان سال ساخته شده، بهار طی قافیه هایی دشوار، مجدداً شرحی خواندنی از دستگیری خود به دست می دهد. شعری که استخوان بندیش میراث شعر خراسانی است، اما نوع نگاهش و کلمات عامیانه ای که به کار می برد، به عصر مشروطه تعلق دارد:

بودم شب عید خفته در بستر
جستند به بسترم علی الغفله
از کوچه درون باغ بیرونی
آهسته در آمدند چون نمله
«فخرایی» لنگ بود پیشاهنگ
با او دوسه پادوی کج و چوله
اسناد و نوشته های من کردند
درهم برهم به گونی و شوله

۱. دیوان، جلد دوم، ص ۲۵، درست در چنین لحظه جاننداری يك خاطره
بی تناسب به یاد شاعر می آید، ملاقاتی در عهد جوانی با يك روسپی معروف عصر،
و ماجرای خرخر او که پهر عد شباهت داشته.
۲. قصیده «شعله و بقای»، ۵۶۱-۱

و آنگاه مرا گرفته و بردند
چون گرگ که بره گیرد از گله

ماجرای بردن بهار به اداره تأمینات، بازجویی مقدماتی، و بعد ورود به زندان نظمیه را از «کارنامه زندان» می‌خوانیم، شیوه بیان به سبک داستان‌سرایان قدیم نزدیک است. مثلاً این توصیف از «زندان نمره یک» که احضار سبک نظامی به عصر ماست:

تنگ و تاریک و سهمناک و قعیر
در و دیوارها سیه چون قبر
کلبه‌ها بی دریچه و روزن
تنگ و تاریک چون دل دشمن
روز و شب هم در آن سیاه مفاک
آب پاشند تا شود نمناک
هست دهلیزی اندرین جا نیز
کلبه‌ها هست در بن دهلیز
چون شود در به روی کس بسته
ریه زان بستگی شود خسته
نیست بین مبال و محبس در
در مبالند حبسیان یکسر
گر توراحشر ساس و کیک هواست
شوبدانجا که شهرشان آنجاست^۱

در زندان، شاعر با چند تن از دشمنان سیاسی خود، مجیز گویان قدیمی قدرت، روبرو می‌شود. آنگاه چند سرگذشت عبرت آموز از زندانیان را نقل می‌کند، که به ارزش هنری کارنامه نمی‌افزاید. ماجرای زندان را از لابلای شعرهای بهارپی بگیریم: در یک قصیده دیگر که متعلق به همان ایام است گزارش جاننداری از نمونه‌های زندانیان

ذات اقدس به دست می دهد. عصری که در آن شکایت از بخت و اقبال، یا لعنت به خولی و شمر نیز، طعنه به دیکتاتور حساب می شد؛ و حتی شکایت از مأموران به خود ذات اقدس نیز مستحق زندان و مجازات بود:

درون زندان دیدم نکرده جرم بسی
ز گنده پیر کهن تا به کودک نوس
یکی اسیر که گفت ای اجل نجاتم ده
یکی به بند که گفت ای خدا به دادم رس
یکی به حبس که از شهر خود رضاخان را
عریضه کرد و بنالید از عوان و عسس
یکی به ایران باز آمده ز کشور روس
یکی از ایران کرده گذر به رود ارس
یکی شکایت کرد دست کز چه رو امسال
مرکبات گران است و گوجه ها نارس
یکی به محضر جمعی سروده با میراب
که باد لعنت بر خولی و ستان عسس
یکی به عهد مدرس به نزد او رفته است
شده است با وی همره ز خانه تا مدرس^۱

اشعار این دوران، گذشته از ارزش های ادبی، حاوی شهادت های کمیابی است که درباره فضای تیره و تار و مسدود آن روزگار در دست داریم. مثلاً این توصیف از شکنجه در زندان:

مجرمی گر نشد به فعل مفر
می کندش شکنجه های مضر
دستی از روی کتف پیچانند
دستی از پشت سر بگردانند
ساق آن هر دو را نهند ز کین

بر یکی دستبند پولادین
 استخوان‌های ساق و بازو و گفت
 می‌خورد تاب از این شکنجه سفت
 رود از هوش و چون به هوش آید
 از سردرد در خروش آید
 سوی لا و نعم نمی‌پوید
 هرچه بایست گفت می‌گوید
 کار پنهان برافتد از پرده
 همچنین کارهای ناکرده
 ورکسی طاقتش شدید بود
 داربستی بر آن مزید شود
 دست‌های خمیده را به کمند
 از یکی حلقه‌ای بیاویزند
 پس کشندش به داربست فراز
 طاقت گفتش ندارم باز

در «کارنامه زندان» پیرامون ماهیت اتهام بهار مطلبی نیست. خود
 او یک‌جا سبب حبسش را بلندی طبع و بی‌اعتنایی به دربار دانسته است:

گر فروشم کتاب در بازار
 به که خوانم قصیده در دربار

اما این تنها بخشی از حقیقت است، زیرا انزوای بهار قسمی
 اختیاری و قسمی اجباری بود. او به نوبه خود از سوی دستگاه طرد شده
 بود. اما جایی که از سیر تحول طبقات، آمدن سرمایه‌داری، نقش مذهب
 در روابط کارگر و کارفرما، البته با اطلاعات سطحی، سخن می‌گوید،
 می‌توان به شناخت موضوع اتهامش نزدیک شد. هم در قصیده «بقایی و
 شعله» که از آن یاد شد صحنه‌ای از بازجویی خود را شرح می‌دهد. بقایی و

شعله دوتن «اشتراکی» بوده‌اند که در آغاز سلطنت رضاشاه به جلسات دیدار هفتگی بهار- که در آن موقع و کیل مجلس بود - می‌آمده‌اند؛ و این است يك به‌دوی شاعر و بازجوی محبس که، با قافیه‌های دشوار، طبیعی از آب درآمده:

گویند که هفت سال پیش از این
در خانه تو که داشته جوله؟
گویم دوهزار هوچی بی‌دین
گویم دوهزار پادو و فعله
از میر و وزیر و سید و مولا
مخدوم‌الملک و خادم‌المله
هر روز دوشنبه، بُد سرای من
چون در شب قدر، مسجد سهله
این توصیه خواست، وان دگر ترفیع
و آن توشه راه، تا کند رحله
گویند که شعله و بقایی را
با تو چه روابطی است بالجمله؟
گویم که از این دو تن نیارم یاد
گر بنشینم سه سال در چله
شد محو نشان و نامشان، کم عمر
بگذشت چهار سال در عزله
با دیگر کس ندارم آمیزش
ویژه که بود ز مردم سفله
بالله که ز شعله و بقایی نیست
اندک یادی درون این کله
ور بود، چه بود داعی کتمان؟
گور پدر بقایی و شعله!

با همه تلاش‌های بهار، زندان او پنج ماه طول می‌کشد، لابد فهمیده‌اند بی‌گناه است، اما بی‌گناهی - اگر با خوش خدمتی همراه نباشد - نیز در این دوران خود جرمی است، و باید تا نرم شدن دل دیکتاتور، شاعر متشخص به اصفهان تبعید شود. و در ایام تبعید و حبس نظر سربراهی خود را نشان دهد (دستگاه در این مورد شوخی ندارد. چند سال بعد بی-احتیاطی فرخی باعث شد که در زندان مفقود الاثر شود.) به روایت کارنامه زندان، بهار بی‌پول و تنگدست به اصفهان می‌رود. یکی از هواداران هنرش مسکنی برایش فراهم می‌آورد. همسر وفادار و پنج فرزندش در پی او به اصفهان می‌روند. آنها خرج دارند و شاعر فقیر است. در تهران خانه‌ای دارد و باغچه‌ای که از بیم شاه کسی جرأت نمی‌کند آنها را بخرد و یا اجاره بگیرد. نامه‌هایی که برای دوستان صاحب نفوذ می‌فرستد و تقاضای وساطت می‌کند اغلب جواب خشک و خالی هم نمی‌یابد، چه رسد به رسیدگی و برآوردن تقاضا.

مهرداد بهار، فرزند کوچک شاعر، به یاد می‌آورد که چون مادر در تلاش تازه‌ای برای فروختن باغچه به تهران رفت، شاعر که حواسی به بچه‌ها نداشت مجبور شد در حق آنها، به خصوص کوچک‌ترها، مادری هم بکند. مهرداد را که از دوری مادری تابی می‌کرد عصرها با خود به گردش می‌برد. غروب گاهان اغلب در یکی از غرفه‌های پل خواجو می‌نشستند. شاعر دفترچه‌اش را می‌گشود، می‌نویسد، غرق می‌شد و فراموش می‌کرد. شب می‌رسید و کودک از سرما و بی‌صبوری پدر را به خود می‌آورد. پدر او را به دوش می‌کشید و حالا برای سرگرم کردنش برای اوقصه می‌گفت: قصه‌های خلق الساعه و من در آوردی که قهرمان ناتویی داشت به نام «سیاخان». سال‌ها بعد کودک دریافت که مقصود شاعر از سیاخان، رضاخان بوده است. در خانه هم دوستان بهار او را تنها

نمی گذاشتند. حتی رئیس نظمیۀ اصفهان پنهانی به دیدنش می رفته است. سرانجام در اردیبهشت ماه ۱۳۱۳ مدیحۀ بهار، به نام «وارث تهمورث وجم»^۱ که در اصفهان ساخته است، به وسیلۀ فروغی نخست وزیر، به عرض می رسد و شاه کینه جوا اجازه می دهد که شاعر پس از هفت ماه اقامت در اصفهان به تهران برگردد. آنچه برای پژوهشگران آن عصر از نظر شناخت فضای حاکم بر روشنفکران زمانه به یاد ماندنی است ملاقات و گفتگوی بهار با آیرم، رئیس شهربانی وقت، است که گزارش آن در اواخر کارنامه زندان آمده است. آیرم، همان کسی که تصویر او در کتاب «چشمهایش» جاودانی شده (و گویا در آن دوران که همه از عصر ناپلئون تقلید می کردند، چون نقش ناپلئون را شاه برداشته بود، او می خواست نقش «فوشه» را بازی کند) بهار را به دفتر خود دعوت می کند و به او پیشنهاد می دهد که من سرمایه می دهم و تو بیا روزنامه ای براه انداز. زیرا رجال این دوره خرد و خامند، بی فکر و بی هنرند و کار از هر جهت مفید خواهد بود. بهار پیشنهاد رئیس شهربانی توطئه گرا (که بعدها از کشور گریخت) رد می کند، و پاسخ می دهد که آن رجال «اهل این سبک و مرد این عصرند»، آنها به درد امروز می خورند نه من. و مثل می زند در رژیمی که يك نفر بنا، به مقام سرلشکری می رسد و بعد شهردار تهران می شود و مهم ترین هنر شهرسازی اش تخریب دروازه های زیبای تهران است^۲، آدم کاردان به درد نمی خورد.

۱. دیوان، ۵۷۵-۱

برده هر يك ز لطف صنعت بهر
همگی یادگار ذوق سلیم
نغز و رنگین چو لوح نقاشی
ایمن از لمن و فارغ از تویبخت
ساخت میدان و حوض آن حیوان

۲. پس بنای ظریف بود به شهر
ویژه دروازه های شهر قدیم
از درون و بیرون پر از کاشی
کند بوذرجمهری از بن و بیخ
جای طاق و مناره و ایوان

در عصر به قدرت رسیدن پادوهای حقیر، فرزند انقلاب آزادی-
بخش جایی در این نظام ندارد؛ و کارنامه زندان نیز عملاً در همین جا و
البته با چند فصلی حاشیه روی به پایان می‌رسد.



گرفتاری سوم بهار از نظر محصول ادبی، شاهد بسی بلندپروازی‌های
اندیشه و ذوق شاعر است. کمتر سراینده‌ای است که چون بهار بتوان از
از میان آثارش ماجرای زندگیش را به این تفصیل شناخت و کمتر شاعری
است که چون او هنگام نوشتن چشمی نیز به آینده داشته باشد*. در آثار
پنج سالی که در گیر زندان‌ها و تعقیب‌هاست (۱۳۰۸-۱۳۱۳) رایحه عصر
و زمان به طرزى خاطر ه‌انگیز و بیدار کننده به مشام می‌رسد. این آثار حتی
از گزارش‌های مستقیم‌تر که پیراموش آن دوران نوشته شده آگاه‌کننده‌تر
است، زیرا جادوی شعر به آن روحی مضاعف بخشیده است.

باری کارهای متنوع و فراوان ۱۳ ماه زندان و تبعید بهار را می‌توان

به سه دسته تقسیم کرد:

۱- آثار آشکار که به قصد رهایی خود نگاشته و آنها را برای
شاه یا اطرافیان و مشاوران صاحب نفوذش فرستاده است. از آن جمله
است دو قصیده «هفت‌شین»^۱ و «بهار اصفهان»^۲ یک ترجیح‌بند «وارث

* در هنگام نوشتن این سطور من همواره بهار را مراقب می‌بینم. متألّم
می‌شود. سرخوش می‌شود، می‌خندد و به‌خشم می‌آید. من مطمئنم که بهار به من
ناشناس فکر می‌کرده است.

۲. دیوان، ۱-۵۵۶

۱. دیوان، ۱-۵۴۰

تهمورث وجم»^۱ وچند قطعه و غزل.

در این آثار شاعر مظلومیت و بی گناهی خود را به رخ شاه می کشد، به خدمات سابق خود می بالد و از بی شغلی و انزوای اخیرش می نالد و چنین وانمود می کند که لابد این بیکاری ناشی از بی عطوفتی ذات ملوکانه بوده است. گرچه به نظر می رسد که فقط برای خوشایند شاه چنین می گوید و قلباً او طلب پذیرفتن شغلی در دستگاه نیست. به هر حال حتی در این دسته آثار نیز حد خود را نگه داشته، سر را مفرورانه برافراخته و از عرض و آبروی خود دفاع می کند، و جالب تر این که جزو معدود شاعر کلاسیک ایران است که همواره خود را از ممدوح بیشتر ستوده است. او در سراسر این سخن ها به ارزش و الایش در جهان ادب مؤمن است. حتی اغلب راه خود را هم - که به خاطرش به زندان افتاده - درست دانسته است. به مطلع و یکی از بیت های غزلی که از زندان برای رضاشاه فرستاده توجه کنیم. در این جا حتی شاه را، از جهت نا امن بودن قصرش، تهدید می کند و مقام خود را به طور ضمنی برتر از او می داند و بر درستی مراسم پای می فشارد:

قدرت شاهان ز تسلیم فقیران پیش نیست
 قصر سلطان امن تر از کلبه درویش نیست
 تجربت کردم رهی سوی سرای عافیت
 راست تر زین ره که من بگرفته ام در پیش نیست^۲

۲- آثاری که بهار نهانی، برای دل خود، نوشته و نفرت و دشمنی اش

۱. دیوان، ۵۷۵-۱ حتی همین شعر که باعث آزادی شاعر شده، دارای این بیت دوپهلودر باره رضاشاه است،
 آن که نپذیرد، زمردی، گر نهند
 نام او نوشیروان روزگار
 ۲. دیوان، ۳۸۱-۲

را با نظام آزادی کشی که ستم چنگیز را به فراموشی سپرده ثبت کرده است. در میان قصیده‌های او، که در پیش هم از آنها نمونه‌هایی دادیم، از این شمار است چکامه‌های «شکوه و تفاخر»^۱؛ «از زندان»^۲، «ناله بهار در زندان»^۳، «شکوائیه»^۴ که همه از آثار برجسته او به شمار می‌روند. همچنین است مثنوی «کارنامه زندان» که مفصل از آن سخن رفت. نیز قطعه غم‌انگیز «حسب حال»^۵ و چند غزل که برای تکمیل نمونه‌ها به دو فقره آن اشاره می‌کنیم.

غزل شماره ۲۷ که با این بیت پایان می‌پذیرد:

هیچ نگذشت از ستم بر ما ز چنگیز مغول
کز رضاخان ستم کار ستم گستر گذشت^۱

و نیز غزل شماره ۵۴ که امید و گشادگی آن در وضعیات مشابه، که در تاریخ ایران بسیار پیش آمده و خواهد آمد، آموزنده و شفافبخش است.

ای دل به صبر کوش که هر چیز بگذرد
زین حبس هم مرنج که این نیز بگذرد
دوران راد مردی و آزادگی گذشت
وین دوره سیاه بلاخیز بگذرد
مردانه پایدار بر احوالات روزگار
کاین روزگار زن صفت حیز بگذرد
ما و تو نیستیم و به خاک مزار ما
بسیار این نسیم فرح ییز بگذرد
صبح نشاط خندد و آید بهار عیش

۲. دیوان، ۱-۵۴۶

۴. دیوان، ۱-۵۵۹

۶. دیوان، ۲-۳۸۳

۱. دیوان، ۱-۵۴۳

۳. دیوان، ۱-۵۴۹

۵. دیوان، ۲-۴۴۹

وین شام شوم و عصر غم انگیز بگذرد.^۱

این آثار مجموعاً یادگارهای ارجمندی هستند که در آن تصویرهای رنگین و درعین حال مستند و زنده‌ای از وضع زندان، انواع و اصناف زندانیان، سرشت زندانبانان، سازمان اداری و قضایی کشور، روانشناسی یک رژیم نظامی و سیمای اجتماعی ملک و ملت نقش شده است. شاعر در این حال دردهای روحی خود را نیز حکایت می‌کند. به قدر و قیمت خود معتقد است. مسلک خود را از دست نداده و همچنان بزرگترین گناه خویش را آزادیخواهی برمی‌شمارد. علاوه بر اینها، آثار نهانی بهار کلیدی است برای درک نکات مرموز و مبهمی که در آثار علنی‌اش وجود دارد.

این آثار عمدتاً پس از سقوط دیکتاتور و گاهی بعد از مرگ بهار منتشر شده‌اند، و به نظر می‌رسد که هنوز هم کارهایی از این دست داشته باشد که تاکنون منتشر نشده است.

۳- سوم یک دسته آثار نیمه آشکار است، یعنی نامه‌های منظومی که از منقای خود در اصفهان به برخی دوستان و علاقمندان نوشته است. مسلم است که اگر به دهان قرص دوستان هم اعتماد می‌کرد به سانسور پست نمی‌توانست اعتماد کرد. یعنی به هر حال تقبل این خطر را کرده که با افشا شدن یکی از آنها، رشته‌هایش پنبه شود و تمام تلاش‌ها برای جان بدر بردنش نقش بر آب گردد.

در این آثار و در نحوه ارائه آنهاست که روحیه واقعی بهار، یعنی شیوه زندگانی او، کشف می‌شود. نوسان بین بیم و امید، بین جبن و شجاعت، بین خودداری و مهار نشدن، در این آثار شگفت‌انگیز و شایان

تأمل است. اینها آینه روح مردی فرهیخته، با فرهنگ و صاحب نظر است که هرچند می هراسد و هرچند برای زنده ماندن مجبزی می گوید، ولی چون بسیاری از اسلاف خود نمی تواند، در لحظه تعیین کننده، مهار زبانش را داشته باشد. از این روگاهی آخریک شعرش نتیجه ای می بخشد خلاف مقدمه آن که انگیزه آغازین سراینده بوده است.

مثلاً قصیده «پیام به یاران تهران»^۱ که در واقع مقصد آن ترغیب دوستان منتفد به پا درمیانی برای عفو شاعر است، ناگهان تبدیل به انتقاد شوخ و زهرناکی از اخلاق مردم صاحب دولت، در دوران یک دیکتاتوری خشن می شود. در کمر کش قصیده، ناگهان متوجه می شویم که سراینده دارد از بی قیدی و بی مهری و رندی یاران ابن الوقت، یاسرشت جاسوسی و خوش رقصی آنان تا «همه یا ظالمند یا مظلوم» به تمسخر سخن می گوید. و می افزاید که لابد اینها منتظرند که رفیق سابق شان بمیرد و بعد برایش مجلس ختم بگیرند. این یکی را هم کور خوانده اند، شهربانی آنها را به زور آژان متفرق خواهد کرد. حتی اگر اشکی هم به چشمشان بیاید از ترس کلفت خانه آن را پنهان می کنند. و بدین ترتیب یک درخواست ساده به گونه دادخواستی اجتماعی، علیه کردارهای هیأت حاکم و مردم روزگار، درمی آید.^۲

۱. دیوان، ۵۶۳-۱

من شوم کشته در ته زندان
بهر من جملگی ز خرد و کلان
واقف از این فریب و این دستان
متفرق کند به زور آژان
به شما کونیان دور زمان
ایر باشد نشانه باران
می کنید از عیال خود پنهان
شود آن گریه نزد شحنه عیان
(۱-۵۶۵)

۲. توهم ای حقه باز می خواهی
بعد از آن تعزیت پیا سازید
غافل از آن که شهربانی هست
نگذارند که ختم من گیرید
این قدر هم امیدوار نیم
مشت باشد نمونه خروار
پالاه ارچشمستان شود پر اشک
که مبادا توسط کلفت

شعر «پاسخ به کاظم پزشکی» نمونه ممتاز این سلوک بهار است. به نظر می‌رسد که قطعه نامبرده محصول ذهن دو شخصیت کاملاً متضاد باشد. یعنی گویا شاعر همزادی دارد که پیوسته در او حلول می‌کند، به میان حرفش می‌پرد، کلام ناجوری در دهانش می‌گذارد، سپس لحظه‌ای غایب می‌شود، تا شاعر بادستپاچگی عملیات همزاد پرآزارش را رفع و رجوع کند و بعد برمی‌گردد و ماجرا از سر چطور؟ خواهیم دید. در اواخر این قصیده، بعد از یادآوری تنهایی و بیکی خود در شهر اصفهان، به یاد خانه متروکش در تهران می‌افتد و می‌نویسد:

خانه‌ام شد به شهر ری ویران
 زیر برف و یخ دی و بهمن
 که خدا خانه‌اش خراب کناد
 آن‌که زو شد خراب خانه من

بی‌تردید بیت دوم حاصل شیرینکاری همان همزاد است، زیرا مسبب خرابی خانه شاعر تبعیدی چه کسی جرفرمانروا می‌تواند بود؟ اگر نامحرمان این بیت را ببینند چه می‌گویند؟ بنابراین یک دو بیت پایین‌تر شاعر می‌کوشد زهر نفرینی را که از دهانش پریده بگیرد. صدالبته که مقصود از مسبب خرابی خانه شاعر، شاه نبوده است، مگر نه این که روزگاری بهار به دست خود تعهدنامه نوشته که از رضاشاه اطاعت خواهد کرد؟

خورده‌ام من به عهد شه سوگند
 پیش فرمان قادر ذوالمن
 کرده با دست خود سجل که مدام
 پای نهم برون ز عهد کهن
 نشکنم عهد شاه را که نهند
 نام بنده بهار عهد شکن

بسیار خوب، شاعر اطمینان داد که در بست فرمانبردار است و تعهد کتبی خود را بروفاداری به شاه پایمردی خواهد کرد. اما دوباره همان طبع عدالت جو - همان همزاد مزاحم - سر از گریبانش بیرون می آورد: البته شاعر فرمانبردار شاه است، اما شاه قانونی، شاه مشروطه. پس خروس بی محل چنین می خواند:

پاس مشروطه و تعهد شاه
حفظ قانون و راه و رسم سنن
نگسلم مهر، گو رگم بگسل
نشکنم عهد، گو سرم بشکن

تذکر این نکته که من سوگند وفاداری به شاه قانونی مشروطه خورده ام، گرچه به مذاق دیکتاتور قانون شکن و مشروطه بر بادده سخت ناگوار است، اما با بسیاری چشمپوشی قابل تحمل می توانست بود، اگر همزاد شاعر بی درنگ به یاد شاه قانونی قبلی (احمدشاه)، که دیکتاتور علیه او کودتا کرد، نمی افتاد و نمی نوشت:

شاه مشروطه مرد در غربت
گشت جانش رها ز رنج و محن

عجب گریز زدن! به این ترتیب مقدمه بهار به نتیجه نامنتظری سوق پیدا کرد. او با مقدمه چینی منطقی عملاً دارد می گوید که من سوگند خورده ام که تا آخر عمرم به احمد شاه وفادار باشم. بهار متوجه این همه اخلاص گری همزادش شده است. بنابراین می کوشد سرکشی قلم فضول را با بیت زیر مهار کند:

پهلوی پادشاه شده ست و بدو
جز به نیکی نبرد باید ظن

تجاهل بسیار لازم است تا قیافه حق به جانب شاعر را بتوان تحمل

کرد. بعد از همه مخالف خوانی‌ها و پنبه کردن رشته‌ها، داردمی گوید که به هر حال گرچه شاه فعلی غاصب قدرت قانونی است، ولی صبر کنیم و با حسن نیت منتظر کارهای خوبش باشیم. اما راستی این همه تجاهل را چطور می‌شود انتظار داشت؟ تا همین جا هم شعرسندی قاتل است، در عصر پرونده سازی پلیس و خبرچینی مردم، علیه گوینده آن که زبان سرخش می‌خواهد سرسبزش را بر باد دهد. با این حال، در پایان این همه لنگر برداشتن معانی، شاعر قاطعانه به داوری نهائی می‌رسد؛ این یکی هم کار همزاد اوست که حرف آخر شعر را پدید آورد: نه، حسن نیت فایده‌ای ندارد، چون کارهای شاه دلخواهی و خودکامگی است:

قدرت اوست برتر از قانون
هر چه خواهد دلش توان کردن

چیزی که در بیت‌های یاد شده جالب است، این که شاعر به طور ضمنی خود را از هر گونه تعهد وفاداری و اطاعت، به جبار دوران، بری کرده است.

بهار در رهوشمندانه‌ترین و شکوفاترین دوران حیاتش، که در همان حال مصادف با خطرناکترین و پرگزندترین ایام او نیز بود، بارها با چنین شگردهایی جز باد در کف «تعهدگیران» باقی ننهاده و برای آیندگانی که از چنین مسیرها بگذرند درسی آموختنی به یادگار گذاشته است.

خمود و خاکستر

در اردیبهشت سال ۱۳۱۳ که محمد تقی بهار از تبعید اصفهان به تهران بازمی‌گردد، سیزده ماه پربار را در شاعری خود گذرانده و درست هفده سال تا پایان زندگیش وقت دارد. اما در آن هنگام هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که این سال (۱۳۱۳) در واقع آغاز گاه خمود طبع او، مرز سرنگون شدن فواره هنر او، خواهد بود.

از سال ۱۲۸۷ که ترکیب بند «ترانه ملی» و قصیده «فتح الفتوح» و از همه مهم تر قصیده «جهنم» جوان ۲۳ ساله را در اندازه يك استاد سخن به جامعه ادب و سیاست معرفی می‌کند و بهار پر خاشاک و پیکار جو در توفان زندگی معاصر کشورش غوطه می‌زند، تا سال ۱۳۱۳، به مدت ۲۶ سال سخن‌سرایی بود که نبضش با نبض مردم ایران هم‌نوایی داشت، دردهای آنها را تشریح می‌کرد، آرزوهای آنها را برمی‌شمرد، و بارها در عمل اجتماعی چراغ‌داری قوم را کرد. شاعر تقریباً در تمام رویدادهای مهم این ۲۶ سال حاضر بود و اغلب با جبهه‌گیری فعال، به سود ارزش‌های

آزادی سیاسی و حقوق مردمی، اقدام کرده بود.^۱ مشروطیت - استبداد صغیر - جنگ جهانی - اشغال ایران - خطر تجزیه ایران - مبارزات پارلمانی - مبارزه علیه کودتا، علیه جمهوری نمایشی، و سر آخر مبارزه علیه نظام جدید (پهلوی)، و اینک در پایان سومین زندانی که رژیم پهلوی نصیبش کرده بود، در آن حال که بسیاری - و شاید حتی خود شاعر - گمان می بردند او با هم به مثابه يك مخالف در سیاست دخالت خواهد کرد، عملاً دیگر به صحنه برنگشت، مگر در زی معلمی، مدرسی، و زبیری یا نماینده مجلسی، و در همه حال نزدیک به مقامات دولت روز - ترکیب - بند «وارث تهمورث و جم» که در آن شاعر برای زنده ماندن مجیز قدرت را می گوید، در برخورد اول، فقط متارکه کوتاهی (به سبک گذشته) در مبارزات سیاسی بهار می نمود. اما این متارکه همیشگی شد، و در پی آن طبعاً دلهره ها و دُخمسه ها، به میزان زیاد، از زندگی شاعر رخت بر بست. و چون مایه شعر بهار رنج او بود، شبکه شعریش طراوت و تری خود را از دست داد و سخن بازی استادانه را - در اغلب موارد - بجا گذاشت. انصاف را که شاعر خود به این نکته آگاه بوده که اصرار در سرودن شعر نداشته. در سال های بعد تعداد شعرهایش، در مقایسه با گذشته، از نصف هم کمتر شده است.

بهار مداخله گر می میرد و بهار سلامت رو می ماند.

شاعر که راه عافیت را برگزیده، در گام نخست، از آن انزوای مغروران و معنی دار که بدگمانی فرمانروا را برمی انگیزخت بیرون می آید. در همان سال ۱۳۱۳ فعالانه در جشن هزاره فردوسی شرکت می کند،

۱. به استثنای موضع گیری در برابر قرارداد ۱۹۱۹ که به موقع خود اشاره شد. متأسفانه بهار، برخلاف برخی از طرفداران قرارداد، نمی تواند حتی به عدم مخالفت خود چهره «ایدئولوژیک» بدهد، زیرا که او متهم است به گرفتن رشوه.

در قصاید استواری که به چاپ می دهد ترقیبات کشور را زیر لوای قائد
عظیم الشأن می ستاید. کار تحقیقات وقت گیر را به دست می گیرد، به مناسبت
های رسمی و مجاز شعری گوید: برای کشف حجاب - نهضت پیشاهنگی -
افتتاح ورزشگاه امجدیه - مرثیه بزرگانی که در می گذرند. ^۱ به مناسبت
گشایش ها، یادبودها، عروسی و لیعهد، و تشریفات ویژه دیگر.

گویا برای آرام کردن طبع سرکش خویش است که با سرودن
اشعار عرفانی آب بر خاکسترمانده از آتش های دلش می ریزد. هر چه
هست ناگهان نسبت این گونه سروده ها، در شعرهای آن سال هایش،
فزون می گیرد: سروده هایی در مورد حرکت افلاک، اختران، زمان،
فلسفه هایی درباره زندگی و مرگ. بهار به این طریق، زخم کهنه را با مومیای
فراموشی درمان می کند و ثابت می کند که به راستی از مداخله در معقولات
دست شسته است. شغل استادی دانشگاه به سال ۱۳۱۶، پاداشی است

۱. و البته بزرگانی که مرثیه گفتن برای آنها بی خطر باشد. و الا برای
قتل رفیق هم سنگرش مدرس در خواب، در دیوان بهار، فقط يك رهاعی دیده می-
شود که مسلماً در آن زمان منتشر نشده است. به علاوه این رهاعی نوعی برگزار
کردن تکلیف است که در آن به علت قتل یا هویت قاتلان اشاره ای نشده و حتی
به نظر می رسد شأن نزول رهاعی استخدام يك ضرب المثل بوده است، نمرئای يك
دوست قدیمی.

این هم آن رهاعی،

تا پخل و حسادت به جهان راهبر است
آزاده ذلیل و راستگو در خطر است
خون تو مدرسا هدر گشت، بلی
خونی که شبی گذشت هر وی هدر است

(۲ - ۵۲۴)

همین طور است در مورد درگذشت غم انگیز عارف در تبعید همدان که گویا
این بیت دو پهلوی ناظر بر آن باشد،
از ملك ادب داعیه داران همه رفتند
شو بار سفر بند که یاران هم رفتند

از سوی دولت به سربراهی شاعر، و از نگاه شاعر البته زندگی کردن با ادبیات است، بی آن که مجبور باشد خلاف میلش شعرهای بیشتری بسازد. زیرا «آنها» مواظبش هستند و برای این که معلوم شود فیلش یاد هندوستان نکرده، گهگاه به مصلحت اندیشی رجال پشتیبان، مجبور است که شعری در ستایش شخص اول و ترقیات کشور به رهبری او بسازد^۱. او دیگر یاری زندان و تهدید مرمگ را ندارد و مدح را پی دفع ضرر می گوید^۲. در هفت سالی که میان آزادی بهار (آن آزادی که باعث شد او صحبت از آزادی را کنار بگذارد) تا شهریور ۱۳۲۰ و سقوط دیکتاتور فاصله هست، نمونه‌هایی اندک از شعر بهار می بینیم که رنگ و بویی از آثار قبلی او داشته باشد. اگر از برخی گریز زدن‌هایش بگذریم، شاید تنها اثر قابل گفتگو، در سیاق گذشته او، شعر «چگونه ای؟»^۳ باشد.

این شعر حاوی طنزی غم‌انگیز است، طعنه‌هایی است که بهار بر شهر تهران - پایتخت پر آشوب و آزاده و ولنگار سابق - می زند. وقتی به نادره گویی‌های بهار در این قطعه دقیق شویم، شاید هنوز بتوان پوزخند اندوه زده‌ای را که هنگام سرودن آن بر لبان شاعر بوده است پیش چشم مجسم کرد.

بهار، بر عکس زادگاهش خراسان، همواره از تهران متنفر بوده

۱. مثلاً قصیده «دیروز و امروز» به سال ۱۳۱۸ در مقایسه وضع عقب

مانده دیروز و اوضاع پیشرفته امروز (۱-۶۵۲)

۲. گر مدحی از این‌های بشر می گویم

نه چون دگران به طمع زر می گویم

آنان بی جلب نفع گویند مدیح

من مدح بی دفع ضرر می گویم

(۲-۵۲۰)

۳. دیوان، ۱-۶۴۶

است؛ شاید تنها شهر ایران که می‌توان به آن دشنام داد و از سوی اهالیش سرزنش نشد، به همین دلیل تنها شهری که همان بدگویان در آن می‌توانند راحت‌تر بزنند. بهار بارها شهر تهران را هجو کرده است (و البته نباید فراموش کرد شاعری که در موضوعات اثرش از قبیل بهاریه و خزانیه و شکوایه و هجرانیه و حبسیه و غیره از تمام الگوهای کلاسیک تقلید کرده در هجو شهر تهران هم گاهی می‌خواسته از امثال انوری و خاقانی که هجوهای جنجال برانگیزی علیه شهرهای روزگار خود ساختند عقب نماند) اما این بار، تهران ۱۳۱۷ را با ظرافت بیشتری به خندنگ تحقیر و تمسخر می‌بندد. شهری که ۲۰ سال پیش یکپارچه آتش بود، احزاب گوناگون در آن یقه می‌دراندند، روزنامه‌هایش فلک را به ریشخند می‌گرفتند، روحانیانش کوچکترین اشاره به تجدد را تکفیر می‌کردند، مردمش کمترین صلاح‌اندیشی را دخالت‌سازشکارانه در سرنوشت خود می‌شناختند، و دوست و دشمن در شعله پرخاش‌هایش می‌گداختند، اینک زیر تیغ دیکتاتور به قول شاعر «راست» شده است. در انتقاد تلخ بهار این عبرت‌آموزی تاریخی هست که ای مردم قدر آزادی را ندانستید، از آن سوءاستفاده کردید، آن را برای نفع‌های شخصی بکار بردید، آزادی را به نام آزادی کوبیدید تا دزد سومی آمد و به قهر و غلبه کار همه‌تان را یکسره کرد.

به ابیاتی از این هنرنمایی، رشحات وجدانی ناآرام که می‌کوشد خود را در فراموشی غرق کند، نگاه می‌کنیم. نقاشی دلگزایی از تهران ساکت:

هان ای فراخ عرصه تهران چگونه‌ای؟
 زیر درفش قائد ایران چگونه‌ای؟
 این منبع شرارت و ای مرکز فساد

آرام و برده سر به گریبان چگونه‌ای؟
 ز آن افترا و غیبت و غوغا و سرکشی
 لب بسته پاکشیده به دامان چگونه‌ای؟
 از تلخی نصیحت یاران شدی ملول
 با تلخی نصیحت دوران چگونه‌ای؟
 بودستی از نخست کج و هان به تیغ شاه
 ای کج خرام، راست بدینسان چگونه‌ای؟

.....

تفسیق کردی آنکه کلاهی نهاد کج
 با کج کلاهکان غزلخوان چگونه‌ای؟
 تکفیر کردی آنکه سخن گفت از حجاب
 هان با زنان موی پریشان چگونه‌ای؟
 ای عاشق حکومت ملی، جهان گرفت
 فاشیست روم و نازی آلمان چگونه‌ای؟
 کردی پی عوارض جزیی، فسادها
 با این عوارضات فراوان چگونه‌ای؟
 ای بانگ زن چو جفدان بر منبر ریا
 هان از پس ترازوی دکان چگونه‌ای؟
 کردی فدای شهرت کاذب شتون ملک
 ای دم بریده لیدر ذیشان چگونه‌ای؟
 بنگر به نو بهار که این روزهای سخت
 دیده است و گفت عاقبت آن چگونه‌ای؟

طبیعی است که این شعر نمی‌توانست در زمان سرودنش چاپ شود. اما آیا شاعر می‌توانست همه چیز را زیاد ببرد؟ شاعر زبانی دارد آن سوی معانی. زبانی که می‌تواند مفاهیم دیگری را، در فراسوی معنی رسمی کلمات القاء کند. شاعر می‌داند که او و کشورش منکوب شده‌اند، روح آنها زخم‌دار است، ولی آنها هنوز هستند، زنده‌اند، می‌بیتند و به یاد می‌سپارند؛ حتی در سکوت گورستان نیز از حقیقت‌های مثله شده الهام

می گیرند. این آگاهی، در حضور این فضای ساکن، فریادی خاموش دارد. چنین است که بهار، آنگاه که ظاهراً رام و سربراه می نماید، به سال ۱۳۱۷، در مجله دولتی «تعلیم و تربیت» می نویسد:

من به ایران و ایرانی امیدواری ها دارم. بگذار باز هم بتک
حوادث ما را بگوید، بگذار چنگیز و تاتار دیگر، یکبار دیگر هم
ما را خرد و خمیر کنند، بگذار نان و ثروت ما را باز هم غارت کنند...
آیا این آسمان الهام بخش را هم از ما خواهند گرفت!

نه، نخواهند توانست. دست هیچ جباری به این آسمان نخواهد رسید زیرا در خلوت شاعر، در درون او، گسترده است؛ در رشته نسل هایی که در دوسوی او قرار دارند، نسل هایی که او می شناسد و پیام شان را شنیده و نسل هایی که او را خواهند شناخت و پیامش را خواهند شنید.
و روزگار بهار بدین قرار می گذرد...

□

□

سپس، زیر همین آسمان الهام بخش، شهریور ۱۳۲۰ فرامی رسد. و طی چند روز بساط جباری و ازگون می شود و به جای آن محیط پرهرج و مرجی که البته سرشار از آزادی هاست بازمی آید. زیرا که، بدبختانه برای این مردم، همیشه آزادی در روزهایی به دست می آید که کشور در معرض خطر است. اما در شاعر دیگر آن سودا و شور نیست. روح او کشته شده، دماغش را سوزانده اند، پیر شده و در مقابل نسل تازه ای که با او تماس نداشته احساس غریبگی می کند. او که دیگر توانایی شنا کردن در امواج

توفانی را ندارد، ناچار از کناره می‌رود و همچنان از گذرگاه عافیت. اما اگر شعله‌ش شعرش خاموش شده، خاکستر آن گرم است، اگر مرد جدال بی‌امان نیست، می‌تواند پیراندرز گویی باشد.

پس در همان آغاز پادشاهی محمدرضا پهلوی، قصیده «حب-الوطن»^۱ را خطاب به شاه تازه می‌سازد که جرقه‌های کوچکش یادآور آتش‌سوزی‌های ازدست‌رفته‌ی طبع اوست. اندرزهای پیرانه و آموزگارانه بهار، عامل اختلاف‌های بعدی او با شاه می‌شود و نشان می‌دهد که مثل احمدشاه و رضاشاه، این یکی هم از شاعر متشخص دل‌خوشی ندارد. دو سال بعد بهار در قصیده «سنجرو امیر معزی» خبر می‌دهد که روزنامه‌نویسان وابسته به دربار از شاه پول می‌گیرند تا او را بکوبند، زیرا شاه در مقابل با شاعر دچار احساس دوگانگی ترس و شرمندگی می‌شود.^۲

به سال ۱۳۲۴ بهار به دعوت مرشد سیاسی قوام السلطنه، که اینک زمامدار شده است، وزیر فرهنگ می‌شود. مبارزات پارلمانی بهار با مخالفان پرخاشگر و تازه نفس مجلس، هیچ نشانه‌ای از بهار جنگجوی قدیم ندارد؛ حتی مقداری از وجهه خود را نیز در طول این وزارت ازدست می‌دهد. و چون شاه نیز از او ناراضی است میان دو آتش قرار می‌گیرد و ناچار استعفا می‌دهد. در قصیده «شکایت از دوست»^۳ بهار که همچنان با سماجت، ارادت و احترام غریبش را نسبت به قوام حفظ کرده از او گله می‌کند و

۱. دیوان ۶۶۹-۱

۲. گرفته سهم و زر از شاه و کرده هجو بهار

هجوی گنده‌تر از گندنایی و سیری

علوقدر مرا اینت برترین برهان

که شاه راست ز من وحشتی و تشویری

(۱-۷۰۹)

۳. دیوان، ۷۱۷-۱

به یادش می آورد:

مرا به شغل وزارت بخواند خواجه ولی
به صورتی که از آنم فناد خون به جگر
صریح گفت که شهرا وزارت تو بد است
از آن وزیرنگشتی وماندی از پس در

بی شبهه بد آمدن شاه از شاعر نمی توانست دلیل سیاسی مشخصی داشته باشد، چون بهار وابسته به هیچ گروه سیاسی مخالفی نبود. حتی شاه در آغاز کار او را به گفتگوهای خصوصی فرامی خواند و از او درباره تاریخ ایران به خصوص اشکانیان پرسش ها می کند.^۱ دلیل این مخالفت چیزی جز لحن آموزگارانه و آمرانه شاعر نمی توانست بود.

مهرداد بهار، روز استعفای پدرش را به یاد می آورد. بهار استعفا می دهد چون با سیاست قوام در مورد آذربایجان موافق نیست. او در این سیاست تأیید تجزیه ایران عزیزش را می بیند، و چون بر سر عقیده اش پا می فشارد، قوام با لحن توهین آمیزی به او تکلیف استعفا می کند. بهار رنجیده است. چطور می شود همه آن اصول مشترك، سوابق رفاقت و حق مریدی و مرادی را فراموش کرد؟ «او واقعاً خرد شده بود.»

به هر حال بهار دوستی اش را با قوام نگاه می دارد. او تنها تر از آن است که يك حامی قدیمی را از دست بدهد. رفیقان و همراهان پرشکوه همه در نیمه راه مرده اند و او با گروهی سفله برجای مانده است. پس چطور می شود رفاقت با قوام را برید، مردی که به هر حال بوی قدیم را می دهد؟ البته دوستی با قوام برای بهار فوائد دیگری هم دارد: به سال ۱۳۲۳، به عنوان یکی از نمایندگان ایران در جشن بیست و ششمین سالگرد

انقلاب شوروی، به آن کشور سفر می‌کند. نخستین کنگره نویسندگان ایران را، در انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی، او می‌گشاید. در بیشتر مراسم فرهنگی که بین ایران و یک کشور بیگانه برگزار می‌شود بهار گل سرسبد و سخنگوی اول است. آری شاعری خواهد شنوندگانی داشته باشد، بخصوص مرغ دلش در هوای جوانان پرواز می‌کند. بهمین روست که از سویی تعبیر و اصلاحات چپ باز در شعرش نمایان می‌شود، و از سوی دیگر از مکتب‌های ادبی مورد علاقه جوانان دفاع می‌کند، و به مجالسی می‌رود که بتواند جوانان تحصیل کرده پرشور را که نفس آتشین و دل پاک دارند، چون ایام خوش دیرین شنونده خویش بیابد. در این میانه جرس نیز فریاد بر می‌دارد. بهار بیمار است. بیماری سل که در زندان‌های هر اسناک، در ایام دق مرگی و انزوا در اوریشده و انده اینک پیرانه سر در داندنگیزتر شده است.

بهار به تأکید قوام و کیل مجلس است، که عملکاری از او بر نمی‌آید. حتی خاطره قدرت‌نمایی‌های سابق در پارلمان به یاریش نمی‌شتابد. چون بیماری شدت یافته، از همه کارها استعفا می‌دهد و به توصیه پزشکان برای معالجه به سوئیس می‌رود. چند ماهی در آسایشگاهی در دهکده کوهستانی «لزن» سوئیس بستری است، موضوع بیشتر شعرهایش در این مدت، درد دلتنگی وطن است و یادآوری صحنه‌های خوش‌زندگی خصوصی‌اش در تهران. او که فکر می‌کرد زنده از این سفر باز نمی‌گردد، زنده ماند، اما درمان نشد، به ایران باز گشت و دوسه سال قبل از مرگش را به نوشتن مقالات، تصحیح کتابها، و سرودن چند قطعه شعر سر کرد؛ فقط چند شعر انگشت شمار که والاترین آن قصیده «لزنیه» و معروف‌ترینش که آخرین اثر او نیز هست «جغد جنگ» است که در «جمعیت هواداران صلح» قرائت کرد و آخرین بار کف زدن‌های پرشور جوانان را شنید. اما این جلسه

ابهامی هم در زندگی بهار به وجود آورد که بی‌مناسبت نیست در حد امکان روشنش کنیم.

□

□

یکی از مسائلی که در این لحظه از زندگی بهار باید روشن شود کیفیت روابط او با سازمان‌های چپی و به‌خصوص حزب توده است. در اواخر عمر بهار این شایعه به وجود آمده بود که او به‌طریقی به حزب توده گرایش دارد. بر این مدعا چنین شاهد می‌آوردند که بهاران در کمی پیش از مرگ ریاست «جمعیت هواداران صلح» وابسته به حزب توده را پذیرفت، در یکی از جلسات عمومی آن حضور یافت، و چکامه «جغد جنگ» را در ستایش صلح، که برای مجمع ساخته بود، یزدان بخش قهرمان، در حضور شاعر بیمار قرائت کرد.

برای داوری درباره چنین شایعه‌ای، باید علی‌الاصول برداشت بهار را از کمونیزم شوروی و کشور روس بررسی کنیم.

پیش از انقلاب اکتبر که سیاست توسعه طلبانه روسیه تزاری ایران را به شدت تهدید می‌کرد، وطن پرستان ایرانی تمامی نیروی خود را علیه این سیاست بسیج کرده بودند. بنا بر سنتی که از دوره ناصرالدین‌شاه میان سیاستمداران ایرانی پذیرفته شده بود، از میان دو همسایه شمال و جنوب، خطر بزرگتر روسیه به‌شمار می‌آمد. زیرا خاک اصلی انگلستان از ایران دور بود، اما روسیه مرزهای وسیعی با کشور داشت. اگر انگلستان افغانستان را از ایران جدا کرد، آن را به حکومت جداگانه‌ای سپرد، ولی روسیه خراسان شمالی (تاجیکستان و ازبکستان فعلی) را سرراست

ضمیمه خود کرد و چشم طمع بر خراسان و مازندران و آذربایجان دوخت. بدین سان برخورد، با دو نیروی متجاوز، به دو گونه متفاوت صورت می گرفت. انصاف را که دیپلوماسی ناصرالدینشاهی تنها شیوه ممکن برای زنده ماندن درمیانه این گازانبر مخوف بود.

شعرهای سیاسی بهار در آغاز جوانی، وقتی که روس و انگلیس تضادهای خود را بر سر ایران حل کردند و نوبت تقسیم رسید، تصویرگر همین نظریه است. او به دفعات از خرس روسی نالیده و حتی «روسی صفتی» در شعر او به معنای لنگر انداختن در خانه غیر و بیرون نرفتن است.^۱ پس از رویداد انقلاب اکتبر، همان گونه که گفتیم، دولت جدید شوروی قراردادهای تحمیلی تزار را با ایران ابطال کرد. بهار در شادمانی عمومی شریک بود. او به ماهیت توفانی نظام جدید آشنا نبود، اما فعلاً نتیجه فوری آن یعنی رهایی ایران را می دید. در دوران زندان ها و انزوایش، در پادشاهی رضاشاه، نشانه هایی از چپگرایی در آثار بهار ظاهر شد. چون حکیمی عبرت گرفته از بیوفایی جهان، انقلاب خونین و سقوط سلطنت های کهنه را به رخ رژیم نودولت رضاشاهی می کشید. با این حال دقت زیادی لازم نیست تا دریابیم که این گرایش شاعر، اساساً یک واکنش انتقام جویانه علیه حکومت ستمگر بود، نه تبلیغ مرام. بخصوص که دولت رضاشاه، همراه با تصویب قانون منع فعالیت های اشتراکی (۱۳۱۰ شمسی) سخت به روسیه بدگمان شده بود، و همین موجب محبوبیت آن کشور در اذهان ناراضیان ایران می شد. از سوی دیگر حضور بی رقیب انگلیس در ایران، در این مدت، و این که ایرانیان آن دولت را

۱. دلبران خودسر و هر جایی و روسی صفتند
ورنه در خانه غیر از چه سبب جا دارند؟

مستول روی کار آمدن رضاشاه می دانستند، اندك اندك افسانه خرس روسی را به فراموشی سپرد و قصهٔ روباه انگلیسی باب روز شد.

پس از شهر یور ۱۳۲۰، و سقوط رضاشاه، دولت شوروی، در پرتو حضور سربازانش در خاک ایران، سیاست فعال تری در پیش گرفت. تبلیغات شوروی آن دولت را تنها حامی استقلال و تمامیت ارضی ایران معرفی می کرد. به سال ۱۳۲۳ به دعوت دولت شوروی بهار جزو گروهی از سرشناسان ایران برای شرکت در جشن بیست و هفتمین سالگرد انقلاب اکتر به شهر باکو سفری شد. هدیهٔ شاعرانهٔ بهار از این سفر، قصیدهٔ بلند «هدیهٔ باکو»^۱ است.

بی مناسبت نیست که بررسی موضوع را با این قصیده آغاز کنیم که نمونه‌ای است از نخستین قضاوت اندیشیده (نه احساساتی و عاطفی) بهار نسبت به نظام جدید شوروی. از یاد نبریم که به سال ۱۳۲۳ هنوز موضوع درخواست امتیاز نفت شمال مطرح نشده، بر اعتبار شوروی در نظر وطن پرستان ایرانی هیچ نقصانی پدید نیامده بود.

در «هدیهٔ باکو» نخستین بار، شاعر با چشم باز دستاوردهای نظام جدید رامی بیند و در آن تعمق می کند. پس برای بررسی فرضیهٔ گرایش او به حزب توده، و اصولاً مسلک کمونیزم، شناخت نوع برخوردش بسیار اساسی است. آغاز قصیده توصیف پرواز هواپیما و چشم اندازهای زمین و آسمان است، آنگاه هواپیما به شهر باکو می رسد. شهری که يك زمان جزو خاک ایران بوده است، نام آن فارسی است و تا پیش از انقلاب اکتر ایرانیان با این شهر در رفت و آمد دائم بوده اند و بسیاری از کارگران مهاجر ایرانی در آنجا کار می کرده اند. اکنون بهار به نوعی از باکو یاد

می‌کند که بطور غیر مستقیم، خاطرهٔ تصرف این شهر، در زمان تزارها، در ذهن خواننده زنده می‌شود:

خاک با کویه عزیز است و گرامی بر ما
که ز یک نسل و تباریم و ز یک اصل و گهر

شاعر که از آسمان به زمین رسیده با دقت همه چیز را می‌نگرد و همراه با نقاشی مشاهدات خود، از نظام جدید تجلیل و توصیف می‌کند؛ اما تجلیل او از سنخ ویژه‌ای است، اخلاق عدالت‌خواهانهٔ بهار موجب می‌شود که بیش از هر چیز تأمین رفاه شخصی و ایجاد مالکیت‌های کوچک را بستايد:

مرد دهقان ز سرشوق برد آب به دشت
که شریک است در آن مزرعهٔ جان پرور
باغبان تاك نشانند ز سر رغبت و شوق
چو کند باغ و کشد زحمت و برگیرد بر
کارگر کار کند روز و چو خور چهره نهفت
به نمایش رود و جامه کند نو در بر

در مجموع، نسبت به روسیهٔ نوین قضاوتی مثبت ارائه می‌دهد: جامعه‌ای عادلانه، با تأمین بهداشت و فرهنگ که به نظر شاعر، در آن حسد و بخل و غرض ورزی که زاییدهٔ اختلاف طبقاتی است، وجود ندارد. اندك اندك به میانهٔ قصیده می‌رسیم. شاعر که شوروی را ستوده، اکنون می‌کوشد حساب خود را از حساب عاشقان و مجذوبان آن کشور جدا کند، زیرا او برای ادای حق همسایگی و به اقتدای سنت پیغمبر، به شوروی رفته نه برای ترك دین و فرهنگ و وطن خود.

ما هم ازری سوی همسایه درود آوردیم
که ز همسایه سخن گفت بسی پیغمبر

تا نگویی که ز همسایگی روس مرا
دین و فرهنگ هبا گردد و آداب هدر
دین و آئین تو وابستهٔ اهلیت توست
نبود دوستی شوروی الزام آور

ملاحظه می‌شود که شاعر با تأکید بر دین و فرهنگ ملی خود به
صراحت دوستی و طبعاً «وابستگی» به شوروی را الزام آور نمی‌داند،
حتی در مقابل مفهوم وابستگی، قطب مقابل آن یعنی استقلال - از جمله
داشتن قدرت مستقل نظامی - را برای وطنش لازم می‌داند:

روس همسایهٔ مستغنی و قادر خواهد
نه که همسایهٔ نالان و ضعیف و مضطر

آری به نظر بهار اگر بخواهیم از دوستی روس بهره‌مند شویم،
باید ثروتمند و نیرومند باشیم. مفهوم مخالف این مقدمه، یعنی این که
اگر مستغنی و قادر نباشیم وضع ما با شوروی چه خواهد شد؟ به طریقی
مأهرانه مسکوت گذاشته شده است؛ لابد اگر ما ضعیف باشیم تقصیر
خودمان است، و الا بلعیدن ضعیف‌ترها ماهیت اقیاست:

گر تو نااهل شدی چیست گناه دگران؟...

اکنون به پایان قصیده می‌رسیم، شاعر ثنا و ستایش را یکسومی نهد
تا تقاضای خود را به میان آورد؛ يك تقاضای سیاسی که با زبانی نه‌چندان
شاعرانه بیان می‌شود. می‌نویسد که من زبان وطن خویشم و به نام سرزمینم
از همسایه‌ای که ایران با تحمل فقر و بدبختی پل پیروزی آن شده توقع‌ها
دارم:

آنچه آرام به زبان راز دل ایران است
بوکه اندر دل یاران کند این راز اثر
کی فراموش کند شوروی نیک نهاد

که شد ایران پل پیروزی او سرتاسر
گشت مارا ستخوان خرد که سالی سه چهار
چرخ پیروزی بر سینه ما داشت گذر
اینک از دوستی متفقین آن خواهم
که بخواهد پسری خسته و نالان ز پدر

در این لحظه قصیده، فرصت هست که آشکارا توقع خود را بیان کند، اما گویی ناگهان به یاد می آورد که فعلاً «یک مقام «نیمه رسمی» است و نباید کلامی بگوید که موجب دشواری های دیپلماتیک میان دو کشور گردد. پس با سکوتی سیاستمداران این موضوع را که پسر خسته و نالان از پدر توانا و نیرومندش چه می خواهد ناگفته می گذارد. ملاحظت هنر در اینجا است که در حقیقت در این موقع نیازی به صراحت لهجه نبود، زیرا تقاضای شاعر به سادگی از میان سطور شعر بالا به مخاطب القاء می شود و هر خواننده ای در می یافت که توقع بهار، به نمایندگی از سوی مردم کشورش، تخلیه ایران از ارتش های متفقین و از جمله روس هاست. توقعی که از همان هنگام آشکار بود به سادگی بر آورده نخواهد شد.

بدین طریق تفاوت شوروی دوستی ملك الشعراء بهار، با کسانی که رسمی و غیر رسمی از منفعت های آن کشور در ایران دفاع می کردند، معلوم می شود: بهار در دوران رضاشاهی با کمونیست ها رابطه داشته است، ولی فقط به خاطر مبارزه با دشمن مشترك، یعنی رژیم دیکتاتوری. پس از شهریور بیست نیز، در وضعیات جدید کشور، شاعر در قصیده «هدیه باکو» در گزارش مکتوبی که از سفرش به شوروی نوشت، در سخنرانی ها در انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی، همواره شوروی را ستوده است اما به اقتضای سیاست و به خاطر حفظ منافع میهن خود، نه به خاطر وابستگی یا شیفتگی به آن کشور.

اما شاید گفته شود که نظر شاعر در سال‌های آخر عمرش تغییر کرده بود زیرا، اندکی قبل از مرگ، هم‌ریاست جمعیت هواداران صلح را پذیرفت و هم در مراسم قرائت آخرین قصیدهٔ زندگیش «جغد جنگ»^۱ در مراسم برپا شده از طرف آن جمعیت حضور یافت.

پس بنگریم به قصیدهٔ «جغد جنگ»، زیرا اگر قرار است که این قصیده سند تغییر جبههٔ سیاسی بهار تلقی شود، باید در آن نگریم و دید که داده‌های آن تا چه حد در استنتاج‌های پیشین اثر خواهد گذاشت. ابتدا ابیاتی از این قصیده، که بتواند اسکلت اصلی کار را نشان بدهد، می‌آوریم: (یاد آور می‌شویم که بهار در اینجا به رقابت یا استقبال يك قصیدهٔ معروف منوچهری دامغانی برخاسته است.)

فغان ز جغد جنگ و مرغوی او
که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد
گسسته و شکسته پروهای او
ز من بریده یار آشنای من
کز و بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعب‌تر
که کس امان نیابد از بلای او
شراب اوزخون مرد رنجبر
وز استخوان کارگر غذای او

.....

همی تند چو دیوپای در جهان
به هر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور، گرد پارهٔ شکر
فتند به جان آدمی عنای او

.....

رونده تانك همچو كوه آتشین
 هزار گوش گر كند صدای او
 همی خزد چو اژدها و درچكد
 به هر دلی شرنك جانگزی او
 چو پر بگسرد عقاب آهنین
 شكار اوست شهر و روستای او
 كلنگ سان دژ پرنده بنگری
 به هندسی صفوف خوشنمای او

.....

جهانخوران گنج بر به جنگ بر
 مسلطند و رنج و ابتلای او
 بقای غول جنگ هست درد ما
 فنای جنگبارگان دوی او
 ز غول جنگ و جنگبارگی بتر
 سرشت جنگباره و بقای او

.....

به خاک مشرق از چهره ز نند ره
 جهانخوران غرب و اولیای او
 نهند منت نداده بر سرت
 و گر دهند چیست ماجرای او
 به نان ارزنت بساز و کن حذر
 ز گندم و جو و طلای او

.....

زهی کیوتر سپید آشتی
 که دل برد سرود جانفزی او
 رسید وقت آنکه جغد جنگ را
 جدا کنند سر به پیش پای او

.....

قصیده را نخست از نظر ادبی و ارسی می کنیم: می دانیم که بسیاری

از ادیبان و محققان سنت گرای ما «جغد جنگ» را در ردیف قصاید درجه اول بهار قلمداد کرده اند. من که شاید ژرفکاویم تا این تاریخ در دیوان بهار کم نظیر باشد، با چنان داوری موافق نیستم. اگر در ابیات «جغد جنگ» دقت کنیم البته همان استاد سبک خراسانی را می یابیم؛ همان زبان پخته، واژگان خوشاهنگ، و همان چیرگی بر صنایع بلاغی و ادبی. اما بهار در بیشتر آثارش از هنرهای کلامی برخوردار است، آیا جز آنها، جغد جنگ چه ظرایف تازه ای از نظر بداعت تصاویر و ژرفای اندیشگی یا ساختار شعری دارد؟ من گمان می کنم تصاویری که بهار در جغد جنگ، از عناصر یک جنگ صنعتی مدرن، همراه با تشبیهات و استعارات سبک قدیم ارائه می دهد، کلیشه ای و مصنوعی است. اهتمام شاعر که به خیال خود، در پی تعبیر بکر و تازه رفته نه تنها به جایی نرسیده، بلکه باعث شده تا تصویر مرکزی شعرش نیز زیرنگ شود. گویی فراموش می کند که داعی و محرک تمام تصاویر چکامه، «جغد جنگ» است، که باید حضور عینی و ذهنی آن در سراسر اثر حس شود. به خاطر این مسامحه کاری جغد جنگ، گاهی تبدیل به عنکبوت، گاه مورچه... و آخرش غول جنگ می شود. خود تشبیهات نیز همانطور که اشاره کردیم کلیشه ای است: مثلاً تشبیه هواپیما به «عقاب آهنین» و تانک به «کوه آتشین» چنگی به دل نمی زند و در بادی امر، به ذهن هر نیمه شاعر ساده نگری که یک جنگ امروزی را مضمون کند متبادر می گردد. عیوبی از این دست، در بسیاری از اشعار و آثار ادب قدیم و جدید ما هست؛ ولی در بهترین نمونه های آن، از جمله نمونه های موفق آثار بهار که نام برده ایم کمتر دیده می شود. من بر آنم که، به خلاف ادبای ما، در اقتضای قصیده معروف منوچهری «غراب بین» بهار نیز مثل دیگر مقلدان شکست خورده است؛ زیرا گذشته از هر چیز مهم ترین امتیاز اثر منوچهری آن است که در

آن، میان صورت و محتوی هماهنگی وجود دارد.
 با این که مقال حاضر جای بحث پیرامون شعر منوچهری نیست،
 اما برای روشن تر شدن مدعای بالا، بطور فشرده، لحظاتی از چکامه
 «غراب بین» را نیز بررسی می کنیم:
 منوچهری می سراید:

فغان از این غراب بین و وای او
 که در نوا فکندمان نوای او

مضمون مرکزی قصیده «فراق» است که با نگاره کلاغ و شنیدن
 نوای شوم او در ذهن شاعر زنده می شود: فراق یار و بعد فراق ممدوح.
 و در گیرودار چنین احساسی است که در بیت چهارم می سراید:

برفت یار بی وفا و شد چنین
 سرای او خراب چون وفای او

که با فضای کلی شعر تناسب دارد، و دست بر قضا بهار نیز، در بیت
 سوم قصیده خویش می سراید:

ز من بریده یار آشنای من
 کزو بریده باد آشنای او

که با فضای کلی شعر، یعنی جنگ، هیچ تناسبی ندارد، بیخود
 و تقلیدی آمده و در میان سایر ابیات غریبگی می کند.
 منوچهری مضمون فراق را از آوای کلاغ به خانه خراب معشوق،
 عزم سفر، وصف شتر راهوار خویش و سپس راهپیمایی هولناک شبانه
 در بیابانی درشتناک می کشاند، بیابانی که همه چشم اندازهای آن مخوف

و دشمنانه است. سرانجام، صبحدم شاعر به درگاه خدایگان می‌رسد و جدایی پایان می‌پذیرد.

تمام تصاویر منوچهری در این شعر، همه استعارات و تشبیهات او از بیابان، از راه‌های خراب، از تشنگی و سراب، از باد و صدای دیوها، از جانوران بیابان و سپاه غولان، از بنات النعش و ستاره رهنمای جدی... با کلیت داستانی شعر و نفسانیات گوینده آن، که هر اسان و کژ خیال است، هماهنگی دارد. اکثر تشبیهات نیز «مرکز گرا» است. مثلاً این توصیف ماه :

بدانگهی که صبح روز بر دم
بهای او به کم کند بهای او
قمر بسان چشم دردگین من شود
سپیده دم بر او چو توتیای او
رسیده من به انتهای بادیه
به انتها رسیده هم عنای او

این تشبیه، به مرکز شعر، به فضای عمومی آن بر می‌گردد: ماه، دم صبح، چون چشم شب نخفته و بیداری سفر کشیده گوینده، خونین و دردناک است؛ که همین ربط تشبیه به تمام لفاظی‌های جغد جنگ ترجیح دارد^۱.

۱. فرصتی است تا برداشت خودم را از بیت زیر، که زنده یاد دهنخدا و همد دکتر دبیرسیاقی معنایی برای آن نیافته‌اند ارائه کنم:
زنند مقرعه به پیش پادشا
دوال و پاردمش ازدهای او
گمان می‌کنم که این بیت به نوعی «ترنا بازی» یا بازی «شاه و وزیر» اشاره دارد. به ویژه که در بعضی نسخه بدل‌ها بیت به این شکل آمده است:
زنند مقرعه رئیس پادشا
دوال مار و نیش ازدهای او

اما باز گردیم به موضوع هماهنگی صورت و محتوی، یعنی مهم ترین امتیاز «غراب بین» بر مقلدانش. وزن این شعر را منوچهری از يك شعر عربی اقتباس کرده است و در سراسر قصیده ریتم حرکت جانوری بارکش حس می شود. نبوغ منوچهری این وزن را به سفر شبانه بر شتر اختصاص داده، و در بیشتر ابیات قصیده او، خواننده خود را حس می کند که بر ترك شتر گوینده نشسته و در پست و بلند بیابان پائین و بالا می رود. می خواهم بگویم حتی اگر بهار به جای آن تشبیهات کلیشه ای، تعابیر بدیع تر و متخیل تری خلق می کرد و ضمناً مرکزیت شعر را نیز بر گرد حضور جسمی و روانی جغد جنگگ گسترش می داد (که در مرتبه سخن سرای استادی چون او بعید نبود) باز هم به علت آهنگ خاص وزن این شعر، که مضمون خاصی را ایجاب می کند، از منوچهری شکست می خورد؛ و این نکته ای است که يك «منتقد امروز» باید به سادگی دریابد.

و اما از بعد سیاسی:

تصور نمی کنم که آوردن کلماتی از قبیل: رنجبر، کارگر، جهانخواران غرب، جنگبارگان، یا کبوتر سپید آشتی در يك شعر بهار باعث بشود که تمام پیشینه امرای اش را، که در سراسر عمر در جهت سیاسی متوازن و مستقل برای کشورش می جنگید، انکار کنیم و او را ناگهان وابسته به يك حزب طرفدار «شرق» بدانیم. البته لحن قصیده، نشانه احساسات يك ملی گرای متمایل به چپ است و باز البته در چند بیت آن، از جهانخواران غرب بیزاری کرده و حتی داشتن روابط اقتصادی را با آنان محکوم کرده است. اما مفاد قصیده شاهد است که محکوم کردن غرب معنای برگزیدن شرق را ندارد. به ویژه که این تعرض با ملاحظه مبارزه ای که همان ایام بر سر ملی شدن نفت با انگلستان آغاز می شد

طبیعی می‌نماید. و سرانجام در مورد پذیرفتن آن سمت، من فکرمی‌کنم
 شاعر پیر دوست می‌داشت که نفس گرم نسل جوان را ببوید و جوان شود.
 مردی که دست کم در پانزده سال اخیر عمرش جز تعریف‌های فرمایشی
 از سوی مشتی خشک‌اندیش چیزی نشنیده بود به این گرما و پذیرش
 بی‌نیاز نبود. اومی‌خواست باردیگر در محضر جوانانی که، دست کم به
 ظاهر، تمام ارزش‌های مورد قبول او چون وطن دوستی، عدالت، امن و
 صلح را پذیرفته بودند خود را همان شاعر محبوب دوران جوانی ببیند.
 اما اگر همچنان در پی یافتن قضاوت صریحی از شاعر در این باب
 باشیم، راه بهتر مراجعه به قصیده «یک صفحه از تاریخ»^۱ است. این قصیده
 در سال ۱۳۲۸ ساخته شده و در اواخر دیوان بهار دوسه قطعه با شعر
 «جغد جنگ» فاصله دارد. این که بهار چند سال پس از ختم غائله «پیشه
 وری» به آن پرداخته مدلل می‌دارد که شاعر حس می‌کرده لازم است،
 یکبار و بطور روشن، عقیده خود را پیرامون رویدادهای اخیر کشورش
 بیان بدارد؛ زیرا همان گونه که گفتیم آثار بهار در ضمن حاوی تأثرات او از
 حوادث روزگار و یادداشت غیر مستقیم این حوادث نیز هست.
 «یک صفحه از تاریخ» با خرده‌گیری از مجلس چهاردهم (گشایش
 در سال ۱۳۲۲) آغاز می‌شود... ماندن قوای روس در آذربایجان، روی
 کار آمدن پیشه‌وری در آن استان با حمایت حزب توده، بی‌ثمر ماندن
 مذاکرات تهران و مسکو، جنگ با شورشیان بارزانی، اقدامات کابینه
 قوام و سرانجام شکست و گریز تجزیه‌طلبان در آذربایجان و کردستان،
 سپس سقوط کابینه قوام، تسلط جناح مرتجع طرفدار انگلیس در دولت،
 سوء قصد به شاه، واکنش دربار و سرکوب آزادی‌های اجتماعی...

ما در حدود نیازمان، با برخی از بخش‌های این قصیده سروکار خواهیم داشت؛ یعنی جستجوی عقیده قطعی بهار نسبت به احزاب طرفدار «شرق»، نه از طریق کش‌دادن کشش‌ها و گسترش دادن گمانه‌ها، بل با مشاهده داوری روشن و بیچون و چرای شاعر.

دو سال پس از فیصله ماجرای پیشه‌وری در آذربایجان، شاعر آن را به‌بوتۀ نقد کشیده و چنان صریح و خشمگین داوری کرده که جای هیچ‌گونه شبهه‌ای باقی نمی‌گذارد. طبعاً می‌دانیم که بهار جبهه حزبی مشخصی ندارد. ملاک او، مثل بیشتر شعرهایش، وجدانی است که از سرچشمه‌های قوم‌گرایی سیراب می‌شود. در آغاز قصیده می‌گوید:

جرم خورشید چو از حوت به برج بره شد
مجلس چاردهم ملعبه و مسخره شد
آذر آبادان شد جایگه لشکر روس
دسته پیشه‌وری صاحب فری فره شد

بیت‌های بعدی اخبار سیاسی آن ماجرا، مذاکرات دولت‌ها با «دسته پیشه‌وری» تغییر دولت‌ها و ورود وزرای توده‌ای به کابینه قوام‌را روایت می‌کند و در همین ادامه...

نعره پیشه‌وری گشت بلند آواتر
سوتکش بوق شد و قفلکش خنبره شد
دم او گشت کلفت و سراو گشت بزرگ
چون توانگر شد گفتی سخنش نادره شد
حزب توده همگی جانب او بگرفتند
بدکسی نیز که با توده همی یکسره شد
چند تن رفتند از صحنه دولت به کنار
چند تن توده نمایشگر این منظره شد

سپس، طغیان بارزانی در کردستان و تعرض قشون پیشه‌وری به

همدان را شرح می‌دهد که چگوه در مقابله با قوای دولت متوقف شدند.
آن‌گاه بیت‌هایی می‌آید که ضمن ادامه داستان، بارزانی و پیشه‌وری را
«دزدان و دشمن گرگ صفت» می‌خواند:

طبرستانی و گیلانی و زنجان‌ی را
راندن دزدان از ملک مرا می‌سره شد
عاقبت رزم به کام دل رزم آرا شد
دشمن گرگ صفت، رام بسان بره شد
لشکر روس برون رفت ز خاک تبریز
نفت و بنزین سبب سرعت این باخره شد

با خروج ارتش روس از آذربایجان و خروج وزیران توده‌ای
از کابینه، کارپیشه‌وری در آذربایجان هم تمام می‌شود. طبعاً در این جا
مقصود ما بر شمردن وقایع تاریخی نیست، بلکه آشنایی با قضاوت بهار
در موضوع متنازع فیه است. پس به کلمه «خوره» در بیت زیر نیز توجه
شود:

کشور ایران یکباره بجنید چو دید
سراین ملک گرفتار بلای خوره شد

بیش از این با قصیده «برگی از تاریخ» کاری نداریم. فقط از حقایق
یاد شده جمع‌بندی کنیم: بهار شوروی رامی ستاید وقتی که تعمیم مساوات
ورفاه رنجبران رادر آن می‌یابد، اما چون پای تمامیت ارضی زادبومش
در میان آید با همان نگرانی از شوروی یاد می‌کند که از روسیه تزاری
می‌کرد. بنابراین برای کسانی هم که به نظر او قصد تجزیه ایران رادارند
القابی جز «گرگ صفت و دزد و خوره» ندارد. خواه کمونیست باشند
یا نباشند. بهار ریاست جمعیت طرفداران صلح را می‌پذیرد، چون به
عنوان يك شاعر انسان دوست از جنگ و مردم‌کشی بیزار است، و به جلسه

می‌رود چون صحبت آشتی و رفاقت است. و نیز چون در آن روزگار در چشم انداز شاعر هیچ گروه مبارز با سوادى جز آنان وجود نداشت؛ زیرا می‌دانیم که بهار هیچگاه ارزش مبارزات دکتر مصدق را در مجلس چهاردهم درك نکرد و در آستانهٔ پیکار بزرگ نفت با انگلیس، نیز اجل مهلتش نداد که دو سال پرهیجان مجاهدات ملیون ایران را ببیند. اما يك نکته را نیز فراموش نکنیم: بهار به عنوان يك میهن پرست مستقل نمی‌توانست به شیوهٔ بسیاری مرتجعان همزمانش، «بیماری ضد شوروی» یا ضد هر کشور بیگانه داشته باشد.

موضع گیری سیاسى او، مثل هر ملی گرای دیگر، بستگی به کردارها و سیاست‌های در جریان دولت‌های بیگانه داشت.

مهرداد بهار به یاد می‌آورد، پس از قبول آن ریاست، روزی کاردار سفارت آمریکا، درשמیران به‌خانهٔ بهار می‌آید: «در باغچه زیر درختی برصندلی‌ها نشسته بودند، من که عضو حزب توده بودم و سعی در تبلیغ پدرم داشتم کمی دورتر گوش می‌دادم. کاردار اعتراض می‌کرد که پدر ریاست سازمانی را پذیرفته است که وابسته به حزب توده و طرفدار مسکو است، او آلت دست شده است. کمی بعد فریاد شاعر بلند شد: به‌شما چه مربوط؟ مگر صلح بد است؟ شما هم صلح را تبلیغ کنید من کمک‌تان می‌کنم. کاردار سرخورده رفت...»^۱

اگر بخواهیم با مسلك‌های سیاسى جدید قضاوت کنیم بهار، همان‌طور که فرزندش گزارش می‌دهد، يك سوسیال دموکرات بود. دموکرات بودن خمیرهٔ روحش بود که با فرهنگ مشروطه بار آمده

۱. چند موردی که در این رساله از دکتر مهرداد بهار نقل قول شده، همه برگرفته از حرف‌های شفاهی اوست به‌نگارندهٔ این سطور.

بود. و سوسیالیسم، برگزیده وجدان او، که خواهان عدالت اجتماعی بود.

مسلماً اگر بهار عصبانی نبود و دوستانه از او سؤال می‌شده: «چرا رئیس خانه صلح شدی، چرا در جلسه طرفداران صلح شرکت کردی؟» پاسخ می‌داد:

- چه عیبی دارد؟ صلح که بد چیزی نیست. جوان‌ها هم هستند، با اشتیاق مالا کلام. مسلماً حضرت تعالی مرا به توده متصف نمی‌فرماید. چون همه می‌دانند برای ملك الشعرای بهار بیگانه بیگانه است و مملکت قدیم قویم ایران عزیزترین چیزی است که خداوند خلق فرموده.

یارب تو نگهبان دل اهل وطن باش
کامید بدیشان بود ایران کهن را

۵

آخرین آتشبازی

به نظر من آخرین آتشبازی بزرگ طبع بهار، در سوئیس اتفاق افتاده است.

محصول ادبی بهار، به ویژه در قلمرو شعر، در فاصله میان سال‌های ۱۳۱۳ (سال آزادی از آخرین زندان) تا ۱۳۳۵ - (سال مرگش) افت کرده است. کمیت شعرها سقوط کرده و به همراه آن کیفیت هم. من در طول این هفده سال، در کارنامه شاعر فقط سه شعر عالی می‌شناسم که واجد تمامی فرازهای هنر بهار و در حد سخن سرایی چون اوست. سه شعر که علاوه بر فضل و کمال همیشگی او، آن جریان آتشناک و دلنشین و دلسوز شعرهای پیشینش را به یاد می‌آورد: نخست قصیده «آمال شاعر» که در آغاز سال ۱۳۱۳ ساخته شده است، شعری که حقا باید آن را در شمار آثار فصل پیش تر قلمداد می‌کردیم. با این مطلع:

فرودین آمد سپس بهمن و اسفند
ای ماه بدین مژده بر آذر فکن اسفند

دوم قصیده «سپید رود»، به سال ۱۳۱۵ با این مطلع:

هنگام فرودین که رساند ز ما درود
بر مرغزار دیلم و طرف سپید رود

هر دو چکامه بسیار بلند آوازه است و تقریباً در تمام گزینش‌ها به عنوان نمونه‌های معرف اثر بهار منظور نظر بوده است. اما روح پر خاشاکر و ناخرسند شاعر - که وجه مشخص چهره اجتماعی اوست - در آنها دیده نمی‌شود، یعنی تمام چهره بهار در آنها نمایان نیست.

اما شعر سوم، قصیده «به یاد وطن»^۱ است که به «لزینه» نامبردار شده. آخرین قصیده بهار، آخرین شهچامه‌ای که این استاد سخن پارسی پیش از مرگ ساخته، و از همه مهم تر شعری که چون منشور بلور در برابر آفتاب، همه رنگ‌های عاطفه و احساس و عقیده گوینده را نمایش می‌دهد. از آن دسته آثار شاعر که به آشنایان و هم‌دردان، حالتی از تب و سرسام عارض می‌کند. یکبار دیگر به یاد می‌آوریم که بهار چون رنجور شود، چون دلش داغدار و اعصابش درهم شکسته باشد، شعرش رعنا تر و دلنشین تر می‌شود. در این جا هم شعر، بی‌واسطه از گرمای سینه‌اش، از عروق تپنده‌اش و از رشته‌های احساس تحریک شده‌اش آبیاری می‌شود.

پیر مرد دل‌مرده است. سال‌هاست که سخنش را هواداران مصلحتی احاطه کرده‌اند، شعرش «حبذا گو» دارد، اما دیگر عاشق ندارد. بازمانده کاروان‌های پریاهوی گذشته، خاکستر نیم‌گرم آتش‌های ازدست‌رفته،

۲. دیوان، ۱-۶۱۱

۱. دیوان ۱-۵۸۱

۳. دیوان، ۱-۷۲۳

رنجوراز بیماری و تنهایی، در دهکدهٔ لزن سوئیس به سال ۱۳۲۷ شمسی، با درد بی‌درمان سل، تنها، روی تخت بیمارستان، از پنجرهٔ اتاقی برفراز کوهستان سبزپوش، در روزی ابری و سرد، درهٔ زیبایی را که زیر پای او گسترده است در سایه روشن‌های عمیق و مواجش می‌نگرد. برف می‌بارد و کوهستان جنگلی را سپید می‌کند. سپس مه از کف دره بالا می‌آید و تا کنگره‌های کوه همه جا را با سیماب روانش می‌پوشاند و به ابرهای آسمان می‌پیوندد. اکنون پردهٔ کدری یکسره بر چشم انداز فرو افتاده است. پرندگان خاموش می‌شوند. روزنیمه تاریک است. شاعر سرخورده و تلخ چشم می‌بندد... و ناگهان آن دل خونین، آن معشوق ابدی، آن یار گمشده، محبوبی را که بارها بی‌وفایی کرد اما هر بار جوان‌تر و خوشگل‌تر برگشت، پس از مدت‌ها می‌بیند... وطن را.

روی تخت آسایشگاه، تنها و ملول، برفراز کوهستان بیگانه، اینک پیرمرد جوان شده است. به لطف همین موهبت بازیافته، با همان طراوت و سرزندگی که داشت، به معبود روزگار جوانی خطاب می‌کند. یعنی با همان حنجرهٔ بهاری، بایاد گلش آواز می‌خواند و راز می‌گوید. راز و نیازی که دیوان قطور بهار را به خصوص در سالیان جوانی و میانی عمر، در بسیار جاها داغ نهاده است.

شاعر یکبار دیگر تاریخ ایران را به یاد می‌آورد. همچون نمازی، همچون ادای آیینی مقدس، همه چیز تکراری، اما ریشه‌دار و جدی است. ابتدا به مقدمهٔ قصیده نگاه می‌کنیم. توصیف بالا آمدن مه در درهٔ لزن. منظره‌ای که پیرمرد بی‌حوصله و اوقات تلخ از پنجره می‌دیده است:

مه کرد مسخر دره و کوه لزن را
پر کرد ز سیماب روان دشت و چمن را
گیتی به غبار دمه و میخ نمان گشت

گفتی که برف‌تند به جاروب لزن را
گم شد ز نظر کنگره کوه جنوبی
پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را
برف آمد و برسلسله آلپ کفن دوخت
و آمد مه و پوشید به کافور کفن را
من برزبرکوه، نشسته به یکی کاخ
نظاره کنان جلوه گه سرو و سمن را
ناگاه یکی سیل رسید از دره‌ای ژرف
پوشید سراپای در و دشت و دمن را
مرغان دهن از زمزمه بستند توگویی
بردند در این تیرگی از یاد سخن را
تاریک شد آفاق توگفتی که به عمدا
یکباره زدند آتش صد تل جگن را
گمشد ز نظر آنهمه زیبایی و آثار
وین حال فرایاد من آورد وطن را
شد داغ دلم تازه که آورد به یادم
تاریکی و بد روزی ایران کهن را...

می‌بینیم که هدف مقدمه، صحنه آرای است تا زمینه‌روانی برای ورود عناصر اصلی به میدان آماده شود. بیت‌ها از آغاز چون جویبارهای تک افتاده هر یک از گوشه‌ای به راه می‌افتند. نرم، چون تک زخمه‌های تار که به تدریج فزونی گیرد. جویبارها به هم می‌رسند، زخمه‌ها به هم می‌پیوندند، جریان می‌ممتد و ظریف می‌جوشد و پیش می‌آید. بیت‌ها کم کم معنی هم را کامل می‌کنند و تابلوی چشم انداز و مردی را که ناظر چشم-انداز است نقاشی می‌کنند. آنگاه با رسیدن کلمه «ایران» ناگهان جریان می‌ایستد. موسیقی و صداها ی حاشیه خاموش می‌شود. ایران، یک کلمه رمز است که سکوتی هشیارانه پدید می‌آورد. اما فقط یک لحظه، تا شعر با همه انرژی محبوسش منفجر شود.

این مقدمه قصیده بود که می توان آن را آرام و شمرده، و بامکث میان هربیت، خواند و در پایانش چند لحظه سکوت کرد. سپس ناگهان غریب و غرش طبل ها و شیپورها، کوس و نای و روئینه، سکوت را می دردد. این صداها خبر از تاخت رودی سنگین و پر حشمت می دهد، رودی که خروشان و کف بر لب پیش می تازد. بیت هایی که برهم سوار می شوند، از هم پیشی می گیرند و با تفلادو خشونت به هم کلاف می شوند.

خطاب ها با کلمه «آن روز» شروع می شود. تکرار این کلمه باعث می شود که بیت ها به هم گره بخورند. آمیختگی پرفشار امواج، رودی سیلابی تشکیل می دهد.

بر خلاف قسمت مقدمه، که باید آن را آرام و مقطع خواند، سطرهای آینده را می توان، همچون خطبه ای پیوسته، با فریادی رسا ادا کرد:

آن روز چه شد کایران ز انوار عدالت
چون خلد برین کرد زمین را و زمن را
آن روز که از بیخ کهنسال فریدون
برخاست منوچهر و بگسترد فنن را
آن روز که گودرز پی دفع عدو کرد
گلرنگ ز خون پسران دشت پشن را
آن روز که پیوست بهاروند و به اردن
کورش «کر» و «وخش» و «ترك» و «مرو» و «تجن» را^۱
و آن روز...

۱. کر، رود هزرگی در گرجستان. و خش، نام اصلی جیحون. ترك، رودی در داغستان. مرو، نام قدیمی رود مرغاب.

بنابر سنت تماشای بهار به تاریخ ایران، راز گویی عاشقانه او معمولاً از افسانه‌ها آغاز می‌شود و به تاریخ مکتوب می‌رسد. از این رو پس از فریدون و منوچهر و گودرز، کورش و کمبوجیه و دارا به صحنه می‌آیند. اسکندر گجسته و پس آنگاه قیام دهقانان خراسان - قوم اشکانی - و نبردها با مهاجمان رومی، یکایک از پیشگاه صحنه می‌گذرند، تا در دور - دست به ابدیت زمین پیوندند. خون شاعر به جوش می‌آید و در حالتی از خلسه و هذیان می‌خواند:

خون در سر من جوش زند از شرف و فخر
چون یاد کنم رزم «کراسوس» و «سورن» را

رود تصویرها پیش می‌تازد. قافیه‌ها، چون برخورد امواج به خرسنگ‌ها، به تناوب صدا می‌دهند. ساسانیان می‌گذرند با نامی که از شاپور و بهرام می‌آید. لفظ «آن روز» جابه‌جا تکرار می‌شود و بیت‌های گریزان را به هم ملحق می‌کند. شیبهٔ اسبان، نعرهٔ مردان، چکاچاک سلاح‌ها، و کوبش زمین زیر امواج گام‌های تاریخی، در موسیقی شعر مستتر است بی‌که نامی از آن رفته باشد.

آنگاه با گریز زدن پرهیاهو از سرچندین قرن می‌گذرد. بیتی برای قزلباش‌ها، غران چون نفیر گاودم. و سه بیت برای نادر، چون سه ضربهٔ بر طنین و مقطع کوس... تا در پایان دوباره سکوت فرارسد:

و آن روز که شمشیر قزلباش بر آشفست
در دیدهٔ رومی به شب تیره و سن را
آن روز که نادر صف افغانی و هندی
بشکافت چو شمشیر سحر عقد پرن را
و آنکه به کف آورد به شمشیر مکافات
پیشاور و دهلی و لهاوور و دکن را

وآن ملك ببخشيد و بشد سوى بخارا
وز بیم بلرزاند بدخشان و پکن را...

يك مرتبه هياهو می‌خواهد. سازهای رزمی خاموش می‌شوند.
رودخانه در بستر پهن و نرمی افتاده است. اینک صدای شفاف يك ساز تنها.
از نوتارمی نوازد با زخمه‌های بم، سنگین و جگرسوز. نه‌ری کوچك،
اما گل‌آلود و شتابناك است. شاعر شمرده سؤال می‌کند:

امروز چه کردیم که در صورت و معنی
دادیم ز کف تربیت سر و عن را؟
نیکو نشود روز بد از تربیت بد
درمان نتوان کرد به کافور عنن را
بالجمله محال است که مشاطة تدبیر
از چهره این پیر برد چین و شکن را
جز آن که سراپای جوان گردد و جوید
در وادی اصلاح ره تازه شدن را

بی‌خود نیست که می‌گوییم بهار جوان شده است، گوینده‌ای اهل
حال که داغی تازه دارد. او به سنت غرور انگیز جوانیش، از تاریخ میهن
تجلیل می‌کند، اما در آن متوقف نمی‌شود. چاره را در بر گشت به گذشته
نمی‌بیند. چاره در تازه شدن است، یا به اصطلاح دوران جوانی خود او
در تجدید. آیا این همان صدای چهل سال پیش نیست که فریاد می‌زد:
«بامرگ یا تجدید و اصلاح»؟

بی‌خود نیست که می‌گوییم پیر مرد، يك روز بر فراز کوهستانی در
خاك بیگانه، دور از سرزمین پدری، جوان شد. زیرا وقتی، به دنبال فکر
تجدید، راه عملی آن را نشان می‌دهد همان راه را می‌نمایاند که در جوانی
هم بارها سرود و نوشت: قانون و مجلس ملی. دموکراسی.

جز مجلس ملی نزنند بیخ ستهباد
 افریشتگان قهرکنند اهریمن را
 بی نیروی قانون نرود کاری از پیش
 جز برسراهن نتوان برد ترن را

بی خود نیست که می‌گوییم پیرمرد، در چشم انداز مه گرفته يك روزبرفی اروپا، همان جوان بیست و پنج ساله، روزنامه نویس پرشور خراسانی شد. و بی خود نیست که می‌گوییم لژنیه آخرین شاهکار بهار است، زیرا شاعر احیاء شده، با همان حرارت جوانی، با همان غرور آشتی‌ناپذیر، بانگ می‌زند:

این گونه سخن گفتن حد همه کس نیست...

□

□

بگذارید این پیرمرد دوست‌داشتنی را در بالای کوهستان سوئیس ترك کنیم. در آخرین باری که او نیایش متبرك خود را به نیکی و پیروزی برگزار کرده است. زیرا هر بار که او سرزمین اهورا را ستوده، اهورا نیز به او سخن ایزدان بخشیده است. آری بهار سه سال دیگر هم زیست و در ضمن آثار معدودی که پدید آورد برخی قصاید بلند مرتبه دیده می‌شود. اما آن سروده‌ها، با همه زیبایی لفظ و استحکام سبک - که در مرتبه هنری‌گاوینده امری بدیهی است - در نوع اثر محمد تقی ملك الشعراى بهار خراسانی جا نمی‌گیرد. زیرا در توازی مفاهیم وطن و آزادی است که اثر او «نوعیت» یافته است.

پیرمرد را با سینه مجروح و دل خونین که نور عشق روشنش کرده

بر بلندای کوهستان باقی می‌گذاریم ودعای او را، با او و برای او، می
خوانیم. آخرین بیت قصیده‌اش، قصیدهٔ زندگیش را.

یارب تو نگهبان دل اهل وطن باش
کامید بدیشان بود ایران کهن را

محمد تقی بہار

نمونہ آثار

۱۰ قصیدہ و ۲ قطعہ نوکرا

[پیشگویی]

بهارا بهل تا گیاهی بر آید
درخشی ز ابرسیاهی بر آید
درین تیرگی صبر کن شام غم را
که از دامن شرق ماهی بر آید
بمان تا درین ژرف یخزار تیره
به نیروی خورشید راهی بر آید
وطن چاهسار است و بند عزیزان
بمان تا عزیزی ز چاهی بر آید
درین داوری مهل ده مدعی را
که فردا به محضر گواهی بر آید
به بیداد بدخواه امروز سر کن
که روز دگر دادخواهی بر آید
برون آید از آستین دست قدرت

طبیعت هم از اشتباهی بر آید
 برین خاک، تیغ دلیری بجنبند
 و زین دشت، گرد سپاهی بر آید
 گدایان بمیرند و این سقله مردم
 که بر پشت زین پادشاهی بر آید
 نگاهی کند شه به حال رعیت
 همه کامها از نگاهی بر آید
 ز دست کس ار هیچ ناید صوابی
 بهل تا ز دستی گناهی بر آید
 مگر از گناهی بلائی بخیزد
 مگر از بلائی رفاهی بر آید
 مگر از میان بلا گر مگامی
 ز حلقوم مظلوم آهی بر آید
 مگر ز آه مظلوم گردی بخیزد
 وز آن گرد صاحب کلاهی بر آید

(۱۲۹۳ خورشیدی)

[یا مرگ یا تجدد]

هر کو در اضطراب وطن نیست
 آشفته و نژند چو من نیست
 کی می خورد غم زن و دختر
 آن را که هیچ دختر و زن نیست

نامرد جای مرد نگیرد
سنگ سیه چو در عدن نیست
مرد از عمل شناخته گردد
مردی به شهرت و به سخن نیست
نام از حسن نهند چه حاصل
آنرا که خلق و خوی حسن نیست
فرتوت گشت کشور و اورا
بایسته تر ز گور و کفن نیست
یا مرگ یا تجدد و اصلاح
راهی جز این دو پیش وطن نیست
ایران کهن شده است سراپای
درمانش جز به تازه شدن نیست
عقل کهن به مغز جوان هست
فکر جوان به مغز کهن نیست
ز اصلاح اگر جوان نشود ملک
گر مرد جای سوک و حزن نیست
ویرانه ایست کشور ایران
ویرانه را بها و ثمن نیست
امروز حال ملک خراب است
برمن مجال شبهت و ظن نیست
شخصی ز عیم و کارگشا، نی
مردی دلیر و نیزه فکن نیست
اخلاق مرد و زن همه فاسد
جز مفسدت به سر و علن نیست

خویشی میان پور و پدر، نه
 یاری میان شوهر و زن نیست
 تن‌ها سپید و پاك وليكن
 يك خون پاك درهمه تن نیست
 هرروز چشم مردم ایران
 جز بر خدايگان زمن نیست
 بنگر به ملك خویش که در وی
 يك تن جدا ز رنج و محن نیست
 در کشور تو اجنبیان را
 کاری جز انقلاب و فتن نیست
 بیدادها کنند و کسی را
 يك دم مجال داد زدن نیست
 هر سو سپه کشند و رعیت
 ایمن به دشت و کوه و دمن نیست
 در فارس نیست خاك و به تبریز
 کز خون به رنگ لعل یمن نیست
 کشور تباه گشت و وزیران
 گوئی زبانشان به دهن نیست
 حکام نابکار ز هر سوی
 غارت کنند و جای سخن نیست
 یار اجانب اند و بدین فن
 کس را به کارشان سن و من نیست
 معزول می شود به فصاحت
 آنکس که مرد حيله و فن نیست

شاهها بدین زبونی و اهمال
امروز هند و چین و ختن نیست
با دشمنان ملك بفرمای
کاین باغ جای زاغ و زغن نیست
ورنه نعوذ بالله فردا
این باغ و کاخ و سرو و سمن نیست
گفتم به طرز گفته مسعود
«امروز هیچ خلق چومن نیست»

(۱۲۹۳ خورشیدی)

[سکوت شب]

آشفته روز برمن از این رنج جانگزای
بخشای برمن ای شب آرام دیرپای
ای لکه سپید ز مغرب برو برو
وی کله سیاه ز مشرق برا برای
ای عصر، زرد خیمه تزویر برفکن
وی شب، سیاه چادر انصاف برگشای
ای لیل مظلم، از درفرغانه وامگرد
وی صبح کاذب از پس البرز برمیای
ای تیره شب، به مژه، غم خواب خوش بیاف
وی خواب خوش، به زلف امل، مشک تر بسای

من خود به شب پناه برم ز ازدحام روز
 دو گوش و چشم بسته ز غولان هرزه لای
 چون بر شود ز مشرق تیغ کبود شب
 مغرب به خون روز کشد دامن قبای
 ز آشوب روز و ارم اندر سکوت شب
 با فکرتی پریشان، با قامتی دونای
 چون آفتاب خواست کشد سر ز تیغ کوه
 چونان بود که بر سر من تیغ سر گرای
 گویم شبا به صد گهر آبستنی و لیک
 چندان دو صد ز دیده فشانم تور، مزای
 ای تیغ کوه، راه نظر ساعتی ببند
 وی پیک صبح در پس گه لحظه ای بپای
 ای زرد چهره صبح دغا، وصل کم گزین
 وی لعبت شب شبه گون، هجر کم فزای

□

با روز دشمنم که شود جلوه گر به روز
 هر عجز و نامرادی، هر زشت و ناسزای
 من برخی شبم که یکی پرده افکند
 بر قصر پادشاه و به سر منزل گدای
 دهر هزار رنگ نمایان شود به روز
 با جلوه های ناخوش و دیدار بد نمای
 گوش مراد را خبر زشت، گوشوار
 چشم امید را نگه شوم، سر مه سای

آن نشنود مگر سخن پست نابکار
این ننگرد مگر عمل لغو نابجای
لعنت به روز باد و بر این نامه‌های روز
وین رسم ژاژ خائی و این قوم ژاژخای
ناموس ملک در کف غولان شهر ری
تنظیم ری به عهده دیوان تیره رای
قومی همه خسیس و به معنی کم از خسیس
خلقی همه گدای و به همت کم از گدای
یکسر عنود و بر شرف و عز گشاده دست
مطلق حسود و بر زبر حق نهاده پای
هر بامداد ازدل و چشم و زبان و گوش
تا شامگاه خون خورم و گویم ای خدای
از دیده بی سرشک بگیریم بهزارزار
وز سینه بی خروش بنالم به‌های‌های
اشکی نه و گذشته ز دامن سرشگگ خون
بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان وای
بیتی به حسب حال بیارم از آنچه گفت
مسعود سعد سلمان در آن بلند جای
«گردون به درد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جان فزای»

□

مردم گمان برند که من در حصار ری
مسعودم و ستاره سعد است رهنمای

داند خدای کاصل سعادت بود اگر
 مسعودوار سرکنم اندر حصار نای
 تا خود در این کریچه محنت بسر برم
 يك روز تا به شام بدین وضع جانگزای
 چون اندر این سرای نباشد بجز فریب
 آن به که دیده هیچ نبیند در این سرای

(۱۳۰۱ غمی)

[کبوتران من!]

بیائید ای کبوترهای دلخواه
 بدن کافورگون پاها چوشنگرف
 پیرید از فراز بام و ناگاه
 به گرد من فرود آئید چون برف

سحرگاهان که این مرغ طلائی
 فشانند پر ز روی برج خاور
 بینمتان به قصد خود نمائی
 کشیده سر ز پشت شیشه در

فروخوانده سرود بی گناهی
 کشیده عاشقانه بر زمین دم

به گوشم، با نسیم صبحگاهی
نوید عشق آید زان ترنم

سحرگه سرکنید آرام آرام
نواهای لطیف آسمانی
سوی عشاق بفرستید پیغام
دمادم با زبان بی زبانی

مهیا ای عروسان نو آئین
که بگشایم در آن آشیان من
خروش بالهاتان اندر آن حین
رود ازخانه سوی کوی و برزن

شود گوئی در از خلد برین باز
چو من بر رویتان بگشایم اندر
کنید افرشته‌وش یکباره پرواز
به گردون دوخته پر یک به دیگر

شوند افرشتگان از چرخ نازل
به زعم مردمان باستانی
شما افرشتگان از سطح منزل
بگیرید اوج و گردید آسمانی

نیاید از شما در هیچ حالی
و گر مانید بس بی آب و دانه
نه فریادی و نه قبلی و قالی
بجز دلکش سرود عاشقانه

فرود آئید ای یاران از آن بام
کف اندر کف زنان و رقص رقصان
نشینید از بر این سطح آرام
که اینجا نیست جز من هیچ انسان

بیائید ای رفیقان وفادار
من اینجا بهرتان افشانم ارزن
که دیدار شما بهر من زار
به است از دیدن مردان برزن

(۱۳۰۲ شمسی)

[از زندان به شاه]

یاد ندارد کس از ملوک و سلاطین
شاهی چون پهلوی به عز و به تمکین
فرق بلندش دهد جمال به فرقد
پر کلاهش دهد فروغ به پروین
جرعه‌ای از مهر اوست چشمه حیوان
اخگری از قهر اوست آذر برزین
قائد صد کشور است بر زبر تخت
آفت صد لشگر است بر زبر زین
هست دلش بسته سعادت کشور
چون دل خسرو به دام طره شیرین
تکیه به شمشیر خویش دارد این شاه
نی چو ملوک دگر به بالش و بالین
زنده بدو نام‌های فرخ اجداد

قارن و گشتسب شاه و سورن و شروین
 نفس عصامیش برنشاند بهمسند
 نی ستخوانهای خاک خورده پیشین
 شاید تخمین عزم و حزمش کردن
 قطره باران کس از شمرد به تخمین
 گر بوزد صرصر نهییش در باغ
 بر جهد از لاله برگه، خنجر و زوبین
 ور گذرد نکهت عطایش بردشت
 بر دم از خار خشک، لاله و نسرین
 ملك ستانا، خدایگانا، شاها
 رحمی بر چاکر و ثناگر دیرین
 خشم تو بر من فرود مقدرت توست
 قدرت خود بنگر و ضعیفی من بین
 شاهین گنجشک را شکار نسازد
 عمری اگر بی خورش گذارد شاهین
 جرم رهی چیست تا به گوشه زندان
 همچو جنایتگران بماند چندین
 چندی بودم به سمج دیگر محبوس
 همچون گنجشک، بسته قفس کین
 آوردندم کنون به محبس بالا
 محبس بالا بتر ز محبس پائین
 هست وثاقم به روی شارع و میدان
 ناف ری و رهگذار خیل شیاطین
 چق چق پای ستور و همهمه خلق

فر فرواگون و بوق و عرعر ماشین
تق تق نجار و دمدم حلبی ساز
عربده بنز همچو کوس سلاطین
زنگک بیسیکلت هفاهف موتوسیکلت
زین دو بتر طاق طاق گاری بیدین
کاخ بلرزاند و صماخ بدرد
چون گذرد پر ز بار کامیون سنگین
وان خرك دوره گرد و صاحب نحشش
هردوبهم هم صدا شوند وهم آئین
این يك عرعر کند به یاد خریدار
و آن يك عرعر کند چو بوید سرگین
سیبی و آلوئی و هلوئی و جوزی
گاه به بالا روند و گاه به پائین
پیش طبقشان ترازوئی و چراغی است
کاین را لوله شکسته و آن را شاهین
این يك گوید بیا به سبب دماوند
آن يك گوید بیا به آلوی قزوین
آن يك گوید که نیست شهد و طبرزد
همچو هلوی رسیده ام خوش و شیرین
لیک چه شهد و طبرزدی که در آخور
خر نخورد زان به ضرب پتک و تبرزین
برلب استخر دیده ای که ز غوگان
شب چه بساطی است، آن به عین بود این
تا طبق کالشان تمام نگرود

هیچ نبندند لب ز بخ‌بخ و تحسین
 انجیری تا دودانه‌ای بفروشد
 خواند هر دم هزار سوره و التین
 راست چو اندر میان مجلس شورا
 بحث و تشاجر به حل و فصل قوانین
 بدتر ازین هر سه روزنامه فروش است
 زیر بغل دسته‌دسته کاغذ چرکین
 آن يك گوید که های گلشن و توفیق
 مختصر واقعات قمصر و نائین
 این يك گوید که های کوشش و اقدام
 کشتن پور ملخ به‌خوار و ورامین
 عکس فلان کنت کاو به‌سال گذشته
 بسته به رم با فلانه کنتس کابین
 ناخن اگر روی مس کشند چگونه است
 هست صداشان جگر خراش دوچندین
 در گلوی هریکی تو گوئی گشته است
 تعیبه طبل سکندر و خم روئین
 از همه بدتر سروصدای گداهاست
 کاین يك والنجم خواند آن يك یاسین
 گوید آن يك بده‌به‌نذر ابو الفضل
 يك دوسه شاهی به‌دست سید مسکین
 وان دگر اندر پیاده رو به بم و زیر
 نوحه کند با نوای نازک و غمگین
 نره خری کج نموده پای که لنگم

گاهی بر لب دعا و گاهی نفرین
پیرزنی چند طفل زرد نگونسار
گرد خود افکنده همچو بوته یقطین
یک طرف آید خروش دسته کوران
کوری خواند دعا و مابقی آمین
آید هر دم قلندر از پی درویش
همچون تشرین که آید از پس تشرین
وز طرفی هابهوی آن زن وشوهر
با دو سه طفل کرایه کرده رشکین
بسکه هباهوی و داد وقال ومقال است
مرد مجامع ز هول گردد عنین
ز اول صبح این بلا شروع نماید
و آخر شب رفته رفته یابد تسکین
تازه به بالین سرم قرار گرفته
بانگ سگانم بر آورند ز بالین
هست خیابان ز هول، بیشه ارمن
بنده چو بیژن در آن و خواب چو گرگین
وز در دیگر صدای پای قلاور
از دل و جانم قرار برده و تمکین
خوابگه تنگ من بود به شب و روز
از تف مرداد مه چوکامه تنین
گرمی مرداد مرده ام به در آورد
قلب اسد هم بسوخت بر من مسکین
سجین گردد چو در به بندم و چون باز

در بگشایم، چو محشری ز مجانین
 گاه ز سجین برم پناه به محشر
 گاه ز محشر برم پناه به سجین
 خواب ز چشمم بسوی هندگریزد
 همچو بهیم از نهیب لشکر غزین
 بسکه در این تنگنای در غم و رنج
 مدحت شه را بجهد سازم ترقین
 شاها چون من سخن سرای کم افتد
 شاهد من این چکامه خوش رنگین
 گرچه بهرنج اندرم ز قهر شهنشاه
 عزت شه خواهم از خدای بهر حین
 زانکه وطنخواهم و نجات وطن را
 دارم چشم از خدایگان سلاطین
 عرصه این ملک بوده است ازین پیش
 از یمن و مصر و شام تا ختن و چین
 وز لب دانوب تا به عرصه پنجاب
 یافته از عدل و داد و ایمان تأمین
 فتنه یونان و تازی و مغول و ترک
 پست نمود این بلندکاخ نو آئین
 چون تو شدی جانشین کورش و دارا
 گشت ز تو تازه آن زمانه پیشین
 بود وطن همچو باغ بی در و دیوار
 تاخته دزدان به میوه‌ها و ریاحین
 عزم تو برگرد آن کشید حصاری

وز بر آن برنهاد تیغ تو پرچین
بوکه ز فر توخون تازه درآید
بار دگر اندرین عروق و شرائین
ملك ز كف رفته بازگیری و بندند
پیش سپاه تو شهرها همه آذین^۱
بنده بهار اندر آن فتوح نوانو
دست گشاید به تازه تازه مضامین
کرده به هر ماه نو سرودی تصنیف
کرده به هر سال نو کتابی تدوین
گرچه خود اکنون پیاده ایست بر این نطح
گردد از فر اصطناع تو فرزین
تا که جهانست شهریار جهان باش
یافته کشور ز عدل و داد تو تزئین
رابت عزت به اوج مهر فرو کوب
لکه ذلت ز چهر ملك فرو چین
تا ز دل و جان به پاس جان تو گویند
مردم ایران دعا و جبریل آمین

(۱۳۰۸ خورشیدی)

[حبسیه]

پانزده روز است تا جایم در این زندان بود
بند و زندان کی سزاوار خردمندان بود
کار نامردان بود سرپنجه با ارباب فقر
آنکه زد سرپنجه با اهل غنا، مرد آن بود
همت آن باشد که گیری دستی از افتاده‌ای
برسرافتادگان پا کوفتن آسان بود
کار هر جولاهه باشد کینه راندن وقت خشم
آنکه خشم خویش تاند خورد، او سلطان بود
کینه‌جوئی نیست باری درخور مردان مرد
کاین صفت، دور از بزرگان، شیوهٔ دونان بود
گر زبر دستی کشد از زیر دستان انتقام
سرنگون‌گردد اگر خود رستم دستان بود
چون ظفر جستی ببخشا، چون توانستی مکش

خاصه آن کس را که با فکر تو همدستان بود
شاه اگر هر ناصوابی را دهد زندان جزا
جای تنگ آیدگر ایران سر به سر زندان بود
خاصه چون من بنده کزدل دوستار خسروم
وندترین معنی مرا صد حجت و برهان بود
گیرم از رنجی مرا در دل غباری شد پدید
رنج را با رنج شستن ریشه عصیان بود
آنکه او از يك نکه خوشدل شود زجرش خطاست
عقده چون خود وا شود کی حاجت دندان بود
گر گناهی کرده ام هم کرده ام خدمت بسی
گر گنه پیدا بود خدمت چرا پنهان بود
صد مقالت بیش دارم در مدیح شهریار
يك به يك پیش آورم از شاه اگر فرمان بود
اولین دفتر که نفرین کرد بر شاه قجر
نوبهار است آنکه نام من بر او عنوان بود
گر خطائی دیگران کردند بر من بحث نیست
گر فلان جرمی کند کی بحث بر بهمان بود
خود گرفتم اینکه بی پایان بود جرم رهی
عفو و اغماض شهنشه نیز بی پایان بود
راست گر خواهی، گناهم دانش و فضل من است
در قفس ماند بلی چون مرغ خوش الحان بود
چاپلوس و دزد و حیز آزاد و من در حبس و رنج
زانکه فکرم را به گرد معرفت جولان بود
گر نه نادانی ازین زندان بتر بودی همی

بنده کردی آرزو تا کاشکی نادان بود
 مستراح و محبسی با هم دو گام اندر سه گام
 کاندر آن خوردن همی باریستن یکسان بود
 شستشوی و خوردن و خواب و جنبش و کار دگر
 جمله در يك لانه! کی مستوجب انسان بود
 یا کم از حیوان شناسد مردمان را میر شهر
 یا که میر شهر خود باری کم از حیوان بود
 خاصه همچون من که جرمم حفظ قانون است و بس
 کی بدان جرمم سزا این کلبه احزان بود
 دزد و خونی بگذرند آزاد در دهلیز حبس
 ليک ما را منع بیرون شد ازین زندان بود
 شب دو تن مجرم فرو خسبند زیر آسمان
 وین ضعیف پیر در این کلبه دربندان بود
 پیش رویش آب روشن جوشد اندر آبگیر
 او در اینجا با تن تفتیده عطشان بود
 گر بخواهم دست و روئی شویم اندر آبدان
 ره فرو بندد مرا مردی که زندانبان بود
 چون شب آید پشه سرنا زن شود من چنگ زن
 کار ساس و کیک رقص و کارمن افغان بود
 روز و شب از سورت گرما بسان قوم نوح
 هردم از سیل عرق برگرد من طوفان بود
 گریبندم در، حرارت ور گشایم در، هوام
 هردو سرهمسنگ چون دو کفه میزان بود
 شاعری بیمار و کنجی گنده و تاریک و تر

خاصه کاین توقیف در گرمای تابستان بود
موشکان هر شب برون آیند و مشغولم کنند
هم نشین موش گشتن، رتبتی شایان بود!
منظرم دیوار و موشم مونس و کیکم ندیم
بادزن آه پیایی، شمع سوز جان بود
گر کتابی آورد از خانه بهرم خادمی
روی میز میر محبس، روزها مهمان بود
جزو جزوش را مفتش باز بیند تا مباد
کاندر آنجا نردبان و نیزه‌ای پنهان بود
ور خورش آرند بهرم، لابلایش وارسند
تا مگر خود نامه‌ای در جوف بادمجان بود
چیست جرمش؟ کرده چندی پیش از آزادی حدیث
تا ابد زین جرم مطرود در سلطان بود
نی خطا گفتم که سلطان بی گناه است اندرین
کاین بلا بر جان من از جانب یزدان بود
چون خدا خواهد که گردد ملتی عاصی، تباه
گر کسش یاری کند مستوجب خذلان بود
ناگهش در دست آن مردم فرو گیرد خدای
کش فرو کوبند تا اندر تنش ستخوان بود
خوش سزای خدمتش را بر کف دستش نهند
داستان‌هایی ز حکمت اندرین دستان بود
چونکه قومی در جهان از فیض حق محروم ماند
هادیش گرنوح باشد بسته حرمان بود
انبیاء قوم اسرائیل را بین کز قضا

دشمن ایشان هم از پیراهن ایشان بود
افتخار تیره عدنان رسول هاشمی است
دشمن اوهم ز نسل وتیره عدنان بود
هفتصد سال است کایران شاعری چون من ندید
وین سخن ورد زبان مردم ایران بود
از پس سعدی و حافظ کز جلال معنوی
پایه ایوانشان بر تارک کیوان بود
آن اساتید دگر هستند شاگرد بهار
گر «امامی» گر «همام» ار «سیف» گر «سلیمان» بود
(۱۳۰۸ شمسی)

[مرغ خموش]

يك مرغ سر به زیر پراندر کشیده است
مرغی دگر نوا به فلک بر کشیده است
يك مرغ سر به دشنه جلا داده است
يك مرغ سر ز شاخ صنوبر کشیده است
يك مرغ، آشیانه به تاراج داده است
يك مرغ از آشیانه خود سر کشیده است
يك مرغ، جفت و جوجه به شاهین سپرده است
يك مرغ جفت و جوجه ببرد کشیده است
يك مرغ، پرشکسته و افتاده در قفس
يك مرغ، پر به گوشه اختر کشیده است
يك مرغ صید کرده و يك مرغ صید او
از پنجه اش به قهر و به کیفر کشیده است
مرغی به آشیانه کشیده است آب و نان

يك مرغ آشیانه در آذر کشیده است
 مرغی جفای حادثه دیده است روز و شب
 مرغی جفای حادثه کمتر کشیده است
 مرغی ز وصل گل شده سرمست و مرغکی
 ز آسیب خار، ناله مکرر کشیده است
 قربان مرغکی که ز سودای عشق گل
 از زخم نوک خار، به خون پر کشیده است
 یا چون بهار از لطامات خزان جور
 سرزیر پر نهفته و دم در کشیده است

(۱۳۰۸ خورشیدی)

[شهر بند مهرو وفا]

در شهر بند مهرو وفا دلبری نماند
 زیر کلاه عشق و حقیقت، سری نماند
 صاحب دلی چو نیست، چه سود از وجود دل
 آئینه گو مباش چو اسکندری نماند
 عشق آنچنان گداخت تنم را که بعد مرگ
 بر خاک مر قدم کف خاکستری نماند
 ای بلبل اسیر، به کنج قفل بساز
 اکنون که از برای تو بال و پری نماند
 ای باغبان بسوز، که در باغ خرمی
 زین خشکسال حادثه، برگ تری نماند

برق جفا به باغ حقیقت گلی نهشت
کرم ستم به شاخ فضیلت، بری نماند
صیاد ره بیست چنان کز پی نجات
غیر از طریق دام، ره دیگری نماند
آن آتشی که خاک وطن گرم بود از آن
طوری به باد رفت کز آن اخگری نماند
هردر که باز بود سپهر از جفا بیست
بهر پناه مردم مسکین، دری نماند
آداب ملک داری و آئین معدلت
بر باد رفت و زانهمه، جز دفتری نماند
با ناکسان بجوش که مردانگی فسرد
با جاهلان بساز که دانشوری نماند
با دستگیری فقرا، منعمی نزیست
در پایمردی ضعفها، سروری نماند
زین تازه دولتان دنی، خواهجای نخاست
وز خانواده‌های کهن، مهتری نماند
زین ناکسان که مرتبت تازه یافتند
دیگر به هیچ مرتبه، جاه و فری نماند
آلوده گشت چشمه به پوز پلید سگ
ای شیر تشنه میر، که آبشخوری نماند
زین جنگ‌های داخلی و این نظام زور
بی درد و داغ، خانه و بوم و بری نماند
بی فرقت برادر، خود خواهری نزیست
نادیده داغ مرگ پسر، مادری نماند

جز گونه‌های زرد و لبان سپید رنگ
 دیگر به شهر و دهکده سیم و زری نماند
 شد مملکت خراب ز بی‌نظمی نظام
 وز ظلم و جور لشکریان، کشوری نماند
 یاران قسم به ساغر می، کاندترین بساط
 پر ناشده ز خون جگر، ساغری نماند
 نه بخشی از تمدن و نی بهره‌ای ز دین
 کان خود به کار نامد و این دیگری نماند
 واحسرتا! چگونه توان کرد باور این
 کاندر جهان، خدائی و پیغمبری نماند
 جز مخنث و جز حیز
 در صدر ملک، دادگر و داوری نماند
 رفتند شیر مردان از مرغزار دین
 وینجا بجز شکالی و خوک و خری نماند
 از بهریاس کشور جم، رستمی نخاست
 وز بهر حفظ بیضه دین، حیدری نماند
 عهد امان گذشت، مگر چنگزی رسید
 دور غزان رسید، مگر سنجری نماند
 روز ائمه طی شد و در پیشگاه شرع
 جز احمقی و مرتدی و کافری نماند
 دهقان آریائی رفت و بهمرز وی
 غیر از جهود و ترسا، برزیگری نماند
 گیتی بخورد خون جوانان نامدار
 وز خیل پهلووانان، کند آوری نماند

[مرغ شباهننگ]

بر شو ای رایت روز از در شرق
بشکف ای غنچه صبح از بر کوه
دهر را تاج زر آویز به فرق
کامدم زین شب مظلم به ستوه

ای شب مو حش انده گستر
اندک احسان و فراوان ستمی
مطلع یأس و هراسی تو مگر
سحر حشر و غروب عدمی

توشنیدی که منم برخی شب^۱

۱. اشاره به این شعر است که در قصیده «سکوت شب» گفته شده:
من برخی شیم که یکی پرده افکند بر قصر پادشاه و به سر منزل گدای

آری اما نه چنان ابر اندود
بی فروغ مه و نور کو کب
چون یکی زنگی انگشت آلود

ماه چون بیوه زنان پوشیده
به حجاب سیه اندر، همه تن
سخت پوشیده جمال از دیده
تا ندانند که پیرست آن زن

نجم ناهید نهان ساخته رو
در پس ابر عبوس غمگین
مردم چشم من اندر پی او
چون کسی کش به چه افتاده نگین

مانده از کار درین ظلمت عام
به فلک بر قلم تیر و دبیر
زانکه برجای مرکب ز غمام
دهر پر کرده دو آتش از قیر

مشتری بسته درین ابر سیاه
چهره از بیم سیه فرجامی
واندر امواج بخار جانگاہ
گم شده شعشعہ بهرامی

عاشقم من به شبی مینائی

خوش و لیلی‌وش و هندیه عذار
نه یکی وحشی افریقائی
زشت و آشفته و مجنون کردار

عاشقم من به شبی خامش و صاف
نور پیوسته سما را به سمک
همره نور سماوات شکاف
به زمین تاخته آواز ملک

ماه بیرون شده از پشت سحاب
گسترانیده شعاع سیمین
گاه پنهان شده در زیر نقاب
گه عیان ساخته لختی ز جبین

عاشقم بر فلکی نورانی
ز اختران پنجره نقره بر آن
من از آن پنجره روحانی
در فضای ابدیت نگران

نه هوائی کدر و گرد آلود
بر وی از ابر یکی خیمه شوم
بسته اندر قفسی قیر اندود
منظر دیده ز دیدار نجوم

از تو و تیر گیت داد ای شب
که دلم پاره شد از واهمهات
زین سیه کاری و بیداد ای شب
به کجا برد توان مظلمهات

ای شب جانشکر عمر گداز
ای ز جور تو به هر دل اثری
ظلم کوته کندت دست دراز
هر شبی را بود از پی سحری

من و دژخیم خیانت کردار
بگذرانیم جهان گذران
خفته او مست و من اینک بیدار
بر وی از دیده نفرت نگران

شب که اندر بن این ژرف عتاب
خلق خفته است، خدا بیدار است
آنکه را دیده نیالود به خواب
دیده بانس کرم دادار است

تیره شد دیده و شد ختم کتاب
لیک نوز این شب غمناک بجاست
سپری گشت ز چشمانم خواب
چون غم آید به میان خواب کجاست

به امیدى که مگر فجر دمید
دمبدم دوخته بر شیشه نگاه
در پس شیشه درگشت سپید
چشم بی خواب من و شیشه سیاه

شمع شد خامش و ساعت هم خفت
دل من تفته و چشمم بیدار
شده با زحمت بیداری، جفت
غم و اندیشه این شهر و دیار

یکره این پرده غمناک بدر
وین سیاهی ببر ای روز سپید
ورنه‌ئی هیچ صباح محشر
سربرار از عدم ای صبح امید

نه شبم رام و نه روزم پیروز
منزوی روز و دل اندر واشب
چون شود شب بخروشم تا روز
چون شود روز بنالم تا شب

این بود حال غریبی چون من
در یکی کشور بیداد سرشت
مانده بیگانه به شهر و به وطن
چون مؤذن به کلیسا و کنشت

ای دریغا که جوانی بگذشت
بهر آبادی این ملک خراب
همچو دهقان که بردآب زدشت
تاگل و سبزه دماند ز سراب

یاد آرید در آن بسترناز
ای فروخته بهم فرزندان
زین شبان سیه عمرگداز
که سرآورده پدر در زندان

یاد آر ای پسر خوب خصال
کز تبه کاری این مردم دون
پدرت گشت به خواری پامال
تا تو گردی به شرافت مقرون

شو سوی مدرسه ای دختر زار
ای زن با هنر سیصد و بیست^۱
واندر آن عهد همایون یادآر
تا بدانی پدرت کشته کیست

لیک دانم که در آن عهد و زمن
این مصائب همه با یاد شماست

۱. بهار بعدها راجع به این بیت چنین یادداشت کرده است:
«این قصیده را در حیس دوم سال هزار و سیصد و یازده گفتم و درین
مصراع بر قلمم سال سیصد و بیست جاری شده و از قضا مطابق آمده است»

جستن کین من و ملت من
اندر آن روز ورستاد شماس^۱

روزگاری که شما آزادان
باز جوئید ز دزدان کیفر
دزد زادان و ستمگر زادان
غرق ننگند و شما نام آور

به حرم بر، گله گرگ زده
به صفت گرگ و به صورت چو غنم
خورده آهوی حرم را و شده
جای آهوی حرم گرگ حرم

ای جوانان غیور فردا
پردل و با شرف وزیرک سار
پاک سازید ز گرگان دغا
حرم پاک وطن را یکبار

آن سیه لحظه که از گر سنگی
رخ اطفال وطن گردد زرد
سبز خطان و جوانان همگی
بیرق فتح به کف بهر نبرد

۱. ورستاد یعنی وظیفه (به فتح اول و ثانی)

توهم ای پور دل آزرده من
اندر آن روز به یاد آر این درس
پای نه پیش و به تن پوش کفن
سرغو غاشو و از مرگ مترس

روز کیفر چو طبیعت خواند
خائنان را پی تفریغ حساب
دزد زاده ز تو خط بستاند
بو که تخفیف دهندش به عذاب

پسر من! تو به روز کیفر
ریشه عاطفه از دل بر کن
از سر کیفر دزدان مگذر
تا پشیمان نشوی همچون من

اجر این تیره شبان مظلم
باز گردد به تو در روز حسیب
داند آن روز نژاد ظالم
که ز ما هر دو که خورده است فریب

بخ بیخ ای مرغ شباهنگ ز شاخ
با من دلشده دمسازی کن
تو هم ای دل بهره حق گستاخ
با شباهنگ هم آوازی کن

ای شباهنگ! از آن شاخ بلند
شو يك امشب ز وفا یار بهار
گر بخواهی که شوم من خرسند
یکدم از گفتن حق دست مدار

هان چه گوید بشنو، مرغ ز دور
می دهد پاسخ من، حق حق حق
آخر از همت مردان غیور
شود آباد وطن، حق حق حق

(۱۳۱۱ خورشیدی)

[بقائی و شعله]

گسترده بهار زمردین حله
ز اقصای بدخخش تا در حله
شد باغ چو حجله و گل سوری
بنشست عروس وار در حجله
هنگام سحر صبا فراز آید
داماد صفت به گل زند قبله
باغ است قبالة گل و در وی
از سبزه کشیده جمله در جمله
وانگه ز بنفشه زیر هر جملت
بنوشته خطی چو خط بن سقله
بر پیکر بید، فسقی جامه است
بر قامت سرو، زمردین حله
بادام سپید جامه ای دارد

کاز برگ بر اوست سبزگون وصله
برصف درخت ارغوان بنگر
از پرچم سرخ کله در کله
آن نرگسک لطیف سردرپیش
چون دخترکان خرد از خجله
انبوه گلان چو مؤبدان هرروز
آرند نماز، شمس را جمله
هنگام طلوع، روی زی مشرق
هنگام غروب، روی زی قبله
گلنار چو شعله‌ای است بی‌اخگر
وان لاله چو اخگری است بی‌شعله
هنگام می است و من از آن محروم
آنرا که میسر است هنیئاً له
بر یاد خدیو پهلوی کز خلق
ممتاز بود چو از جبل تله
ای شاه، فلک به خنجر بهرام
بدخواه ترا همی کند مثله
پیکانت ز چل سپرگذر گیرد
چون کله کند خدننگت از چله
ای شاه بهار را در این محبس
دریاب که گشت مادحت نغله
اندر شب عید و موسم شادی
افکنند مرا فلک درین تله
هر گاه به گاه بی‌سبب یکبار

نظمیة به بنده می کند حمله
 يك بود و دو گشت و تا دو گردد سه
 کردند مرا دچار این ذله
 بودم شب عید خفته در بستر
 جستند به بستم علی الغفله
 از کوچه درون باغ بیرونی
 آهسته در آمدند چون نمله
 فخرائی لنگک بود پیش آهنگک
 با او دوسه پادو کج و چوله
 اسناد و نوشته های من کردند
 درهم برهم به گونی و شوله
 و آنگاه مرا گرفته و بردند
 چون گرگ که بره گیرد از گله
 هر چند اتاق بنده پر بد نیست
 تخت است و فراش و بستر و شله
 جای است و کتاب و منقل و سیگار
 شمع و لگن و لگنچه و حوله
 لیکن غم کودکان ذلیم کرد
 کس بوده چو من ذلیل بی زله؟
 گویند که هفت سال پیش از این
 در خانه تو که داشته جوله؟
 گویم دوهزار هوچی بی دین
 گویم دوهزار پادو فعله
 از میر و وزیر و سید و مولا

مخدوم الملك و خادم المله
هر روز دوشنبه بد سرای من
چون در شب قدر، مسجد سهله
هریک پی استفادتی پویان
چون بویه چارپای زی بقله
این توصیه خواست و آن دگر ترفیع
و آن توشه راه تا کند رحله
می گشت روا حوایج هریک
بی منت و مزد و قربه الله
گویند که (شعله) و (بقائی) را
با تو چه روابطی است بالجمله
گویم که ازین دو تن نیارم یاد
گر بنشینم سه سال در چله
شد محو نشان و نامشان کم عمر
بگذشت چهار سال در عزله
مرد سفری کجا به یاد آرد
از بهمان بغل، یا فلان بغله
جز چند رفیق با وفا کمزهر
دارند به من مودت و خله
با دیگر کس ندارم آمیزش
ویژه که بود ز مردم سفله
بالله که ز شعله و بقائی نیست
اندک یادی درون این کله

ور بود چه بود داعی کتمان؟
گور پدر بقائی و شعله

(۱۳۱۲ خورشیدی)

[آمال شاعر]

فروردین آمد، سپس بهمن و اسفند
ای ماه بدین مژده بر آذر فکن اسپند
ورگوئی ما آذر و اسپند نداریم
آن خال سیه چیست بر آن چهره دلبنده؟
غم نیست گر این خانه تهی از همه کالاست
عشق است و وفا نادره کالای خردمند
هر جا که توئی از رخ زیبای تو مشکو
لعبتکده چین بود و سغد سمرقند
هر چند گرفتارم، آزادم آزاد
هر چند تهیدستم، خرسندم خرسند
بر بسته ام از هر چه بجز چهر تو، دیده
بگسسته ام از هر چه بجز مهر تو، پیوند
ای روی تو چونان که کنی تعبیه در باغ

يك دسته گل سوری بر سرو برومند
 جز یاد تو از نای من آواز نیاید
 هر چند نمایند جدا بند من از بند
 گر برستخوان بندم، چون نی مگر از ضعف
 یاد تو ز هر بند من آرد شکر و قند
 ما پار ز فروردین جز بند ندیدیم
 و آن بند پائید به ما تا مه اسفند
 گر پار زبون گشتیم از دمدمه دیو
 امسال بیاسائیم از لطف خداوند
 برخیز و به بستان گذر امروز که بستان
 از لاله و نسرین به بهشت است همانند
 در کوه تو گفתי که یکی زلزله افتاد
 و آنگه ز دل خاک به صحرا پیرا کند
 صدکان پراز گوهر و صد گنج پراز زر
 صد مخزن پیروزه و صد معدن یا کند
 صحرا ز گل لعل چو رامشگه پرویز
 بستان ز گل سرخ چو آتشگه ریوند^۱
 بلبل چو مغان، خرده^۲ اوستا کند از بر
 مرغان دگر زند کنند از بر و پازند
 يك مرغ نیایشگر مهر آمد و فرورد^۳

۱. ریوند — محل آتشکده آذر برزین مهر است که نزدیک نیشابور بوده.

۲. خرده بضم اول ترجمه کتاب زندرا گویند که پازند باشد.

۳. فرورد — فروهر است که ماه فروردین به نام اوست و فرشته حامی

ترتیب و حافظ اخلاق و دیانت است.

يك مرغ ستایشگر ارد آمد و پارند^۱
فرورد ز مینو به جهان آمد و آورد
همراه، گل سرخ بسی فره و اورند
برگیر می لعل از آن پیش که درباغ
بر لعل لب غنچه نهد صبح، شکر خند
صبح است و گلان دیده گمارند به خورشید
چون سوی بت نوش لبی شیفته ای چند
ما نیز نیایش، بر خورشید گزاریم
خوشاکه نیایش بر خورشید گزارند
آنکه که برون آید و از اوج بتابد
و آنگاه که پنهان شود اندر پس الوند
زرین شود از تافتنش سینه البرز
چون غیبه^۲ زر از برخفتان و قراگند^۳
چون خیمه زربفت شود باز چو تابد
مهر از شفق مغرب بر کوه دماوند
یا چون رخ ضحاک بدانگه که فریدون
بنمود رخ خویش بدان جادوی دروند^۴

□

-
۱. ارد و پارند — دو فرشته اند که اولی «ارد» موجد قوت و ثروت و دومی «پارند» پاسبان گنج و حافظ ثروت هاست.
 ۲. غیبه — پارهای آهن باشد که آن را در جوشن بکار برند.
 ۳. قراگند یا قراغند جامه ای باشد که در روز جنگ پوشند — خفتان نیز گویند.
 ۴. دروند — فاسق و سفاک.

شد کشور ایران چو یکی باغ شکفته
 از ساحل جیحون همه تا ساحل اروند
 مرغان سخن پارسی آغاز نهادند
 از بندر شاهی همه تا باره در بند
 هرمزد چنین ملک گرانمایه بمادا
 زردشت بیاراستش از حکمت و از پند
 گر فرکیان باز به ما روی نماید
 بیرون رود از کشور ما خواری و آفند
 و نیروی هرمزد در آید به کف ما
 آنچ از کف ما رفت به جادویی و ترفند
 آباد شود بار دگر کشور دارا
 و آراسته گردند و به اندام و خوش آیند
 آن طاق که شد ساخته بر ساحل دجله
 و آن کاخ که شد سوخته در دامن سیوند
 هر شهر شود کشور و هر قریه شود شهر
 هر سنگ شود گوهر و هر زهر شود قند
 دیگر در غلطان رسد از خطه بحرین
 دیگر زر رویان رسد از کوه سگاوند
 از چهره کانها فتد آن پرده اہمال
 چون پرده خجالت ز عذار بت دل بند
 بانگ ره آهن ز چپ و راست بر آید
 چون نعره دیوان برون تاخته از بند
 صد قافله داخل شود از رهگذر روم
 صد قافله بیرون رود از رهگذر هند

بندر شود از کشتی چون بیشهٔ انبوه
هر کشتی غرنده، چو شیر نر ارغند
از علم و صناعت شود این دوده گرامی
وز مال و بضاعت شود این خطه گرامند
بارد گر افتد بسراین قوم کهن را
آن فخرکزاجداد قدیم است پس افکند
آن دیو کجا کارش پیوسته دروغ است
از مرز کیان برگسلد بویه و پیوند
دوران جوانمردی و آزادی و رادی
بادید شود چون شود این ملک برومند
ورزنده شود مردم و ورزیده شود خاک
از کوه گشاید ره و بر رود نهد بند
پیشه‌ور و صنعتگر و دهقان و کدیور
ورزشگر و جنگاور و کوشا و قوی زند
پاکیزه و رخشنده شود نفس به‌تعلیم
چونان که گوارنده شود آب درآوند
گردد ز نکوکاری و دانائی و پاکی
عمر کم ایرانی افزون ز صد و اند
پرکار شود مردم دانشور پرکار
نابود شود این گره لافزن رند
ورزانکه نمازم من و آن روز نبینم
این چامه بماناد بدین طرفه پساوند

آنکس که دلش بستهٔ جاه است و زور و مال
از دیدهٔ خود بیند، بر خلق خداوند
چون گنده دهان کز خرد و فهم به دور است
گوید که مگر کام همه خلق کند گند
آنکس که دلش بستهٔ فکری است چه داند
فکردگری چون و خیال دگری چند؟
این خواندن افکار بود کار حکیمان
بقال گذر داند و جزار جگر بند
شیبانی اگر خواندی این چامه نگفتی
«زردشت گر آتش را بستاید در زند»
این شعر به آیین لبیبی است که فرمود
«گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند»

(۱۳۱۳ خورشیدی)

[به یاد وطن]

مه کرد مسخر دره و کوه لزن را^۱
پر کرد ز سیماب روان دشت و چمن را
گیتی به غبار دمه و میخ، نهان گشت
گفتی که برفتند به جاروب، لزن را
گم شد ز نظر کنگره کوه جنوبی
پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را
آن بیشه که چون جعد عروسان حبش بود
افکند به سر مقنعه برد یمن را
برف آمد و بر سلسله آلپ کفن دوخت
و آمد مه و پوشید به کافور کفن را
کافور بر افشاند کز او زنده شود کوه
کافور شنیدی که کند زنده بدن را
من بر زبر کوه نشسته به یکی کاخ

۱. لزن Leysin از دهکده‌های زیبای سویس و در قسمت فرانسوی‌زبان آن کشور است.

نظاره کنان جلوه‌گه سرو و سمن را
 ناگاه یکی سیل رسید از دره‌ای ژرف
 پوشید سراپای در و دشت و دمن را
 هر سیل ز بالا به‌نشیب آید و این سیل
 از زیر، به‌بالا کند آهیخته تن را
 گفتی ز کمین خاست نهنگی و به‌ناگاه
 بلعید لزن را و فرو بست دهن را
 مرغان دهن از زمزمه بستند، تو گوئی
 بردند درین تیرگی از یاد سخن را
 خور تافت چنان کز تک دریا به‌سر آب
 کس در نگرد تابش سیمینه لگن را
 تاریخ شد آفاق تو گفتی که به‌عمدا
 یکباره زدند آتش، صد تل جگن را
 گفتی که مگر جهل پوشید رخ علم
 یا برد سفه آبروی دانش و فن را
 گمشد ز نظر آن همه زیبایی و آثار
 وین حال فرا یاد من آورد وطن را
 شد داغ دلم تازه که آورد به‌یادم
 تاریکی و بد روزی ایران کهن را

□

آن روز چه شد کایران ز انوار عدالت
 چون خلد برین کرد زمین را و زمن را

آن روز که از بیخ کهن سال فریدون
برخاست منوچهر و بگسترد فن را
آن روز که گودرز، پی دفع عدو کرد
گلرنگ ز خون پسران دشت پشن را
و آن روز که پیوست به اروند و به اردن^۱
کوروش، «کر» و «وخش» و «ترك» و «مرو» و «تجن» را^۲
و آن روز که کمبوجیه پیوست به ایران
فینیقی و قرطاجنه و مصر و عدن را
و آن روز که دارای کبیر از مدد بخت
برکند ز بن ریشه آشوب و فتن را
افزود به خوارزم و به بلغار، حبش را
پیوست به لیبی و به پنجاب، ختن را
زان پس که ز اسکندر و اخلاف لعینش
یک قرن کشیدیم بلایا و محن را
ناگه وزش خشم دهاقین خراسان
از باغ وطن کرد برون زاغ و زغن را
آن روز که از ارمینیه بگذشت تراژان^۳
بگرفت تسیفون، صفت بیت حزن را
رومی ز سوی مغرب و سگری ز سوی شرق

-
۱. اروند نام دجله است. اردن همزه و دال نام رود و محلی است که امروز کشور مستقلی شده است.
 ۲. کر، همزه اول مشتق از نام کوروش واسم رود بزرگی است در گرجستان. و خش، نام اصلی رود جیحون. ترك، رودی است در داغستان، رود اترك را هم می گویند. مرو، همزه اول نام قدیم رود مرغاب است که از شهر مرو می گذرد.
 ۳. تراژان، سردار رم بود که در زمان اشکانیان به ایران حمله کرد.

بیدار نمودند فرو خفته فتن را
 در پیش دو دریای خروشان، سپه پارت
 سدگشت و دلیرانه نگه داشت وطن را
 پرخاشگران ری و گرگان و خراسان
 کردند ز تن سنگر و از سینه مجن را
 خون در سر من جوش زند از شرف و فخر
 چون یاد کنم رزم کراسوس و سورن را^۱
 آن روز کجا شد که ز يك ناوك «وهرز»^۲
 بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را
 و آن روز که شاپور به پیش سم شبرنگ
 افکند بهزانوی ادب «والرین» را
 و آن روز کجا رفت که يك حمله بهرام
 افکند ز پا «ساوه» و آن جیش کشن را
 آن روز کجا شد که ز پنجاب و ز کشمیر
 اسلام برون کرد وثن را و شمن را
 و آن روز که شمشیر قزلباش بر آشفست
 در دیده رومی^۳ به شب تیره و سن را
 آن روز که نادر، صف افغانی و هندی
 بشکافت، چو شمشیر سحر عقد پرن را

۱. کراسوس یکی از سرداران روم بود که از سوریه به بین النهرین حمله کرد و او را پادشاه اشکانی سردار جوان خود سورن را به مقابله او فرستاد و در کنار فرات لژیون‌های روم شکست خوردند و کراسوس و پسرش کشته شدند.
 ۲. وهرز، رئیس فوجی بود که انوشیروان از راه دریا به یمن گسیل کرد و یمن را از حبشیان پس گرفت.
 ۳. رومی اینجا مراد عثمانی است.

و آنکه به کف آورد به شمشیر مکافات
 پیشاور و دهلی و لهاور و دکن را
 و آن ملک ببخشید و بشد سوی بخارا
 وز بیم بلرزاند بدخشان و پکن را
 و امروز چه کردیم که در صورت و معنی
 دادیم ز کف تربیت سر و عنن را
 نیکو نشود روز بد از تربیت بد
 درمان نتوان کرد به کافور، عنن را
 بالجمله محال است که مشاطة تدبیر
 از چهره این پیر برد چین و شکن را
 جز آنکه سراپای جوان گردد و جوید
 در وادی اصلاح، ره تازه شدن را
 ایران بود آن چشمه صافی که به تدریج
 بگرفته لجن تاگلو و زیر ذقن را
 کو مرد دلیری که به بازوی توانا
 بزداید از این چشمه، گل ولای و لجن را
 هر چند که پیچیده بهم رشته تدبیر
 آرد سوی چنبر سرگمگشته رسن را
 اصلاح ز نامرد مخواهید که نبود
 يك مرتبه، شمشیرزن و دایره زن را
 من نيك شناسم فن این کهنه حریفان
 نحوی به عمل نيك شناسد لم و لن را
 آن کهنه حریفی که گذارد ز لثیمی
 در بیع و شری جمله قوانین و سنن را

طامع نکند مصلحت خویش فراموش
 لقمه به مثل گم نکند راه دهن را
 جز فرقه مصلح نکند دفع مفسد
 آن فرقه که آزرم ندارد تو و من را
 بی تربیت، آزادی و قانون نتوان داشت
 سعفص نتوان خواند، نخوانده کلمن را
 امروز امید همه زی مجلس شوری است
 سر باید کآسوده نگه دارد تن را
 گر سر عمل متحد از پیش نگیرد
 از مرگ صیانت نتوان کرد بدن را
 جز مجلس ملی نزند بیخ ستبداد
 افریشتگان قهر کنند اهریمن را
 بی نیروی قانون نرود کاری از پیش
 جز بر سر آهن نتوان برد ترن را
 گفتار بهار است وطن را غذی روح
 مام از لب کودک نکند منع لبن را
 این گونه سخن گفتن حد همه کس نیست
 داند شمن آراستن روی و ثن را
 یارب تو نگهبان دل اهل وطن باش
 کامید بدیشان بود ایران کهن را



1977-1978
نادر خانیان

۴

فرخی یزدی

(۱۲۶۸-۱۳۱۸)

شاعر عدالت

۱. مبلغ عدالت
۲. نکات طوفانی
۳. دیدار از شاعر زندانی
۴. نمونه آثار

عمرها در طلب شاهد آزادی و عدل
سرقدم ساخته تا ملک فنا ناخته‌ایم

۱

مُبلغ عدالت

محمد فرخی یزدی نیز چون عارف و عشقی و بهارفرزند انقلاب
مشروطه و پرورده‌ فضای فرهنگی و ذهنی آن است. همه ریشه‌ مشترکی
دارند، اما فرخی برشاخه‌ای دیگر رسته است. در ازای افکار لیبرالی
معاصرانش، فرخی از چشمه‌ تفکر سوسیالیستی نوشیده است. گر چه
معرفت او خام است، اما شاعر تشخص شعریش را مدیون آن است. نیز
در اثر او است که مانحستین بار از فرهنگ اصطلاحات و تعابیری که سال‌ها
بعد ادبیات سیاسی چپ را انباشت نشانه‌ها می‌بینیم. فرخی همپای
بنیانگذاری حزب «عدالت» به این اصطلاحات رسید. آن گاه که نثر
سیاسی و مسلکی رسول زاده یا رسالات سلطان زاده و یارانش، و یا
نمایشنامه‌های گریگور یقیکیان آغاز به ساختمان یک فرهنگ سیاسی
مسلک‌دار و البته چپ‌گرا کرده بود.

با این همه توانایی فرخی در صورت‌های تغزلی و نیز عشق
عمومی‌اش به وطن و آزادی به او هم چهره‌ شاعر ملی داده است؛ و از

این لحاظ با ناظم حکمت، شاعر ترك، قابل قیاس است که مخالفانش هم شعرا را می خواندند و از آن لذت می بردند. ولابد به لطف همین چند وجهی بودن، بعد از انقلاب سال ۱۳۵۷ ایران، فرخی ناگهان احیا شد. نوبت اورسید. نامش را جاز زدند، در سرودهای انقلابی، در شعارهای سیاسی، در شاهد مثال ها که سخن گویان می آوردند. چه کسی فکر می کرد که شعرهای شاعر مقتول به اقتضاهای چنان روزگاری بتواند پاسخ دهد؟ حتی پس از گشایش شهریور سال بیست هم فرخی این چنین مطرح نشد. از او و هنرش، از سلوک اجتماعی و سرنوشت دردناکش نوشتند، اما پنداری «ادبیات سیاسی» او زمانه ای مساعدتر می جست تا جناح های گوناگون و اغلب مخالف بتوانند از آن سود برند. آری فرخی چهل سال پس از قتلش رستاخیز خود را به چشم دید.

«حسین مکی» جامع دیوان فرخی می نویسد: «فرخی اقلاد دوازده

سال دیر کشته و شهید شده است.»

با این حال، همین دوازده سال فرصتی است برای بازیافت و آزمون آن خصیصه که بر شمردیم. سالی که به قول راوی، حکم مرگ فرخی باید اجرامی شد برابر ۱۳۰۶ شمسی است. حیدرخان و خیابانی و میرزا کوچک خان کشته شده اند. عشقی به گلوله مزدوران دستگاه از پای در آمده، عارف به تبعید دق آور خود افتاده، اشرف الدین گیلانی جامه جنون می پوشد، بهار به همراه اقلیت مخالف مجلس کنار گذاشته شده است، دهخدا یکسر به کار تحقیق سرگرم است. تحقیق در آثار از منته کهن، و عهد گرد گرفتن از بوق های عصر بوق، آغاز شده است.

سال هایی که جنبش کم شمار اما بسیار متنفذ چپ، در ایران یکسر درهم شکسته است. تخمی که در بنیان دوران انقلابی اجتماع یون عامیون، حزب عدالت، کنگره انزلی و اتحادیه های کوچک کارگری کاشته بودند،

در این سالها دستخوش تاراج شد. باغچه‌ای سوخته و بی‌منظر از آن باقی ماند. یاران یا گریختند یا توبه کردند یا کشته شدند. باید چند سالی می‌گذشت تا گروه ۵۳ نفر تقریباً از صفر آغاز کنند. اما فرخی به اراده خود در مهلکه باقی می‌ماند. نه بی‌نشان می‌شود نه ساکت و رام و نه به زیر زمین می‌رود. برعکس به‌عنوان یکی از دو نماینده مخالف دولت (یعنی در واقع مخالف رضاشاه) پا به مجلس شورای ملی می‌گذارد. پس در واقع دوازده سالی زیادی عمر می‌کند، که این را البته مدیون واپسین تضادهای نیروهای داخلی و خارجی است. فرخی تنهایی ماند، تنها می‌جنگد، و حتی (پس از پیدایش گروه ۵۳ نفر) تنها می‌میرد.

شعرهای او دقیقاً نمایشگر منش اوست که هرگز تزلزل نمی‌پذیرد. در محیطی که «برق همایونی» حتی سازشکاران و ترسوها را می‌گیرد، فرخی شایسته کشته شدن زندگی می‌کند. حتی درشش سال واپسین، حکم قتل خود را نیز در جیب دارد. فرخی از آخرین بازماندگان آن سلاله بود که بر زمین موطن خویش پای افشردند، ساحل سلامت را رها کردند و به قلب گرداب شیرجه رفتند. پس از قلع و قمع همراهان دوره آزادی، چند سالی دیگر هم غریب و بی‌یاور، چون آخرین جنگجوی قبیله آپاچی از گذرگاه کوهستانش دفاع کرد. راستی را که سزاوار بود، در زندان شهربانی به سال ۱۳۱۸، به نعش خفه شده او همچون بازمانده یک تیره منقرض یا موجودات کرات دیگر نگاه کنند. او به نام یک وظیفه، به نام وفاداری به عقیده (نسبت به عقیده با وفا خواهم بود) چنین زیست، اما حتماً به سرنوشت محتوم خود واقف بود که می‌گفت:

باید از اول بشوید دست از حق حیات

در محیط مردگان هر کس اقامت می کند^۱

این دهقان زاده یزدی (مباهاتی که من دارم، زدهقان زادگی دارم)^۲ که تحصیلات مدرسه ای کاملی هم ندارد، در بهار جوانی، به بوی مشروطه، شهرستان دورافتاده یزد را پاریس عهد انقلاب می انگارد و در شعری با حکمران چنان عتاب و خطاب می کند که دستور می رسد دهانش را بانخ و سوزن بدوزند و به زندانش بیندازند، اما شاعر دهان دوخته متنبه نمی شود. حس و ابستگی او به نهضتی که پا گرفته قوی تر است.

آزادی ایران که درختی است کهنسال

ما شاخه نورسته آن کهنه درختیم^۳

پس شاعر به سواد اعظم متوسل می شود. به تهران می آید که اگر شبکه بیرونی از مشروطیت هنوز جایی فعال باشد، همین جاست. و چون در درونش جوشش های پیکار هست (دل زمزمه های انقلابی دارد) به کار روزنامه نویسی می پردازد: يك مسابقه بزرگ با زمان، با زمان محکم شدن قیدها و فرارسیدن مرگ.

این مسابقه از سال ۱۳۰۰ شمسی آغاز می شود: سال آغاز «روزنامه طوفان» به مدیریت فرخی یزدی. نخستین شماره طوفان در نهم شهریور ماه ۱۳۰۰ انتشار یافت، فرخی نوشته بود که این نام را از واقعیت محیط سیاسی ایران برگزیده است. این طوفان با همه توقیف ها و تعطیل ها هفت سالی دوام کرد و در آخرین روزها که روزنامه فروشان از ترس نظمیہ جرأت توزیع آن را نداشتند فرخی خود آن را به دست می گرفت و در کوچه و خیابان می فروخت.

کار در روزنامه طوفان مترادف است با آغاز يك ديكتاتوری که بقایای سازمان‌ها و بنیادهای آزادی را بر اساس برنامه مرتبی بر خواهد چید. فرخی که به قول خود نمی‌خواهد «تماشاچی روزگار بهتر» باشد، و چون صاحب عقیده است، و چون نجات وطن را در گرو آزادی زحمتکشان می‌داند، ناچار با قلمش در ماجراها درگیر می‌شود. پس آن جا که عشقی تمام می‌کند، در واقع فرخی آغاز می‌کند.

می‌دانیم که دورنمایه اساسی شاعران مشروطه «آزادی و وطن» است. فرخی البته در تمامی عمر شاعر دموکراسی و ملیت نیز بوده است، اما او از این زمینه کلی به سوی مفهوم خاص «عدالت» می‌گراید، و آن را به الفاظ گوناگون به عنوان پشتیبان آزادی وطن، در شعرهایش نقش می‌زند. از این رو در اثر او عدالت نه يك مفهوم اخلاقی است، بل اشاره‌ای به يك برنامه اجتماعی دارد:

خوش آنکه در طریق عدالت قدم زنیم
 با این مرام در همه عالم علم زنیم
 این شکل زندگی نبود قابل دوام
 خوب است این طریقه بد را بهم زنیم
 قانون عادلانه‌تر از این کنیم وضع
 آنگاه بر تمام قوانین قلم زنیم
 چون جنگ خلق بر سردینار و درهم است
 باید به جای سکه چکش بر درم زنیم
 ما را چو فرخی همه خوانند تندرو
 روزی گر از حقایق ناگفته دم زنیم^۱

دیده می‌شود که تفسیر شاعر از عدالت، بهم زدن طریقه ناروای زندگی، گذاردن قانونی عادلانه، سوای قوانین موجود (بورژوازی) و درهم

شکستن بنیان اقتصاد سرمایه‌داری (با چکش کارگر) است. این نظریه را بارها تکرار می‌کند و در جوار آن با تشریح و تجلیل مفهوم مساوات (وتساوی) محور امتیازات طبقاتی را اراده می‌کند. و در فرجام این گرایش‌ها را که يك برنامه اجتماعی است، با اصل آزادی فردی - میراث مشروطه - درهم می‌آمیزد:

عمرها در طلب شاهد آزادی و عدل
 سر قدم ساخته تا ملک فنا ناخته‌ایم
 بر سر نامه طوفان بنگر تا دانی
 بیرق سرخ مساوات برافراخته‌ایم^۱

اساساً در ادبیات دو مفهوم لیبرالیسم و سوسیالیسم در کلمات آزادی و عدالت متراکم یا نمادی شده است. در شعر فرخی این مفاهیم با طراوتی کم سابقه در جوار هم ترنم می‌کنند. او نخستین مبلغ معنای سیاسی و اقتصادی عدالت در شعر فارسی است. مفهومی که در غزل او با مضامین همیشگی شعر مشروطه همسرایی دارد. عشق به آزادی و ایران:

ای خاک مقدس که بود نام تو ایران
 فاسد بود آن خون که به راه تو نریزد^۲

از عشق به عدالت جدایی‌پذیر نیست. نفرت از استبداد، مترادف نفرت از طبقات و اقشار بهره‌کش (مالکان، خان‌ها، اشراف، سالوسان و هیأت حاکم) قرار گرفته و باتشبیهاستعارات نو ظهوری بیان می‌شود. شاعر عوامل استثمار محیط را می‌گوید: کارفرما در برابر کارگر، سرمایه در برابر کار، مالک در برابر دهقان، غنی در برابر فقیر، صلح عمومی در برابر جنگ افروزان. ریا و خرافات در برابر دوره طلایی و قرن روشنائی.

و این است نمونه‌هایی از تغنی سیاسی و مسلکی او:

دربارهٔ انقلاب:

با فکر نو موافق ناموس انقلاب
باید زدن به دیرکهن کوس انقلاب
گر دست من رسد ز سر شوق می‌روم
تا خوابگاه مرگ به پابوس انقلاب
از بهر حفظ ملک «گزرسس» بیاورم
در اهتزاز پرچم سیروس انقلاب
از انقلاب ناقص ما بود کاملاً
دیدیم اگر نتیجهٔ معکوس انقلاب^۱

*

تا مگر عدل و تساوی در بشر مجری شود
انقلابی سخت در دنیا به پا باید نمود^۲

*

ز انقلابی سخت جاری سیل خون باید نمود
وین بنای سست پی را سرنگون باید نمود^۳

*

غیر خون آبروی تودهٔ زحمتکش نیست
باد برهم زن خاکستر این آتش نیست^۴

دربارهٔ جنگ طبقاتی

شد سیه روز جهان از لکهٔ سرمایه‌داری

۱. به عبارت «انقلاب ناقص» دقیق شویم. بیان گر این نظریه است که انقلاب بورژوازی باید به وسیلهٔ انقلاب سوسیالیستی تکمیل شود.

۲. دیوان، ص ۹۳ ۳. دیوان، ص ۱۳۹

۴. دیوان، ص ۱۲۱ ۵. دیوان، ص ۱۱۵

باید از خون شست یکسر باختر تا خاوران را
انتقام کارگرای کاش آتش بر فرورد
تا بسوزد سر به سر این توده تن پروران را^۱

*

توده را با جنگ صنفی آشنا باید نمود
کشمکش را بر سرفقر و غنا باید نمود
تا مگر عدل و تساوی در بشر مجری شود
انقلابی سخت در دنیا به پا باید نمود^۲

*

تا فقر و غنا با هم در کشمکش و جنگند
اولاد بنی آدم آسوده نخواهد شد^۳

درباره وضع دهقانی

مالك غریق نعمت و جاه و جلال و قدر
زارع اسیر زحمت و رنج و بلا هنوز^۴

درباره صلح جهانی

ما بیرق صلح کل بر افراشته ایم
ما تخم تساوی به جهان کاشته ایم^۵

*

هم خیر بشر خواهد وهم صلح عمومی
از روز ازل مسلك طوفان علنی بود^۶

۱. دیوان، ص ۱۳۹

۲. دیوان، ص ۱۵۰

۳. دیوان، ص ۱۴۵

۴. دیوان، ص ۸۴

۵. دیوان، ص ۱۴۳

۶. دیوان، ص ۲۵۰

درباره آزادی و ارتجاع

قسم به عزت و قدر و مقام آزادی
که روح بخش جهان است نام آزادی
به روزگار، قیامت به پا شود آن روز
کنند رنجبران چون قیام آزادی
اگر خدای به من فرصتی دهد يك روز
كشم ز مرتجعین انتقام آزادی^۱

*

آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی
دست خود ز جان شستم از برای آزادی
با عوامل تکفیر، صنف ارتجاعی باز
حمله می برد دائم بر بنای آزادی^۲

ورق زدن کوتاه در دیوانش، فهرستی از اصطلاحات سیاسی فرخی را که بیشتر آنها وسیله خود او از عالم روزنامه نگاری به شعر فارسی پاگشا شده، برای نگرنده فراهم می آورد: منفعت صنفی، جنگ اصناف، توده زحمتکش، صلح کل، حربه وحشت و ترور، فرشته صلح، بیرق سرخ مساوات، انقلاب خونین، انقلاب کامل، صنف ارتجاعی، جنگ اقتصادی، سیر تکامل، مسلک آزادی و...

از این قرار در شعر جدید ایران فرخی صاحب مکتب است. او اگر نه مبتکر، بهترین سراینده گونه ای غزل در ادبیات فارسی است: غزل نیمه سیاسی که رسالت آن تلطیف آموزش های پیچیده و شعارهای خشک و جدی است، و ساده کردن و مردم فهم ساختن مباحث دشوار مرامی، در نازک ترین و ظریف ترین قالب شعر دری. و به راستی چه کسی توانسته بود، تا آن زمان، پیش بینی انقلاب محتوم و قهر آمیز مردم ستم دیده، و

آبیدگی مبارزان رادر کوره‌شکنجه ومرارت، این چنین به‌زبان شفاف
و گرم تغزل بر گرداند؟

ز اشك و آه مردم بوی خون آید که آهن را
دهی گر آب و آتش دشنه فولاد می‌گردد!

در غزل‌های شاعران قدیم ایران (به‌خصوص سعدی که فرخی
پیروشیوه بیان او بود) گریزهای انتقادی، به‌شعر جنبه تلمیح اخلاقی می‌داد؛
تکان فکری مشروطیت، غزل نیمه سیاسی را رهاورد نمود. اما این
مقدمه درغزل فرخی به‌حد اعلا گسترش و جلوه یافت. دیوان او سراپا
مثلاً از نمونه‌های مؤثر و زیبای غزل نیمه سیاسی است.

این غزل، چراغ لاله‌ای است که با خون می‌سوزد، خونی که
وهمناک و لرزه‌آور است، اما روشنایی را با رنگ خود خیال‌انگیز و
مؤثر می‌سازد. این غزل قالبی ریزبافتی است که نقش‌های متقارن و رنگ‌های
ملایم و هماهنگ در زمینه خود دارد. و روی این زمینه، شاعر، لکه‌های
خون را با نظم و محاسبه هنرمندانه بافته است.

کلمات سیاسی که برخی از آنها را آورده‌ایم، در تنهایی خود متعلق
به‌عالم شعر نبودند، اما در اقلیم کلام فرخی هرگز غریبگی نکردند.
گذشته از عدالت و آزادی و دیگر معانی نوین سیاسی و اساطیر ایران را
نیز با رنگ‌بندی امروزی به‌کار می‌زند. مثلاً در نمونه‌های زیر می‌بینیم که
چگونه اسطوره کاوه و ضحاک مؤده بخش یا محرک قیام مردمی، در متن
ملیت و دموکراسی، شده است:

خونریزی ضحاک در این ملک فزون گشت
کو کاوه که چرمی به‌سر چوب نماید

مپسند خدایا که سر و افسر جم را
با پای ستم، دیو لگدکوب نماید^۱

*

ز یداد فزون آهنگری گمنام و زحمتکش
علمدار علم چون کاوه حداد می گردد

*

ضحاک عدو را به چکش مغز توان کوفت
سرمشق گر از کاوه حداد بگیری^۲

به همین نحو، درغزل او، «دورهٔ سیروس» برای «پورکیخسرو»
و «فرزند جم» در «پایتخت کیان» و «کشور هوشنگ» زمینهٔ تاریخی سیر
به سوی استقلال و رهایی است، و بالاخره همان طور که گفتیم، در شبکهٔ
اصلی این رنگ بندی، گرایش تندیک کمونیزم ابتدایی رنگی مضاعف
افکنده است. و در بهترین کارهایش همهٔ این گرایش ها درهم تافته، تنیده
و بافته است. فرخی پایهٔ هنرش را می شناسد که خامهٔ خونین خویش را
آفرینندهٔ طرح نوی درغزل می داند:

در جهان کهنه ماند نام ما و فرخی
چون ز ایجاد غزل طرح نوا فکندیم ما^۳

۲. دیوان، ص ۱۲۱

۱. دیوان، ص ۱۳۲

۳. دیوان، ص ۸۱

نکات طوفانی

روزنامه طوفان به مدیریت فرخی یزدی جهت گیری مترقی و در عین حال کم نوسانی را در میان مطبوعات همزمانش نشان می‌دهد. در این جا از افراطی‌گری‌های «قرن بیستم» (روزنامه عشقی) یا از خوشمزگی‌های کلی و گاه بی مقصد و کم زهر «نسیم شمال» (روزنامه اشرف الدین گیلانی) یا از ملاحظات محافظه کارانه «نوبهار» (روزنامه ملك الشعراء بهار) چندان اثری نیست. در عین حال مشرب آزاده فرخی اجازه می‌دهد که طوفان چون بلندگویی در اختیار آواهای ادبی عصر، با هر عقیده و مرامی که دارند باشد؛ بلندگویی برای بهار و عارف و کسروی و ادیب الممالک و رسام ارزنگی و وحید دستگردی و خیلی‌های دیگر.

در پهنه سیاست مبارزه فرخی اصولی‌تر و حساب شده‌تر است. رفتار او بر اساس منافع توده‌های فقیر و بر اساس اصل حاکمیت ملت^۱ است.

۱. ما طالب اقتدار ملت هستیم.

و برنامه عدالت اجتماعی در داخل، و توازن سیاسی میان قدرت‌های خارج، را تبلیغ می‌کند.^۱ از این روجنگ و صلح گروه‌ها و احزاب سیاسی کمتر در رفتار تکروی طوفان اثر می‌گذارد.

تکروی فرخی، که بدون ملاحظات گروهی، رویدادهای سیاسی را تنها به مقیاس اصول مسلک، دآوری می‌کند باعث می‌شود که کمتر در شناخت ماهیت ادعاهای بازیگران سیاست به اشتباه افتد و فریب سیاسی بخورد.^۲ مثلاً مجذوب ظاهر سازی سردار سپه، رضاخان نمی‌شود. در دوره‌ای که وزیر جنگ سررشته همه قدرت‌ها را به دست داشت، بسیاری روزنامه‌نویسان احمدشاه قاجار را به عنوان مسئول اصلی نابسامانی‌ها نکوهش می‌کردند. البته این کاری بود ظاهراً شهادت‌آمیز که عملاً عواقب ناگوار برای کننده‌اش نداشت. اما فرخی خود فریبی نمی‌کند. و پهلوان پنبه‌وار چوب به تابوت مرده نمی‌زند. او می‌داند که مسئول اصلی و قدرت‌مدار واقعی کیست، پس به اصل ماجرا می‌پردازد:

با سپر افکنندگان مرده ما را کار نیست
جنگ ما همواره با گردنکشان زنده است^۳

برعکس شاعران دیگر که به سائقه حس ملیت خواستار زمامدار مقتدری برای کشور بودند، فرخی با اشاره آشکارتر از تصریح به سردار سپه می‌نویسد: «دنیای ما ناپلئون و نادر نمی‌پروراند» و طرح تاریکی را که به نام نجات وطن از ضعف و آشفتگی برای استقرار دیکتاتوری نظامی

۱. مابین دو همسایه نباید ناچار
مایل به توازن سیاست باشد

دیوان، ص ۲۴۸

۲. زلیدرهای جمعیت ندیدم غیر خودخواهی
از آن با جبر کردم اختیار اقدام فردی را

دیوان، ص ۸۲

۳. دیوان، ص ۹۵

ریخته‌اند چنین افشا می‌کند: «همین که از چندی قبل زمزمه حکومت قدرت بلند شد ما یقین کردیم که برای آتیه این ملت بیهوش و حواس بدبختی‌های تازه‌ای آماده خواهد شد.»^۱

طبیعی است که روزنامه از همان آغاز گرفتار توقیف و بگیر و ببند باشد. اما به‌یمن امکانات دوره مشروطه، امتیازات آزادی‌دسترس هست. وفرخی می‌تواند به‌نوشتن ادامه دهد. خواه در روزنامه «آئینه افکار» باشد خواه «پیکار» یا «ستاره شرق» که شاعر در آن نکات طوفانی را شرح می‌دهد.

از آن گذشته، همان‌طور که سردار سپه پس از احراز مقام فرماندهی کل قوا و سپس ریاست وزراء تمام قدرت‌ها را در دست خود گرفته بود و ممیزی دولت، اندک اندک امکان دادن کنسرت و اجرای نمایشنامه‌های سیاسی مخالف را از میان می‌برد، مخالفان نیز راه‌های تازه‌ای برای عرضه آثارشان می‌یافتند. فرخی که دیر به‌عرصه رسیده است شاید حسرت روش عارف را می‌خورد که رو در رو با خلق مواجه می‌شد. ناگزیر به شیوه‌های مبتکرانه‌ای متوسل می‌شود. یکی از شهود که در آن روزگار کودک دهساله بوده، و بعدها یکی از پیشتازان شعر کودک در ایران شد - فرزند صاحبخانه فرخی در قصبه دربند - چنین به‌یاد می‌آورد:

بین خانواده ما و فرخی یزدی آشنائی و دوستی پیدا شده بود. علت آن هم این بود که فرخی چه در زمان وکالت مجلس و چه پس از بازگشت از تبعید آلمان، در قسمتی از باغی که در دربند داشتیم و به نام باغ کلاه فرنگی بود، ساکن شده و محیط را محیط رواج شعر و ادب ساخته بود.

از جمله عوامل جالب برای روی آوردن من به شعر اینکه: فرخی

علاوه بر انتشار اشعار و افکارش از طریق روزنامه‌ها و مطبوعات بخصوص روزنامه خودش طوفان، آوازخوانی را استخدام کرده بود که اشعار سیاسی و انتقادی او را در آن باغ که بر روی کوه و مشرف به رودخانه و جاده در بند بود، شب‌های جمعه و شب‌های شنبه که جمعیت فراوانی برای تفریح در دره در بند و سربند رفت و آمد می‌کردند یا در باغ‌ها ساکن می‌شدند، به صورت آواز بخواند و پیام او را به گوش مردم برساند. اما اشکال کار در این بود که آوازخوان سواد نداشت. چون من در آن موقع که کودکی ده ساله بودم و در سال تحصیلی به مدرسه تفریش و تابستان‌ها به مکتب می‌رفتم و می‌توانستم شعرها را بخوانم، فرخی آنها را به من می‌داد و من در کنار آوازخوان که در بلندترین محل باغ مشرف به رودخانه در بند می‌نشست، می‌نشستم و شعرها را از روی دستنویس‌های فرخی آهسته می‌خواندم و او آنها را با صدائی رسا که چندبار در کوهستان‌ها می‌پیچید، می‌خواند و دده در بند را در شور و حالی فرو می‌برد و اشعاری زیبا و سخنانی دلپذیر را که از دل برخاسته بود، بر گوش‌ها و دل‌ها می‌نشانده.

من بدینگونه شعرهای زیادی برای آوازخوان فرخی خواندم و او هم آنها را به آواز بازگو کرد که چند نمونه از آنها بدین قرار است:

باکوه غمت چون به سرسنگ نشستم
 هر جا که نشستم به دل تنگ نشستم
 از بار غم و ضعف تن و آبله پای
 در راه تو فرسنگ به فرسنگ نشستم

از غزل فوق تنها دو بیتش به یادم مانده است و متأسفانه اصل غزل نیز در دیوانش نیامده است.

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم
 ماه اگر حلقه به در کوفت جوازش کردم
 زندگی کردن من مردن تدریجی بود
 هر چه جان کند تنم عمر حسا بش کردم

فصل گل چو غنچه لب را از غم زمانه بستم
از سرشك لاله رنگم در چمن به خون نشستم
ای شکسته بال بلبل، کن چو من فغان و غلغل
تو الم چشیده هستی، من ستم کشیده هستم
تا قلم نگردد آزاده، از قلم نمی‌کنم یاد
گر قلم شود ز بیداد، همچو خامه هر دودستم
گر زخم دم از حقایق، بر مصالح خلائق
شحنه می‌کشد که رندم، شرطه می‌کشد که مستم

*

گر خدا خواهد بجوشد بحر بی‌پایان خون
می‌شوند این ناخدايان غرق در طوفان خون
فرخی را شیرگیر انقلابی خوانده‌اند
زانکه خورد از شیرخواری شیر از پستان خون

*

سروکار من اگر با تو دلازار نبود
اینقدر حال من سوخته دل زار نبود
همه گویند چرا دل به ستمگر دادی
دادم آن روز به او دل که ستمکار نبود
هر جنایت که بشر می‌کند از سیم و زر است
کاش از روز ازل درهم و دینار نبود

*

حلقه زلفی که غیر تاب ندارد
تا چه کند با دلی که تاب ندارد
مجلس ما را هر آنکه دید به دل گفت
ملت ما حسن انتخاب ندارد
خانه‌خدا یا به فکر خانه خود نیست
یا خبر از خانه خراب ندارد
خواجه پی جمع مال و توده بدبخت
هیچ بجز فکر نان و آب ندارد
زور به پشت حساب مشت زد و گفت

حرف حسابی دگر جواب ندارد!

حاصل کار فرخی - که به سبک شاعران قدیم ایران راوی و خواننده

شعر استخدام کرده - چه بود؟

عارف در محیط آزاد و رود روی مردمی پرشور و تترس و دوستارانقلاب و هنرش آواز می خواند و فرخی از جای پنهانی در کوه، برای شنوندگان که یا روستائیان بیسواد محلی بودند، یا گردش کنان خوشگذران شهری، و همه اکنون وحشت پلیس را چشیده بودند، شعر پخش می کرد. پس فرخی از بذری که می افشاند چه برمی داشت؟ به گمان من: احساس خوشبختی کم دوام و یأس نهایی دیرپا. زیرا برای شاه جدید فقط يك سال فرصت کافی بود تا بقایای آزادی های سیاسی و از جمله حق ابراز عقیده مخالف را یکسره از میان ببرد.

پادشاهی رضاشاه در سال ۱۳۰۴ گرچه منجر به سرکوب فوری بسیاری مؤسسات آزادیخواه و حذف و امحاء مردمان ثابت عقیده شد، لکن طوفان و فرخی از گذر نخستین ضربه های خیزاب به سلامت برآمدند. فرخی در میدان ماند، و حتی در ادوار ۱۳۰۷ و ۱۳۰۹ به عنوان یکی از دوزنمایندة مخالف در مجلس شورای ملی حضور یافت. چگونگی فرخی در جو سرکوب آن سال های مخوف دوام آورد و زنده ماند؟ شاید نخست از آن رو که در هیأت حاکم چندگانگی وجود داشت. کابینه ها ائتلافی بود، همچنان که بعضی از خطاب های فرخی به وزیران سوسیالیست است. دودو دیگر، حمله فرخی به مرکز قدرت، از همان دوره سردار سپه‌ی، بیشتر در پرده و با کنایه و ابهام صورت می گرفت،^۲ (درست به عکس رک گویی

۱. عباس یمینی شریف، نیم قرن در باغ شعر کودکان، ۱۳۶۵، ص ۱۵

۲. با چند استثناء. مثلاً نمونه زیر، از موارد نادر حمله مستقیم که به

«سردار سپه» در دیوان فرخی دیده می شود، که احتمالاً منتشر هم نشده بود؛

عشقی.) سه دیگر در تسویه حسابی که به نام جمهوری خواهی پیش آمد، فرخی همان اقبال عارف را داشت. او نیز به نام ترقی خواهی نمی توانست مخالفت اصولی با جمهوری مردی داشته باشد که دولت انقلابی شوروی به او نظر موافق داشت.

همه اینها فیصله یافتن کارش را به سالها بعد می اندازد. دستگاه هم فکرمی کند خواهد توانست به نوعی او را به خدمت گیرد و سرش را به جایی بند کند، زیرا هنوز موعد آن نرسیده که حکومت مناسب ترین طرز مواجهه با مخالفان را، نه ترضیه، که سرکوب قطعی شان بدانند. آزادی فرخی که «تندرو» و طرفدار بلشویکها شناخته شده، در رژیمی که به پیوستگی با انگلستان مشهور است، اما در آغاز کارش روابط حسنه‌ای با شوروی نوپا دارد، عامل با معنایی خواهد بود. از این روست که سه سال بعد از سلطنت رضاشاه (۱۳۰۷) طوفان را تعطیل می کنند و برای فرخی بدهی سنگینی به کاغذ فروشی های بازار باقی می گذارند، اما به خود او اجازه می دهند که، به هیأت مخالف، نماینده مجلس باشد. اما فرخی چه فکرمی کند؟ شاید می پندارد که از این کرسی می تواند روش مبارزات پارلمانی مدرس و مصدق را ادامه دهد. رباعیاتش که اضطراب های او را به هنگام رأی شماری در بردارد، حاکی است چقدر مطلب راجدی گرفته بود. طبعاً مبارزه علنی در پارلمان، در مواجهه با خشونت نظام، مسکوت و بی انعکاس ماند، اما به موجب اسنادی که خواهیم آورد، شاعر نا آرام در همان حال دست به کار یک مبارزه زیرزمینی بوده است. در همین ادوار و کالت است، و در آخرین پرده های نمایش، که

بود اگر جامعه پیدار در این دارخراب
جای سردار سپه جز به سر دار نبود

فرخی به نام نماینده مطبوعات ایران از سوی دستگاه اجازه می‌یابد که در جشن دهمین سالگرد انقلاب اکتبر شرکت کند. شاعر به شوروی می‌رود این بار شنیده‌ها را با دیده‌های سنجیدگی شورش‌سازندگی جمهوری جوان در آن ایام بر هر ناظر بی‌طرفی طرفی تأثیر می‌نهد، چه برسد به فرخی که خود شورها در سرداشت و خواب‌ها برای کشورش می‌دید و برای آن «فال انقلاب» می‌گرفت. او طرفدار انقلابی مشابه اکتبر، در کشور خویش است:

دارند در انظار ملل حق حیات

آن قوم که انقلاب خونین کردند^۱

او به مسلک خود اعتقادی لایزال دارد:

انگشت قضا نامه گیتی چو ورق زد

سردفتر آن مسلک برجسته ما بود^۲

اما فال نیک در نمی‌آید. تعادل نیروها به سمت دیگر متمایل است. جمهوری جوان آشکارا از دخالت در سرنوشت نیروهای طرفدار خویش در مشرق زمین سر باز می‌زند، بازی نیم‌بند دموکراسی به پایان می‌رسد و روزنامه‌نگاری هم. (تا قلم نگردد آزاد، از قلم نمی‌کنم یاد). فرخی می‌بیند که روز به روز پارلمان و همه‌بنیادهای مشروطیت پوک‌تر می‌شوند. اگر به او اجازه سفری کوتاه به مسکو و شرکت در «جشن کارگر» داده‌اند، در داخل مملکت، سانسور بیرحم حتی کلمه «کارگر» را در مطبوعات دوران ممنوع کرده است. می‌بیند که از هر سوروزنه‌ها بسته می‌شود و خواب‌های شیرین به بیداری تلخ می‌رسد. می‌بیند که رضاشاه این «فرزند توده‌ها» بی‌سروپایی است که به ناسزا بر او رنگ فرمانروایی نشسته. می‌بیند که همه مخالفان دیروز، امروز سر در آخور قدرت دارند. آرزوی

گریزدردلش سربرمی کشد. سرانجام دریکی ازجلسات مجلس، ازدست نمایندگان حکومتی کتک می خورد و به عنوان نداشتن امنیت جانی برای همیشه آن جا را ترك می کند. با این نتیجه گیری قهری:

ز انتخاب چو کاری نمی رود از پیش
به پور کاوه بگو فکر انقلاب کن!

بیرون آمدن فرخی از مجلس پنهان شدن او را در پی دارد. شاعر خطر را نزدیک دیده است، اما چگونه؟ آن طور که از «یادداشت‌های زندان» پیشه‌وری^۲ برمی آید، در سال ۱۳۰۹، در آستانه انتخابات جدید مجلس شورای ملی، تشکیلات حزب مخفی «ملیون» با دسته پارلمانی فرخی یزدی تماس می گیرد. این نشان می دهد که اقلیت مجلس رسماً دونفر (فرخی - طلوع) بوده اند ولی درخفا گروه بزرگتری، به زعامت فرخی، در پارلمان سازمان یافته بودند. به روایت پیشه‌وری:

فرخی روزهای اخیر مجلس دوسه بار نطق‌های مخالفت آمیز بسیار جدی نموده است که متن آنها از طرف حزب تهیه شده بود.

سپس ائتلافیون تصمیم می گیرند، به بهانه انتخابات آینده، شب نامه‌ای در اعتراض به حکومت قلدری دربار پخش کنند.

شب نامه‌ای در دربند، منزل فرخی، نوشته شده بود، وسایل چاپ را هم فرخی به یاری یکی از دوستان نزدیکش فراهم آورده بود... مقداریش را خود فرخی و سالارظفر و طلوع و سایر اعضای حزب و فراکسیون پارلمانی پخش کرده بودند...

چند روز بعد ماجرا لومی رود.

۱. دیوان، ص ۱۴۴

۲. دربند سوم همین مقاله قسمت عمده «یادداشت‌های زندان» پیشه‌وری درباره فرخی را نقل خواهم کرد.

شبانۀ عدۀ زیادی دستگیر شدند، فرخی هم از فرصت استفاده کرده به روسیه و از آن جا به آلمان فرار نمود.^۱

هرچه هست شاعر چاره‌ای جز گریز ندارد، زیرا دشمن به رمز تنها مبارزۀ ممکن او نیز پی برده است. اندکی پیش از خروج از کشور خود را آماده می‌سازد و تشویق می‌کند که از محیط مألوف جدا شود:

روح را مسموم سازد این هوای مرگبار
زندگانی گریب بود زین خطه بیرون می‌شویم^۲

سرانجام شاعر با سفر می‌بندد و در همان سال ۱۳۰۹، نهانی و مسلماً با کمک شوروی‌ها، از مرز بیرون می‌شود و به مسکو می‌رود. می‌بایستی انتظار داشت که او همچون لاهوتی سال‌های سال در سرزمین مطلوب خویش بماند. اما اقامتش در مسکو چند ماهی بیشتر به درازا نکشید، از آن جا به برلن (آلمان) مهاجرت کرد، چند ماهی نیز در برلن ماند تا در پایان این در بدری‌ها، غمگین و سرخورده به ایران باز گردد. چرا؟ نماندن فرخی در شوروی مسلماً دلایلی دارد، مثلاً ناهمخوانی و ناسازگاری شاعر با سیاست کشور شمالی، به ویژه در مورد عدم حمایت از کمونیست‌های ایران. زیرا در بحبوحۀ بگیر و ببند و زجر کشی کمونیست‌ها که کمی بعد منجر به تصویب قانون «منع فعالیت‌های اشتراکی» از طرف رژیم ایران شد، میان دو دولت ایران و شوروی يك قرارداد بازرگانی به امضاء می‌رسد. اکنون روس‌ها معتقد بودند که دولت ایران «اصول بی‌طرفی را در سیاست خارجی کشور مراعات می‌کند» و دلیل این اعتقادشان هم همان «همکاری اقتصادی و بازرگانی» رژیم

۱. یادداشت‌های زندان، جعفر پیشه‌وری، نشر سیان، صفحات ۱۳۸-۱۳۳

۲. دیوان، ص ۱۶۱

رضاشاه با اتحاد شوروی بود.^۱

شاهد دیگری که این شائبه را تقویت می کند يك دو نکته كوچك در یادداشت‌های زندان پیشه‌وری است که با همه ناچیزی می‌تواند دلالت‌گر سرخوردگی درونی شاعر باشد. در این یادداشت‌ها که متأسفانه ناتمام مانده، پیشه‌وری ذوق روزنامه نگاری خود را خوب نشان داده و به‌خصوص در نقل گفتگوهایش با فرخی صداقتی روشنگر ابراز کرده است. در همین جاست که ما می‌بینیم شاعر دوبار پیشه‌وری را به حقه بازی متصف می‌کند. ما نمی‌دانیم چه سابقه‌ای میان این دو بوده. اما به هر حال دادن چنین صفتی به یکی از بنیان‌گذاران حزب کمونیست ایران، از طرف شاعر طرفدار کمونیسم، به احتمال، مسبوق به سابقه‌ای سیاسی و مرامی تواند بود.^۲

□

□

فرخی در اروپا آسمان جل و خانه بدوش است. يك سالی در برلن می‌ماند و در مجله «پیکار» علیه حکومت استبدادی ایران چیزهایی می‌نویسد که، با شکایت سفارت ایران، موضوع به يك دادگاه آلمانی

۱. به عقیده يك مورخ رسمی شوروی، «در ۱۱ مارس ۱۹۲۹ مقاله نامه جدیدی... بین ایران و شوروی منعقد گردید... باید خاطر نشان ساخت که رضا شاه در دهه دوم و اوائل دهه سوم قرن بیستم، اصول بی‌طرفی را در سیاست خارجی کشور مراعات می‌نمود و در راه همکاری اقتصادی و بازرگانی با اتحاد شوروی فعالانه گام برمی‌داشت.» - س ایوانف، تاریخ نوین ایران، چاپ مسکو ص ۷۳ - ۷۵

۲. جزئیات گفتگو ضمن بند سوم مقاله خواهد آمد.

احاله می‌شود. گرچه فرخی و روزنامه در این محکمه محکوم نمی‌شوند، اما عملاً مقاله نویسی او تعطیل می‌شود. آن مقالات در دسترس ما نیست، اما متأسفانه حتی شعرهایی که در طول اقامت در خارج ساخته، به خاطر ساختمان بسته غزل فارسی، به دشواری باز شناخته می‌شود.

دست کم نکات و قراین روشنی هم در آنها نیست که بتواند ما را به شناسایی این دسته آثار و طبعاً چند و چون اندیشه گوینده دلالت کند. از طریق خاطرات بعضی دانشجویان مقیم آلمان، فقط چند رباعی فرخی را مربوط به آن دوران می‌شناسیم اما در آنها، بجز حس عمومی بدبینی، نکته دیگری نیست که به ما کمک کند. شاید غزل زیر را بتوانیم یکی از محصولات دوران مهاجرت او بدانیم. زیرا در این غزل، یادآوری خانه بدوشی و فقر یک اماره است، و نیز مایه‌ای که از عفو دشمن، بیرون از درگیری و باروحیه کنارگود نشستن، نشان می‌دهد اماره دیگری است. و سرانجام یادآوری غرش آزادی در جهان قرینه آخر است که بر اساس همه آنها بتوانیم شعر را محصول دوران اقامت شاعر در خارج بدانیم.

گر مرا گردد میسر روز عفو و انتقام
دوست می‌دارم که از دشمن خطا پوشی کنم
پا کباز خانه بردوشم ولی از فر فقر
در مقام همسری با چرخ همدوشی کنم
تا افق روشن نگردد پیش من چون آفتاب
همچو شمع صبحدم یک چند خاموشی کنم
فرخی از کوس آزادی جهان بیدار شد
پس چرا من از سبک مغزی گران گوشی کنم^۱

باری، مسلماً تنگ دستی و بی‌نوایی و درد دوری از وطن باعث می‌شود که شاعر خود فریبی کند و ضمانت وزیر رضاشاهی، تیمورتاش،

را بپذیرد. او مثل ماهی که به آب نیازمند است به هوای میهن، هر چند مهلك و خفقان آور، نیازمند است. تیمورتاش از طرف حکومت ایران به او تأمین جانی می‌دهد و فرخی با پای خود به دامگاه صیاد کینه‌توز بازمی‌گردد.^۱

اکنون شاعر زیر تیغ حکومت نشسته است. شاید از همان روزهای نخستین ورودش، در می‌یابد که به تله افتاده. او یک گروگان است که سرنوشتش تا حدودی به اعمال بعدیش بستگی دارد. در می‌یابد که فضای کشور چقدر تغییر کرده و چه اندازه اوضاع بدتر شده است. محیط سال ۱۳۱۲ قبرستان کاملی است، زندان بزرگی که همه روزنه‌هایش کور شده است. فرخی بیکار و بدهکار است. باز هم بی جا و مکان و خانه بردوش. مردم را از همنشینی با او ترسانده‌اند. روزنامه‌ها حتی نامش را نمی‌برند. پلیس مزاحم، حتی مستخدمش را توقیف می‌کند که چرا با او رابطه دارد. در هوای کدر غزل‌های این دوران، که مضمون آن در نگاه اول تنها حدیث

۱. در مورد خروج فرخی از برلن به نظر می‌رسد که یک معامله سیاسی میان وزارت خارجه‌های آلمان و ایران انجام گرفته باشد، یعنی آلمانی‌ها قبول کرده‌اند که فرخی را از کشور خود اخراج کنند به آن شرط که حکومت ایران قصد جانش را نکند و کسی که بانی این توافق شده ظاهراً باید تیمورتاش باشد مخبر السلطنه هدایت، نخست‌وزیر آن زمان ایران، در خاطرات و خطرات خود، در وقایع سال ۱۳۱۰ چنین می‌نویسد:

«مقارن این احوال روزنامه پیکار در برلن هم از اوضاع بد می‌نوشت و مزید بر علت شد. علوی مدیر روزنامه را از برلن تبعید کردند، فرخی هم که شوری در سردارد جای او را گرفت و نهضت را منتشر کرد. تیمورتاش که از سفر مشایعت و لیبهد مراجعت کرده بود به سفارت آلمان گوشزد کرد که «احتمال بستن درب مدرسه آلمانی (در تهران) می‌رود و طلاب ایرانی از برلن به جای دیگر منتقل خواهند شد. آلمان کانون ترویج کمونیستی شده است، فرخی مرد ناراحتی است.» در این اثناء کابینه برلن تغییری کرد که رعایت دموکراسی خشک را نمی‌کرد. فرخی را از آلمان عذرخواستند، به ایران آمد و مورد مزاحمتی نشد.»

نفس و شکایت از روز گار می نماید، گه گاه برقی می زند که سایه مضطرب
کننده مأموران تأمینات را که همه جا در پی او هستند يك دم نشان می دهد.
مثلاً بیت زیبای زیر که در فضای ابرناکش، کنایه ای احساس می شود،
اما نمی توان به عمق مطلب آن پی برد:

به گناهی که چو خورشید گرفتم پیشی
چشم هراختر سوزنده به دنبال من است^۱

اما بیت دیگری در یکی از غزل های همین دوران برقی می زند،
روشنی آن کلیدی است برای دریافت مطلب در بیت قبلی:

هر کجا روم به گردش، آید از پیم مفتش
همت بلند پرواز، این چنین نموده پستم^۲

در قبال دلهره زهرناکی که محیط پرسوعظن اطراف بر شاعر
تحمیل می کند، او واکنشی دوگانه نشان می دهد. گاه که از تنهایی و بی-
پناهی خود به وحشت می افتد، ناچار به طبل بی عاری می زند، آدم بی زن و
فرزند و بینوا و ساکتی است، که نه مالی دارد که از دیوان بترسد و نه
ایمانی که از شیطان، و بدین سان می کوشد خود را در نگاه سمج مراقبان
بی خطر جلوه دهد:

گدای خانه بدوش و سیاه مست و خموش
نه پیم دزد و نه اندیشه از عسس دارم^۳

اما بیشتر اوقات بروحشت غلبه می کند و خود را بازمی یابد با یاد-
آوری منزلت اجتماعیش (شاعر سخن شناسم، سائس وطن پرستم) به
خوبیستن دل می دهد، به خود تلقین می کند که خون سرد باشد و با دل پر خون

لبخند بزند، آری تنهاست، مثل کوه که گوشه گیر و سر بلند است، فرزندی خلف است که ثابت می کند مادر ایران از مرد زائیدن عقیم نشده. زمانی که، بیکار و در بدر، باردیگر در قصبه «در بند» اقامت گزیده، غزلی ساخته است که نمونه آشکار از این طرز تفکر به شمار می رود:

ای که پرسی تا به کی در بند در بندیم ما
تا که آزادی بود در بند، در بندیم ما
خوار و زار و بی کس و بی خانمان و در بدر
با وجود این همه غم، شاد و خرسندیم ما
جای ما در گوشه صحرا بود مانند کوه
گوشه گیر و سر بلند و سخت پیوندیم ما
در گلستان جهان چون غنچه های صبحدم
با درون پر ز خون در حال لبخندیم ما
مادر ایران نشد از مرد زائیدن عقیم
زان زن فرخنده را فرزانه فرزندیم ما

در این حالات روحی، لحظاتی هست که کلاه خود را قاضی می.

۱. دیوان، ص ۸۵، درباره گذران این روزهای فرخی - پیش از حبس - به ویژه در ارتباط با غزل بالا، عباس یمنی شریف چنین به یاد می آورد،
بار دوم که فرخی به در بند نزد ما آمد، پس از تبعید آلمان بود. من در آن هنگام حدود چهارده سال داشتم و در کلاس ششم دبستان تجربیش درس می خواندم. در ایام سکونت مجدد در عمارت کلاه فرنگی که بی کار و تنگدست بود و به کمک دوستانش زندگی می کرد، به گفتن شعرهای انقلابی ادامه داد ولی نه روزنامه ای داشت که آنها را چاپ کند، نه آواز خوانی بود که آنها را در میان کوه های در بند بخواند و به گوش مردم برساند. یکی از غزل هایی را که در این ایام ساخت غزلی به مطلع ذیل بود که آن را با گیاه ناز در باغچه کنار کلاه فرنگی نوشته بود:

ای که گوئی تا به کی در بند در بندیم ما
تا که آزادی بود در بند، در بندیم ما

مصرع اول یکی دیگر از ابیات این غزل چنین بود،

کند، تمام شهادت ذاتیش را به کار می‌گیرد و با اعصاب محکم و چشم باز طرح سراسری اوضاع را می‌نگرد. سلطانی که برخی همفکران لقب فرزند توده‌ها داده بودندش، بی سروپایی است که به ناسزا بر سریر فرمانروایی نشسته، و آن مخالفان دیروز، امروز، سردر آخور کرم او دارند و جنگ دیروزشان، جنگ زرگری بوده است. در واقع این کشور از فقدان شرف سیاسی رنج می‌برد. اینک او، فرخی، به تنهایی تصمیم می‌گیرد که به عقیده خود وفادار بماند و به عنوان فرزند شایسته، آخرین فرزند شایسته کشور، پایداری کند و این مسیر مرگبار را تا پایان مردانه بپیماید:

نوشدارو شد برای نامداران مرگ سرخ
بس که در این شهر ننگین زندگانی تنگ بود
بی سروپایی که داد از دست او بر چرخ رفت
کی سزاوار ننگین و درخور اورنگ بود
شاه و شیخ و شحنه درس یک مدرس خوانده‌اند
قیل و قال و جنگ‌شان هم از ره نیرنگ بود
برندارم دست و با سرمی‌روم این راه را

ارتقاء ما میسر می‌شود با سوختن
مصراع دوم آن را به دوشکل بدین صورت ساخته بود:

مایه سوزم جمر گیتی چو اسفندیم ما
بر فراز مجرم گیتی چو اسفندیم ما

من در کنار باغچه گل‌کاری که باغبانان به آن قالیچه می‌گویند، ایستاده بودم و نوشته شدن بیت اول را تماشا می‌کردم. فرخی رو به من کرد و گفت: آمین عباسخان، این دومصراع را برایت می‌خوانم. گوش بده، بگو کدام بهتر است؛ به او گفتم: من در برابر شما چه می‌توانم بگویم؟ جواب داد: ذوق شعر تو خوب است، حالا نظرت را بگو. گفتم: به نظر من «بر فراز مجرم گیتی» بهتر است. و آنرا انتخاب کرد.

تا نگوئی فرخی را پای کوشش لنگ بود^۱

رژیم نظامی آشتی ناپذیری شاعر رادربن بست بدبختی‌های می‌بیند. به نظر این رژیم فرخی پیش از هر چیز، به عنوان يك الكوی فساد ناپذیر خطرناك است. رژیم به‌وی‌پیشنهادی می‌کند که یا آن الگودرهم بشکنند، یا فرخی بداند که این آخرین فرصت است. رئیس نظمی، سر تپ آیرم، به شاعر پیشنهاد گرفتن شغلی در اداره نظمی می‌کند. قبول این شغل نشان خواهد داد که سر آزاده شاعری که زیر بار فلک هم خم نمی‌شد، به زیر افتاده است، آن هم چه زیر افتادنی. لازم نیست یادآوری کنیم که پاسخ فرخی به این پیشنهاد، که رد آن خود کشی است، چه بوده است. فرخی نمی‌تواند روند سرگذشتش را به هم بزند. او در همان شب دهن دوختن - سال‌ها پیش - انتخاب خود را برای همیشه کرده است. حداقل اگر شغل را نمی‌پذیرفت، می‌توانست برای حفظ جان سکوت کند. اما «کهنه رند لات ولوت خانه بردوش» سکوت بلد نیست، شعرهای تازه‌اش دست به دست می‌شود، نشان می‌دهد که الگو هنوز وجود دارد، و همچنان از حق حیات ملت، بیداری توده‌های دربند، فرارسیدن انقلاب خونین و از همه بدتر سلطان آزادی کشی که با پول خلق گرسنه صبح و شب چراغانی به راه می‌اندازد، حرف می‌زند.^۲

پس از رد پیشنهاد، فرخی از نگاه حکومتیان مرده حساب می‌شود. او خود هم می‌داند که حکم مرگش را در جیب دارد. حکومت نمی‌خواهد رسماً تضمین خود را نقض کند اما بهانه بسیار است. فرخی به نام

۱. دیوان، ص ۱۴۸

۲. تا به کی با پول این يك مشت خلق گرسنه صبح عید و عصر جشن و شب چراغانی کنند

يك بدهكار به زندان می افتد. زندان ثبت واپسین فرصتی است که به شاعر داده اند، ولی او از این آزمون جدید هم سربلند بیرون می آید. همچنان با اسم و رسم خود را - همان شاعردهان دوخته معروف را - به دیگر حبسیان معرفی می کند، عهدشکنی حکومت را به یاد می آورد و بندیان حکومت «ذات اقدس» را تبلیغ می کند... زندانها ادامه می یابد. از شهربانی به قصر، باز به شهربانی و بعد قصر و سرانجام حبس تاریک شهربانی، آخرین منزل این راه دراز.

در زندان ثبت دست به خودکشی می زند و چون نجاتش می دهند شعری را که به نام خدا حافظی سروده به پرونده اسائه ادب به مقام سلطنت می افزایند.

در زندان قصر گاه به سیم آخر می زند، روی کاغذ پاره ها، با تکه مدادهایی که قاچاقی وارد زندان می شود، درحالی که پشت رختخواب پیچش قوز کرده، پنهانی شعری نویند و سپس، همچنان که چشمانش از هیجان برق می زند، آن را برای زندانیان سیاسی و از آن جمله گروه ۵۳ نفر می خواند. در میان مستمعان - مثل همه زندانهای سیاسی - البته خبر - چینهای رئیس زندان نیز هستند و گزارشهای آنان که از دست رئیس به دست شاه می رسد نشان می دهد که فرخی به هیچ روی «اصلاح پذیر» نیست. وقتی، علیرغم همه مصلحتها، اعلام می دارد:

لایق شاه بود قصر، نه هر زندانی
حاکم جامعه گر ملت و قانون باشد!

به مکافات آن در زمستان سرد، یکتا پیراهن، سیاه چال نمناکی را برای خود می خرد، و در حبس شهربانی، وقتی نمی تواند شعرهایش

را به هیچ وسیله‌ای بیرون بفرستد، بردیوارهای ستمبر پلید می‌نویسد. و این اوراق سنگی، برای همیشه، آخرین یادگارهای او را در خود دفن می‌کنند.

شاعر در برابر محکمه بیشتر سکوت می‌کند «قضاوت نهایی باملت است» و دادگاه فرمایشی ۲۷ ماه زندان در کاسه شاعری گذارد. و غم انگیز این که طلبکار فرخی، فقط با تهدید مقامات پلیس، از اوشکایت کرده است. شاعر حاضر به سازش نیست، بازی هم نمی‌کند، و خود می‌داند که این یکدندگی چه عاقبتی برایش تدارک خواهد کرد. اما مطمئن است که ما او را خواهیم دید. زندان برای فرخی یک فصل شکوفایی هم هست و، به قول همزندانانش پیشه‌وری، او این زندان را کم داشت. برای شاعری که از کودکی بادیوان مسعود سعد دمخور بوده، زمینه الهام بخشی است تا او نیز حبسیه‌های عصر خود را بسر آید. او در فصل‌های زندان، در سلول‌های تاریک و نمناکش، دانسته بود که ارتجاع دست از سرش بر نخواهد داشت. سرنوشت‌صدها شکنجه‌دیده و گم‌و گور شده را مرتب به چشمش می‌کشیدند:

از دست با فشاری خود فرخی فتاد

۱. به روایت دوست من - مهدی اخوت - دو بیت منسوب به فرخی در افواه مردم هست که می‌گویند پردیوار زندانش نوشته بوده است. با کمی دقت شباهتی میان سبک این ابیات با اسلوب عمومی شاعر می‌بینیم. به ویژه کاربرد واژه «ناخدا» به معنی «زمامدار ناشایست» در موارد دیگری، در آثار سراینده تکرار شده است. پس شاید دو بیت زیر آخرین شعرهای مانده از فرخی یزدی باشد. (بقیه غزل را نیز از افواه بدست آورده بر قسمت‌گزیده آثار افزوده‌ایم.)

به ناخدایی این کشتی شکسته مناز
که ناخدا نتواند دم از خدایی زد
پهروزگار رضا، هر که را که من دیدم
هزار مرتبه فریاد نارضایی زد

در ورطه‌ای که هیچ امید خلاص نیست^۱

زندانی، با لباسی ژنده، بدون ملاقاتی، در محاصرهٔ خبرچینان،
در میان راندگان و منحرفان اجتماع می‌سرود که:

جوهرم هست و برش دارم و ماندم به غلاف

.....

پیش دشمن سپر افکندن من هست محال

زندگانی را چون مرگ تدریخی ادامه می‌دهد، با دل خونین
می‌خندد، رسوا می‌کند، تبلیغ می‌کند و حبسیه‌های مؤثر خود را به اطراف
می‌پراکند. و هنگام تنهایی، ماه را در لحظه‌های نادری که به هوای آزاد
می‌رسد، به بزم خیالیش می‌طلبد و با افسانهٔ شیرین خود را به خواب
می‌سپارد. به دل وعده می‌دهد که خرابی بدن حد رسیده که بنیاد نظام
در هم خواهد ریخت. شعر می‌گوید و نومیدانه، در معرکهٔ کرها، از اصول
حیات داد سخن می‌دهد، و گرچه معتقد است «من تبرا از ریشه نمی‌زنم
برای خود راه فراری باقی می‌گذارم» لیکن چگونه می‌تواند شعرهای
درخشانی را که در بهترین ادوار شکوفایش ساخته به دیگران نشان ندهد؟
اما برغم سرافراشته، رخسار خون‌سرد، رفتار مردانه و شجاعت و جسارت
در برابر زندانبان و زندانی چیزی نیز در ژرفنای او ویران شده است. يك
چیز جوان و خلاق، مرغ غزل‌خوانی که با او بود. خود می‌داند که به
آخرین سطرهای کتاب زندگیش رسیده است.

در بهار ۱۳۱۸ زمزمهٔ عفو عمومی، به مناسبت ازدواج ولیعهد، در
گرفته. فرخی امید کوچکی به رهایی دارد، اما بیشتر از آن طلب مرگ

می‌کند^۱ زیرا به‌نیکی می‌داند که بزرگترین مخرب این امیدمنش خود اوست. سخن باقی مانده فقط برای این است که محیط مردگان به سرگذشت او آگاه شود. پس در ادای این رسالت، واپسین شعله‌ها از دلش سر می‌کشد و در این حال و هوا، یکی از چند غزل بسیار عالی خود را می‌سراید که یک سر به حافظه توده‌ها پرواز می‌کند:

سوگواران را مجال بازدید و دید نیست
بازگرد ای عید از زندان که ما را عید نیست
گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس
شاهد آینه‌دل داند که جز تقلید نیست
عید نوروزی که از بیداد ضحاک کی عزاست
هر که شادی می‌کند از دوده جمشید نیست
سر به زیر پر از آن دارم که دیگر این زمان
با من آن مرغ غزل‌خوانی که می‌نالد نیست
بی‌گناهی گریه‌زندان مرد با حال تباه
ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست
هر چه عریان تر شدم گردید بر من گرم‌تر
هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست
وای بر شهری که در آن مزد مردان درست
از حکومت غیرجس و کشتن و تبعید نیست
صحبت عفو عمومی راست باشد یا دروغ
هر چه باشد از حوادث فرخی نو می‌د نیست^۲

۱. دفتر عمر مرا ای مرگ سر تا پای بشوی
پاک‌کن با دست خود ما را حساب زندگی
خواب من خواب پریشان، خورد من خون جگر
خسته‌گشتم ای خدا از خورد و خواب زندگی
(دیوان ص ۱۷۶) از آخرین شعرهای فرخی است.

۲. دیوان، ص ۱۰۶

ماه بعد خبر عفو عمومی دروغ درمی آید. بنا بر معمول این گونه بخشش‌ها در مملکت، به شکرانه جشن، فقط گروهی از جنایتکاران آزاد می‌شوند و زندانیان سیاسی به نام جنایتکار در زندان می‌مانند. اینک فرخی که به اوج هنر خویش رسیده، نوید از عفو آگاه و خشمگین از این که دوران محکومیتش پایان یافته و همچنان بدون مجوز قانونی در زندان مانده است، یکبار دیگر به سیم آخر می‌زند، غزل شورانگیزی می‌سازد که در آن به فراگرد تحول آینده دل می‌بندد، خود را دل خوش می‌دارد که ظلم عاقبت ندارد، همه چیز ویران خواهد شد که نتیجه طبیعی آن آبادی است، زیرا از به هم پیوستن ناله‌ها فریادی عظیم بر خواهد خاست و در کوره اشک و آه مردم، فلز انقلاب آب دیده ترمی گردد تا از طبقه زحمتکش کارگران، کاوه دیگری درفش انقلاب را برافرازد و در اشاره به خبر ازدواج و لیعهد آن را با «عروسی قاسم» می‌سنجد تا عاقبت ناگوار داماد را به یاد آورد، و این زیباترین شعر اوست:

به زندان قفس مرغ دلم چون شاد می‌گردد
مگر روزی که از این بند غم آزاد می‌گردد
تپیدن‌های دل‌ها ناله شد آهسته آهسته
رساتر گرشود این ناله‌ها فریاد می‌گردد
ز اشک و آه مردم بوی خون آید که آهن را
دهی گر آب و آتش دشمن فولاد می‌گردد
دلم از این خرابی‌ها بود خوش ز آن که می‌دانم
خرابی چون که از حد بگذرد آباد می‌گردد
ز بیداد فزون آهنگری گمنام و زحمتکش
علمدار علم چون کاوه حداد می‌گردد
دلم از این عروسی سخت می‌لرزد که قاسم هم
چو جنگ نینوا نزدیک شد داماد می‌گردد
به ویرانی این اوضاع هستم مطمئن ز آن رو

که بنیان جفا و جور بی بنیاد می گردد^۱

این غزل برای فرخی حکم تیر خلاص را داشت. هم زندان فرخی، می نویسد:

شاعر بدبخت، گول همشهری گری را خورده اشعار جدیدش را برایش (برای ارباب گودرزی یزدی) فرستاده بود. او هم نامردی را تکمیل کرده به اضافه یک گزارش بالا بلند نزد رئیس زندان ارسال نمود. اشعار آبدار، جدی، تلخ و شدید بود. دست به دست به حضور شاه رسید، فرمان قتل فرخی دیگر اشکالی نداشت.

در خرداد ماه سال ۱۳۱۸ فرمان قتل فرخی صادر شده است، پس او را به زندان شهربانی منتقل می کنند که برای سر به نیست کردن جای مناسبتری است. یکی از هم زندان های او می نویسد:^۲

یک روز غروب صدای دورگه و گوشخراش «آزدان زیر هشت» سکوت کرد و دور را شکست و فرخی را احضار کرد. تصور کرد که می خواهند مرخصش کنند، زیرا دیگر ایام محبس او به سر آمده بود. او را بردند، بعد هم ائانه مختصرش را بردند، ولی نه به بیرون، بلکه به انبار محبس تحویل دادند. این علامت بدی بود...

در زندان شهربانی، لباس رو و زیرپوش را از فرخی می گیرند و او را به حبس مجرد می فرستند. می خواهند با غذای بد و شرایط ناگوار زندان کارش را بسازند. اما جسم فرخی قوی است و روحیه او نیز در بر خورد با ستمگران، به شیوه لجاجت آمیزی، بالا می رود. یکی از مأموران سختگیر زندان، که همشهری شاعر نیز بود، به نام «آزدان یزدی»،

۱. دیوان، ص ۱۱۹

۲. یادداشت های پیشه‌وری، ص ۳۹

۳. قسمت های منقول همه از کتاب زیر است.

محاكمه محاکمه گران، نشر نقره، ۱۳۶۳، صفحات ۱۷۸ به بعد.

درداد گاهی که پس از شهریور بیست دژخیمان زندان را محاکمه می کرد چنین گفته است:

دربه روی او بسته و غذایش خیلی بد بود... لباسش يك پیراهن توری و يك زیرشلواری پاره پاره بود و مدت سه چهار ماه در آن اتاق در درب روی او بسته بود... پایور زندان تذکر می داد که این زندانی غذای خارج و حق ملاقات ندارد. نباید با کسی حرف بزند...

اما فرخی پایداری می کند. از پشت در بسته با صدای بلند شعرهایش را می خواند، شعرهایی که مثل باد هوا ناپدید شده است. غذایش را مسموم می کنند، زندانیان دیگر به او خبر می دهند. در عرصه مقاومت، تنها نقطه ضعف فرخی این است که نمی تواند غذا نخورد. حتی در اعتصاب غذای بزرگ زندان قصر (که جمعی از پنجاه و سه نفر راه انداخته بودند) گرچه در تحصن شرکت کرد ولی از غذا نخوردن عذر خواست. اینک به اجبار از این یکی نیز دست می شوید، فقط گاه زندانیان دیگر، پنهانی لقمه بخور و نمیری به او می رسانند.

پس دستور قتل فرخی که از طرف شاه صادر شده کی اجرامی شود؟ اجرای این دستور چهار ماه است که به تعویق افتاده! اینک به آخرین پرده های نمایش می رسیم. پزشک زندان به عیادت فرخی می آید و تشخیص می دهد که او بیمار است و باید برای «معالجه» به بیمارستان زندان منتقل شود. فرخی معنی آن را می دانست، یکی از گواهان می گوید:

همان روز که قرار بود او را به بیمارستان ببرند آژدان یزدی وارد سلولش شد و بی مقدمه شروع به گریستن کرد. فرخی که این جلاد را می شناخت از گریه او تعجب کرد. آژدان از هم شهری خود برای همه بدی هایی که کرده بود معذرت می خواست و تقاضا می کرد که او را حلال کند، فرخی همه چیز را فهمید، اما خود را نباخت و منتظر ماند... اتاقی که برای «استراحت» فرخی در بیمارستان زندان موقت

انتخاب کرده بودند، اتاق روشویی و حمام بود. ابتدا آمدند شیشه‌های درها و پنجره‌ها را گل سفیدمالیدند. سپس فرخی را آوردند و در آن محل انداختند. قبل از آن سابقه نداشت که مریضی را در حمام بستری کنند... در با حضور پایور نگهبان و بازرس مخصوص باز می‌شد تا ما می‌توانستیم دوا و غذا به فرخی بدهیم...

غروب روزیست و سوم مهرماه سال ۱۳۱۸، چهارمین سال زندان، فرخی رنجور و ناتوان روی تختش دراز کشیده است. کلید در قفل می‌گردد، در باز می‌شود. سه نفر در آستانه سلول ظاهر می‌شوند. فرخی سرهنگ نیرومند، رئیس زندان و پزشک احمدی، جلاد بی‌سواد و تسبیح‌به‌دست رضاشاه را می‌شناسد. پس آن حکم که سال‌ها در جیب داشت اینک اجرا می‌شود. مرگ را پذیرفته، اما عدم مقاومت در برابر او باش، وهنی است بر شاعر. در تاریکی متعفن، پیکاری خاموش و نومید در جریان است. دهان فرخی را گرفته‌اند. پزشک احمدی آمپول هوا را آماده کرده است. هوا در رگ‌های شاعر جاری می‌شود - هوای آزاد - و او در تشنه‌ی دردناک به خواب خفقان می‌رود.

پزشکیار زندان می‌گوید:

صبح روز ۲۴ مهر به اتفاق دکتر خواستیم به معاینه فرخی برویم. کلید خواستیم آژدان یزدی با پایور نگهبان کلید را آوردند، در باز شد... مشاهده کردم فرخی روی تخت برخلاف همیشه دراز کشیده، چون همه روزه که ما وارد می‌شدیم به پای استاده و پس از سلام و تعارف چند ییتی اشعار و رباعی که ساخته بود برای ما می‌خواند... یک پایش از تخت آویزان بود، یک دستش روی سینه و دست دیگرش روی شکمش قرار داشت. چشمهایش از حدقه درآمده و باز بود، رنگش کبود و صورتش متورم بود. جرأت نکردم بگویم فرخی را کشته‌اند، اما همه آثار نشان می‌داد که او به مرگ طبیعی نمرده است...

اما افسانه فرخی زنده ماند. گرچه کسی نمی داند گورش کجاست و آخرین شعرهایش از میان رفت، اما میراثش همچنان گرانبها ماند. غزل‌های عاشقانه - سیاسی او میان مردم زمزمه می شد بی آن که اغلب بدانند از کیست. برخی از بیت‌هایش به عنوان شاهد مثال بارها به کار رفته است که اغلب فکرمی کنند بیتی است از شاعری کهن. برخی از بیت‌هایش را نیز، زیر تصویر سیاوش بال‌دار، بر بازوها خال کوبی کرده اند:

در کف مردانگی شمشیر می باید گرفت
حق خود را از دهان شیر می باید گرفت

*

ترسم ای مرگ نیایی تو و من پیر شوم
وین قدر زنده بمانم که ز جان سیر شوم

*

زندگی کردن من مردن تدریجی بود
هرچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

*

ای جان به فدای آن که وقت مردن
تسلیم نمود جان و تسلیم نشد

*

دل تماشایی تو، دیده تماشایی دل
من به فکر تو و خلقی به تماشای من است

*

همین بس است ز آزادگی نشانه ما
که زیر بار فلک هم نرفته شانه ما

باید چهل سال می گذشت تا در انقلابی و در نظامی که فرخی اساساً فکرش را نکرده بود، و با برخی مظاهرش بارها پنجه در افکنده بود،

نامش از پس ابرها بیرون آید و چند گاهی تشعشع کند. نه تنها نامش که نخستین بار ادبیات سیاسیش در مقیاس‌های وسیع، در جامعه انقلابی، به کار رود و آن آوای خفه شده و منکوب به گوش سه نسل بعد برسد که:

توده را با جنگ صنفی آشنا باید نمود

*

گر خدا خواهد بجوشد بحر بی پایان خون

*

نپیدن‌های دل‌ها ناله شد آهسته آهسته

*

آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی

*

اگر خدای به من فرصتی دهد يك روز
كشم ز مرتجعان انتقام آزادی

*

معنی دولت قانونی اگر این باشد
نامی از دولت و قانون به جهان کاش نبود...

او مغرور به آینده‌ای که خواهد آمد و انقلابی که در خواهد گرفت،
و پایدار بر میزان وجدانش، در عین تنهایی و بی کسی زندگیش را فدای
عقیده می‌خواست، و با همه سختی‌ها این نقش را تا به آخر ادامه داد.

دیدار از شاعر زندانی^۱

برعکس تیمورتاش فرخی صفات خوبی از خود برز داد. اولاً در توقیف گاه از پنجره خود را به تمام زندانیان معرفی نمود. گفته بود «من فرخی دهن دوخته، نماینده مجلس شورای ملی، مدیر روزنامه طوفان هستم. مرا برخلاف قانون توقیف نموده به اینجا آوردند. به من به واسطه^۲... تأمین جانی داده از اروپا آوردند. حالا می بینید که برخلاف قول خود توقیف کرده اند».

در قصر هم همیشه نبرد و مبارزه می نمود. يك روز آفتابه سوراخ شده را جلوی افسر كشيک انداخته گفته بود: «بیا، اقلاً» بدهید آفتابه کشور شاهنشاهی را تعمیر کنند. عجب است زندان شاهنشاهی آفتابه

۱. عنوان اصلی مقاله «فرخی در زندان» است از کتاب «یادداشت‌های زندان» نوشته پیشه‌وری. مقاله بعد از شهریور ۲۵، زمانی که قاتلان فرخی، مختاری آخرین رئیس نظمیه رضاشاه، پزشک احمدی جلال زندان، و چند تن دیگر از مسئولان زندان، محاکمه می‌شدند، نگاشته شده است.

۲. ظاهراً باید تیمورتاش باشد.

شاهانه نداشته باشد».

فرخی رادو بار بیشتر نتوانستم ملاقات کنم، اول روز عید بود، همان عیدی که اشعار معروف... «مارا عید نیست»... گفته بود. باهم از بیرون آشنایی داشتیم. گفتم، برای چه از اروپا آمدی؟ چون اشخاص غریبه زیاد بودند، نمی‌خواست جواب بدهد. سر بسته گفت من از بیگانگان هرگز نالم. نسبت به همه ظنین بود می‌گفت همه جاسوس زندان هستند. از احدی کمک و مساعدت نمی‌پذیرفت. می‌گفت شهر بانی می‌خواهد با دست اشخاص مرا جیره خور بکند. لباس و کتاب حتی پتو و سایر مایحتاج خود را فروخته بود. غیر از یک رب دو شامبر کهنه و یک کلاه فرسوده لباس دیگری نداشت. ولی روحیه اش قوی و محکم بود. در حرف زدنش هیچ گونه تغییری احساس نکردم. مانند همیشه متبسم، خود پسند و مغرور، ولی خوش معاشرت و رقیق بود. می‌گفت برای چه نمی‌گذارند آشنایان من به ملاقاتم بیایند و این آقایان را هر هفته ملاقات می‌دهند؟ گفتم تو فرخی هستی تو مرد سیاسی و روزنامه نگاری. مگر نمی‌دانی که هر که با من بیش برفش بیشتر. خندیده گفت باز هم از حقّه بازی دست بر نمی‌داری؟ گفتم این جا بیرون نیست. یک بار دیگر از این حرف‌ها بزنی وای به حالت. دومین ملاقات ما در روز عید غدیر اتفاق افتاد. یکی از دوستان پس از دو روز کوشش و تقلا از مدبر زندان اجازه گرفته، مرا ناهار دعوت کرده بود. فرخی از این موضوع اطلاع پیدا کرده مانند همیشه خنده کنان از در در آمده گفت: می‌دانی برای خاطر تو آمدم. با صاحب منزل و رفیقش مسیو بوغوس آشتی می‌کنم و با اسدی هم قهر بودم، حالا هم آمدم با همه آشتی بکنم و همه‌تان را خواهم بوسید. ناهار هم این جا هستم. ماهی قاچاق هم دارم، با کته خواهیم خورد. چایی اعلی لاهیجان هم دم کرده‌ام الان برایتان می‌آورم.

آن روز تا غروب با هم بودیم. هیچ تصویری کرد قصد جانش را داشته باشند. می‌گفت من مثل شما نیستم تبر را از ریشه نمی‌زنم برای خود راه فراری بازمی‌گذارم. گفتم، چرا رفتی چرا آمدی، اروپا چه می‌کردی؟ گفت رفتنم بسیار ساده بود می‌خواستند در قضیهٔ شب‌نامه^۱ سالار ظفر توقیف کنند. در مسکو هم با مخارجی که می‌دادند نمی‌توانستم قناعت بکنم. از سفارت ایران خرجی خواستم، گفتند فقط در اروپا می‌توانیم بدهیم. به برلن رفتیم آنجا از سفارت ایران قدری خرجی گرفتم و خود را در حمایت مطبوعات آلمان گذاشته بودم هر جا می‌رفتم خیلی احترام می‌کردند. هنوز آلمان دموکراسی بود. دستجات مختلف را از نزدیک تماشا و دقت می‌کردم.

فرخی عقیده‌اش این بود که در جنگ آینده آلمان با روسیه خواهد بود. می‌گفت که من اشتباه نکرده بودم، به من تأمین جانی دادند از کجای دانستم که بهانهٔ دیگر پیش خواهند کشید. بعد از مراجعت سختی زیاد کشیدم، مدتی در گاراژ منزل داشتم بعد به دربند رفتم. آنجا هم مرا راحت نمی‌گذاشتند نوکرم را توقیف کردند. نمی‌گذاشتند با دوستان خود معاشرت کنم. هر کس نزد می‌آمد پای استنطاق می‌رفت. بعد گفتگوی ما به اشعارش کشیده شده گفتم، تو این زندان را کم داشتی - کسی که بدبختی و سختی ندیده باشد نمی‌تواند شعر بگوید. آخرین اشعارت روان و طبیعی‌ترین اشعاری است که من در عمر خود به زبان فارسی دیده‌ام. تو در واقع شعر نمی‌گویی طبیعت را یعنی حقیقت را تصویر می‌کنی. از این حرف خوشش آمده گفت باز حقه می‌زنی. گفتم تو این طور خیال کن، ولی آنروز از جلوی حیاط رد می‌شدم تو روی

۱. سالار ظفر از سران ایل سنجایی کرمانشاه و از آزادی خواهان نامی، خویش نزدیک آقای دکتر سنجایی (این حاشیه مربوط به اصل کتاب است)

صندلی جلوی آفتاب تنها نشسته به فکر عمیقی فرورفته بودی.

هرچه عریانتر شوم بر من بگیرد گرمتر
هیچ یاری مهربان چون اشعه خورشید نیست^۱

مگر با این بیت غیر از این منظره را می‌خواستی تصویر بکنی؟ این طبیعت است این شعر نیست، الهام است. تودریبرون نمی‌توانستی این بیت را بسازی، این ساخته نیست گفته است. شاعر بزرگتر از این هیچ چیز نمی‌خواست روحش از شنیدن آن به وجد آمد، چهره‌اش باز شد، بعد از خنده‌ای بلند گفت، خوب من که این را انکار نمی‌کنم. گفتم اگر چه رباعیات خارج از زندانت می‌دانم که شهرت بسزا داشت... حرفم را قطع کرده گفت: من بیشتر در غزل معروف بودم، در مسکویک چیز دیدم که هرگز فراموش نمی‌کنم. چون می‌خواستیم سر بسرش بگذاریم لذا همه حاضرین دست به یکی شده و ادارش کردیم ماجرای مسکور برای ما نقل کند.

گفت: روزی در یکی از خیابان‌های سرد و برف آلود مسکو قدم زنان می‌گذشتم ناگهان يك دوشیزه دو چرخه سواری از پشت سر رسیده، لحظاتی پهلوی من دو چرخه‌اش را نگاه داشت، من با تعجب برگشتم. نگاه مرا با لبخند شیرینی استقبال نموده باز زبان فارسی بسیار سلیسی سلام کرد، تا من خود را جمع‌آوری نموده خواستم سر گفتگوی را باز کنم چرخ را پازده از نظرم ناپدید گردید. بعد از این سه بار در خیابان‌های مختلف به این دو چرخه سوار زیبا تصادف کردم. اتفاقاً در هیچ يك از این تصادفات برای گفتگو فرصت نشده در صورتی که از همان برخورد اول همیشه به فکر او بودم. نمی‌دانم برای چه دلم می‌خواست اگر يك بار هم

۱. هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست (در دیوان چاپی)

باشد با او حرف بزنم و نگاه خندان و قیافه‌جذابش پیوسته در نظر من مجسم بود. آنی نمی‌توانستم خیالش را از خود دور نمایم، تا اینکه يك روز در مهمانخانه‌یی که منزل داشتم دم پله‌ها به او تصادف کردم. من پایین می‌آمدم او بالا می‌رفت. عده‌یی از دختران جوان همراهش بودند. از دیدارش دلم سخت تکان خورده انصافاً زیبا و ملیح بود. با دیدن من همان تبسم نمکین در لبانش ظاهر گردیده ایستاد سلام کرد، بعد از جواب و تعارف گفتم: ببخشید شما که هستید و مرا از کجا می‌شناسید؟ گفت: من یکی از مریدان شما هستم. شما مگر آقای فرخی مدیر روزنامه طوفان نیستید؟ گفتم چرا هستم ولی شما مرا از کجا می‌شناسید؟ گفت از عکس شما، غزلیات شما را در لنین گراد چاپ کرده‌اند. من از دانشجویان دانشکده السنه شرق آنجا هستم. می‌بینید فارسی را بد حرف نمی‌زنم. من کتاب شما را بسیار دوست دارم. و خیلی از غزلیاتش را از بر کرده‌ام. اگر وقت شد ممکن است برایتان بخوانم.

شاعر هنگام نقل این ماجرا گرسنگی و سختی‌های دیگر زندان را فراموش نموده در حال جذب به بود. يك بار دیگر می‌خواست غزلیات خود را از ذهن دوشیزه دوچرخه سوار بشنود. افسوس که این آرزو را به‌گور برد. در اثر گزارش ارباب گودرزی^۱ با فجع‌ترین طرزی به درود حیات گفت. حتی مزارش هم معلوم نیست کجاست که اقلاً يك دوشیزه دوچرخه سوار ایرانی پیدا کرده، به واسطه او دسته‌گلی فرستاده بگویم نه تنها دوشیزگان مسکوئی بلکه دوشیزگان ایرانی نیز غزلیات شما را دوست دارند و از بر می‌کنند. تو مگر غیر از این می‌خواستی؟

۱. زندانی عادی زندان قصر که برای دستگاه محبس جاسوسی می‌کرد
(حاشیه اصل کتاب)

فرخی یزدی
نمونه آثار

۱۸ غزل

رسم و ره آزادی یا پیشه نباید کرد
 یا آنکه ز جان‌بازی اندیشه نباید کرد
 سودی نبری از عشق گرجرات شیرت نیست
 آسوده‌گذر هر گز زین پیشه نباید کرد
 گر آب رزت باید ای مالک بی‌انصاف
 خون دل دهقان را در شیشه نباید کرد
 در سایه استبداد پژمرده شد آزادی
 این گلبن نورس را بی ریشه نباید کرد
 با داس و چکش کن محو، این خسروی ایوان را
 چون کوه کنی هرروز با تیشه نباید کرد

[۲]

همین بس است ز آزادگی نشانهٔ ما
 که زیر بار فلک هم نرفته شانهٔ ما
 ز دست حادثه پامال شد به صد خواری
 هر آن سری که نشد خاک آستانهٔ ما
 میان این همه مرغان بسته پر مائیم
 که داده جور تو برباد آشیانهٔ ما
 هزار عقدهٔ چین را يك انقلاب گشود
 ولی به چین دوزلفت شکست شانهٔ ما
 اگر میان دو همسایه کشمکش نشود
 رود به نام گرو، بی قباله خانهٔ ما
 به کنج دل ز غم دوست گنج‌ها داریم
 تهی مباد از این گنج‌ها خزانهٔ ما
 برای محو تو ای کشور خراب بس است
 همین نفاق که افتاده در میانهٔ ما

[۳]

آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی
 دست خود ز جان شستم از برای آزادی
 تا مگر به دست آرم دامن وصالش را
 می‌دوم به پای سر در قفای آزادی

با عوامل تکفیر صنف ارتجاعی باز
حمله می کند دایم بر بنای آزادی
در محیط طوفان زای، ماهرانه در جنگ است
ناخدای استبداد با خدای آزادی
شیخ از آن کند اصرار بر خرابی احرار
چون بقای خود ببندد در فتنای آزادی
دامن محبت را اگر کنی ز خون رنگین
می توان تو را گفتن پیشوای آزادی
فرخی ز جان و دل می کند در این محفل
دل نثار استقلال، جان فدای آزادی

[۴]

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم
ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم
دیدم آن ترک ختا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری به خطا دوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
غرق خون بود و نمی مرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانه شیرین و به خوابش کردم

دل که خونابه غم بود و جگر گوشه درد
 بر سر آتش جور تو کبابش کردم
 زندگی کردن من مردن تدریجی بود
 آنچه جان کند تنم، عمر حسابش کردم

[۵]

گرچه مجنونم و صحرای جنون جای من است
 لیک دیوانه تر از من دل شیدای من است
 آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
 نیش آن خار که ازدست تو در پای من است
 رخت بر بست ز دل شادی و هنگام وداع
 با غمت گفت که یا جای تو یا جای من است
 جامه ای را که به خون رنگ نمودم امروز
 بر جفاکاری تو شاهد فردای من است
 چیزهایی که نبایست ببیند، بس دید
 به خدا قاتل من دیده بینای من است
 سر تسلیم به چرخ آنکه نیاورد فرود
 با همه جور و ستم، همت والای من است
 دل تماشایی تو، دیده تماشایی دل
 من به فکر دل و خلقی به تماشای من است
 آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز
 پای پر آبله بادیه پیمای من است

[۶]

در کف مردانگی شمشیر می باید گرفت
حق خود را از دهان شیر می باید گرفت
تا که استبداد سردر پای آزادی نهد
دست خود بر قبضه شمشیر می باید گرفت
حق دهقان را اگر ملاک، مالک گشته است
از کفش بی آفت تأخیر می باید گرفت
پیر و برنا در حقیقت چون خطا کاریم ما
خرده بر کار جوان و پیر می باید گرفت
مورد تنقید شد در پیش یاران راستی
زین سپس راه کج و تزویر می باید گرفت
بهرمستی سیر تا کی يك جهانی گرسنه
انتقام گرسنه از سیر می باید گرفت
فرخی را چون که سودای جنون دیوانه کرد
بی تعقل حلقه زنجیر می باید گرفت

[۷]

یارب ز چیست بر سرفقر و غنا هنوز
گیتی به خون خویش زند دست و پا هنوز
دردا که خون پاک شهیدان راه عشق
يك جو در این دیار ندارد بها هنوز

با آنکه گشت قبطی گیتی غریق نیل
 در مصر ما فراغنه فرمانروا هنوز
 کابینه‌ها عموم سیاه است ز آنکه هیچ
 کابینه سفید ندیدیم ما هنوز
 ای شیخ از حصیر فرییم مده به زرق
 کاید ز بوریای تو بوی ریا هنوز
 مالک غریق نعمت جاه و جلال و قدر
 زارع اسیر زحمت و رنج و بلا هنوز
 در قرن علم و عهد طلائی ز روی جهل
 ما در خیال مس شدن کیمیا هنوز
 شد دوره تساوی و در این دیار شوم
 فرق است درمیانه شاه و گدا هنوز
 طوفان انقلاب رسد ای خدا ولیک
 ما را محیط کشمکش ناخدا هنوز

[۸]

روز گاری است که دردشت جنون خانه ماست
 عهد مجنون شد و دور دل دیوانه ماست
 آنکه خود سازد و جان بازد و پروا نکند
 دربرشمع جانسوز تو، پروانه ماست
 هست جانانه ما شاهد آزادی و بس
 جان ما در همه جا برخی جانانه ماست

شانه‌ای نیست که از بار تملق خم نیست
راست گرهست از این بار گران، شانه ماست
پیش زور و زر غالب همه تسلیم شدند
آنکه تسلیم نشد همت مردانه ماست
راه امن است ولیک از اثر ناامنی
روز و شب، تحت نظرخانه ویرانه ماست
از درستی چو به پیمان شکنی تن ندهیم
جای می، خون دل ازدیده به پیمانۀ ماست

[۹]

آنان که از فراغنه توصیف می کنند
از بهر جلب فایده تعریف می کنند
بام بلند همسر نام بلند نیست
از فکر کوتاه است که تصحیف می کنند
تحفیف و مستمری و شهریه و حقوق
گیرند و بالمناصفه تنصیف می کنند
در حیرتم ز ملت ایران که از چه روی
معتاد گوش خود، به اراجیف می کنند
آزادی است و مجلس و هر روزنامه را
هر روز بی محاکمه توقیف می کنند
گویند لب ببند چو بینی خطا ز ما
راهی است ناصواب که تکلیف می کنند

فرش حصیر و نان و پنیر و مقام فقر
ما را توانگران به چه تخویف می کنند

[۱۰]

آنچه را با کارگرسرمایه‌داری می کند
با کبوتر پنجه بازشکاری می کند
می برد از دسترنجش گنج اگر سرمایه‌دار
بهرقتلش از چه دیگرپافشاری می کند؟
سال و مه در انتظار قرص نان شب تا به صبح
دیده زارع چرا اخترشماری می کند؟
تا به کی، ارباب یارب برخلاف بندگی
چون خدایان بر دهاقین کردگاری می کند؟
خاکپای آن تهی دستم که در اقلیم فقر
بی‌نگین و تاج و افسر، شهریاری می کند
بر لب دریاچه‌های پارک، ای مالک مخند
بین چسان از گریه دهقان آبیاری می کند!
نیش‌های نامه طوفان به قلب خائنین
راست پنداری که کار زخم‌کاری می کند
نوک کلک حق‌نویس تیز و تند فرخی
تا طرفداران خارج ذوالفقاری می کند

[۱۱]

ریز بر خاک فنا ای خضر آب زندگی^۱
من ندارم چون تو این اندازه تاب زندگی
دفتر عمر مرا ای مرگ سر تا پا بشوی
پاک کن با دست خود ما را حساب زندگی
خواب من خواب پریشان خورد من خون جگر
خسته گشتم ای خدا از خورد و خواب زندگی
بهر من این زندگانی غیر جان کندن نبود
مرگ را هر روز دیدم در نقاب زندگی
مرگ را بر زندگی رجحان دهم ز آنرو که نیست
غیر چندین قطره خون مالک رقاب زندگی
دفتر ایام را یک عمر خواندم فصل فصل
حرف بی علت ندیدم در کتاب زندگی
لاله می‌روید ز خاک فرخی با داغ سرخ
خورده از بس خون دل در انقلاب زندگی

[۱۲]

فصل گل چو غنچه، لب را از غم زمانه بستم^۲

۱. این غزل را فرخی در اواخر عمر در زندان قصر سروده است.
۲. این غزل را موقعی که فرخی از اروپا مراجعت کرد و در تحت نظر بود، سروده است.

از سرشك لاله رنگم، درچمن به خون نشستم
 ای شكسته بال بلبل، كن چو من فغان و غلغل
 تو الم چشیده هستی، من ستم كشیده هستم
 تا قلم نگردد آزاده. از قلم نمی كنم یاد
 گر قلم شود ز بیداد، همچو خامه هردودستم
 گرز نم دم از حقایق، بر مصالح خلائق
 شحنه می كشد كه رندم، شرطه می كشد كه مستم
 ملت نجیب ایران، خوانده با یقین و ایمان
 شاعر سخن شناسم، سائس وطن پرستم
 پیش اهل دل از این پس، از مفاخرم همین بس
 كز برای راحت خویش، خاطر کسی نخستم
 هر كجا روم به گردش، آید از پیم مفتش
 همت بلند پرواز، این چنین نموده پستم
 من كه از چهل به پنجه، ماه و هفته بوده رنجه
 کی فتد به سال شصتم، صید آرزو به شصتم
 ای خوشا نشاط مردن، جان به دلخوشی سپردن
 تا چو فرخی توان گفت، مردم و ز غصه رستم

[۱۳]

ای كه پرسى تا به كى دربند دربندیم ما
 تا كه آزادی بود دربند دربندیم ما
 خوار و زار و بی كس و بی خانمان و دربدر

با وجود اینهمه غم، شاد و خرسندیم ما
جای ما در گوشه صحرای بود مانند کوه
گوشه گیر و سربلند و سخت پیوندیم ما
در گلستان جهان چون غنچه های صبحدم
با درون پر ز خون در حال لبخندیم ما
مادر ایران نشد از مرد زائیدن عقیم
زان زن فرخنده را فرزانه فرزندیم ما
ارتقاء ما میسر می شود با سوختن
بر فراز مجمر گیتی چو اسفندیم ما
گر نمی آمد چنین روزی کجا دانند خلق
در میان همگنان بی مثل و مانندیم ما
کشتی ما را خدایا ناخدا از هم شکست
با وجود آنکه کشتی را خداوندیم ما
در جهان کهنه ماند نام ما و فرخی
چون ز ایجاد غزل طرح نو افکندیم ما

[۱۴]

ترسم ای مرگ نیائی تو و من پیرشوم
وین قدر زنده بمانم که ز جان سیرشوم
آسمانا زره مهر مرا زود بکش

که اگر دیر کشی پیر و زمینگیر شوم
 جوهرم هست و برش دارم و ماندم به غلاف
 چون نخواهم کج و خونریز چوشمشیر شوم
 میر میراث خوران هم نشوم تا گویم
 مردم از جور بمیرند که من میر شوم
 منم آن کشتی طوفانی دریای وجود
 که ز امواج سیاست زبر و زیر شوم
 گوشه گیری اگر از اثر اندازد به
 که من از راه خطا صاحب تأثیر شوم
 پیش دشمن سب افکندن من هست محال
 در ره دوست گر آماجگه تیر شوم
 غم مخور ای دل دیوانه که از فیض جنون
 چون تو من هم پس از این لایق زنجیر شوم
 شهره شهرم و شهریه نگیرم چون شیخ
 که بر شحنه و شه کوچک و تحقیر شوم
 کار در دوره ماجرم بود یا تقصیر
 فرخی بهر چه من عامل تقصیر شوم

[۱۵]

باید این دور اگر عالی و گردون باشد^۱

۱. این غزل را در زندان قصر سروده است و گویا همین غزل موجب قتل فرخی گردیده است.

گنگ و کور کر و سر گشته چو گردون باشد
در محیطی که پسند همه دیوانه گری است
عافل آن است که در کسوت مجنون باشد
خسرو کشور ما تا بود این شیرین کار
لاله سان دیده مردم همه گلگون باشد
عذر تقصیر همی خواهد و گوید مأمور
کاین جنایت حسب الامر همایون باشد
هر که زین پیش جوان مرد و چنین روز ندید
باید از مرگ به جان شاکر و ممنون باشد
نقطه مرکز آینده ما دانی کیست
آنکه امروز از این دایره بیرون باشد
کاوه در جامعه کارگری بار نیافت
به گناهی که طرفدار فریدون باشد
لایق شاه بود قصر، نه هر زندانی
حاکم جامعه گر ملت و قانون باشد
فرخی از کرم شاه شده قصر نشین
به تو این منزل نو فرخ و میمون باشد

[۱۶]

به زندان قفس مرغ دلم چون شاد می گردد
مگر روزی که از این بند غم آزاد می گردد
ز آزادی جهان آباد و چرخ کشور دارا

پس از مشروطه با افزار استمداد می گردد
 طپیدن های دلها ناله شد آهسته آهسته
 رساتر گرشود این ناله ها فریاد می گردد
 شدم چون چرخ سرگردان که چرخ کجروش تا کی
 به کام این جفا جو با همه بیداد می گردد
 ز اشک و آه مردم بوی خون آید که آهن را
 دهی گر آب و آتش دشنه فولاد می گردد
 دلم از این خرابی ها بود خوش زان که می دانم
 خرابی چون که از حد بگذرد آباد می گردد
 ز بیداد فزون آهنگری گمنام و زحمتکش
 علمدار علم چون کاوه حداد می گردد
 علم شد در جهان فرهاد در جان بازی شیرین
 نه هر کس کوه کن شد در جهان فرهاد می گردد
 دلم از این عروسی سخت می لرزد که قاسم هم
 چو جنگ نینوا نزدیک شد داماد می گردد
 بهویرانی این اوضاع هستم مطمئن ز آنرو
 که بنیان جفا و جور بی بنیاد می گردد
 ز شاگردی نمودن فرخی استاد ماهر شد
 بلی هر کس که شاگردی نمود استاد می گردد

چمن از لاله چو بنهاد به سرافسر سرخ
پای گل زن ز کف سبز خطان ساغر سرخ
اشک چون سیم سپیدم شد از آن خون که ز خلق
زرد روئی کشد آن کس که ندارد زر سرخ
گرچه من قاتل دل را نشناسم اما
دیده‌ام در کف آن چشم سیه خنجر سرخ
کی به بام تو پری روی زند بال و پری
هر کبوتر که ز سنگ تو ندارد پر سرخ
تاخت مژگان تو بر ملک دل از چشم سیاه
چون سوی شرق، به فرمان قضا، لشکر سرخ
خون دل خورده‌ام از دست تو بس، از پس مرگ
سرزند سبزه سر از تربت من با سر سرخ
شب ما روز نگردد زمه باختری
تا چو خورشید به خاور، نزیم اختر سرخ
پرسش خانه ما را مکن از کس که ز اشک
خانه ماست همان خانه که دارد در سرخ
فرخی روی سفید آنکه بر چرخ کبود
با رخ زرد ز سیلی بودش زیور سرخ

[۱۸]

هر آنکه سخت به من لاف آشنایی زد
 به روز سختی من دم ز بیوفایی زد
 به بینوایی نی شد دلم چو نی سوراخ
 دمی که نی به نوا دم ز بینوایی زد
 مقام شانه از آن شد به سر، که در همه عمر
 همیشه دست به کار گره گشایی زد
 دکان پسته بامغز بسته شد ز آن روز
 که با دهان تو لبخند خودنمایی زد
 به ناخدایی این کشتی شکسته مناز
 که ناخدا نتواند دم از خدایی زد
 به روزگار رضا هر که را که من دیدم
 هزار مرتبه، فریاد نارضایی زد
 ز شوخ پارسی آن شیخ پارسا چه شنید
 که پشت پا به مقامات پارسایی زد
 به من غزال غزلخوان من از آن شد رام
 که «فرخی» ره او با غزل سرایی زد

پیوست‌ها



سید

۶۸

سید

ابو القاسم لاهوتی

(۱۲۶۷ - ۱۳۳۶)

شاعر دوہوایی

آن‌طور که از دیوان ابوالقاسم لاهوتی برمی‌آید، آخرین شعری که در خاک ایران نوشته، تاریخ ژانویه ۱۹۲۲، «شرفخانه» را دارد و این تاریخ باید مصادف با زمستان سال ۱۳۰۰ شمسی باشد. پس از آن که شورش ژاندارمری پادگان شرفخانه و اشغال چند روزه شهر تبریز، به رهبری لاهوتی و تورج امین، طی نبردی کوتاه با قوای دولتی درهم شکست و شاعر برای همیشه از ایران بیرون رفت، به شوروی گریخت و تا دم مرگ یعنی سی و اندی سال آخر عمرش را بر کرانه گذراند. پیش از مهاجرت و افسین، شاعر دوبار دیگر نیز از ایران گریخته بود. یکی در حوالی سال ۱۹۱۳، در پی يك تمرد ناکام نظامی در قم^۱ که ناچار

۱. آن‌طور که از خاطرات ابوالحسن یزرگ امید (از ماست که بر ماست، چاپ اول ۱۳۳۳) برمی‌آید لاهوتی دو نفر از خوانین محلی را بدون دریافت نظر کمیسیون که وظیفه محکمه را انجام می‌داده تیرباران می‌کند. لاهوتی به عنوان مدعی العموم کمیسیون چنین نظر می‌دهد: «لاهوتی‌خان... گفتند از خانه محمد

شد به کشور عراق (بخشی از امپراطوری عثمانی آن روزگار) بگریزد، که البته مدتی بعد مخفیانه به شهر زادگاهش کرمانشاه بازگشت و در غبار هرج و مرج و نظام گسیختگی روزگار پنهان شد. بار دوم، به سال ۱۹۱۷ همراه مهاجران دولت موقت دفاع ملی به عثمانی پناهنده شد و چون پروندهٔ جزایی داشت، نتوانست در خاتمهٔ جنگ، با دیگر مهاجران به وطن برگردد. همهٔ اینها را در غزل‌هایی جانسوز و گیرا نشانه نهاده است. سه سال پس از متارکهٔ جنگ، وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، از مرز آذربایجان قدم به خاک ایران نهاد و در تبریز، به خانهٔ مخبر السلطنه هدایت، والی آذربایجان در آن عهد پناه برد و شعری پوزشخواه تسلیمش کرد و امان خواست.

شرح ماجرا را مخبر السلطنه در «خاطرات و خطرات» به شیوهٔ خود بیان کرده است (صفحات ۳۲۵-۳۲۴). متأسفانه نخستین بار شاهد لحن چابک و سانسانه‌ای از شاعر جنگ‌جو هستیم که پای درخواست خود را «غلام خانه‌زاد» امضاء کرده است. مثل يك تخم لق، يا جرثومهٔ يك مرض

میرزا به طرف زاندارم تیر انداخته شده و باید تیر باران شود. پس از اتمام این نطق بدون اینکه اعضاء کمیسیون اظهار عقیده کرده باشند برخاسته رفتند پای دستگاه تلگرافی... به فاصلهٔ چند دقیقه صدای شلیک تفنگ بلند شد، مدعی المصوم قضاوت را بر عهدهٔ خود گرفته به اعدام مقصر رأی داده، خودش اجرا نمود. رئیس پستخانه... شنیده بود که بین رئیس تلگرافخانه و لاهوتی از پانصد و سیصد تومان در طی مخاپره باقم مذاکره بود... معامله به این طریق ختم شد که معترض نظام (یکی دیگر از خوانین محلی) پانصد تومان به لاهوتی و سیصد تومان به رئیس تلگرافخانه تقدیم نماید و محمد میرزا تیر باران شود... از ادارهٔ ژاندارمری تلگرافاً تقاضا کردم يك صاحب منصب سوئدی برای تحقیق واقعه به عراق [اراک] اعزام دارند... ماژور شوالد برون که شخص دوم ژاندارمری بود آمد و وقایع را برای او توضیح دادم... تماماً مدلل گشت. لاهوتی را جلوصف دو بیست نفر ژاندارم گذاشته تقصیرات او را يك يك شمرده یراق یقهٔ او را کیندند و لباس نظامی را از تن او بیرون آورده اخراج کرد...» (همان، ص ۲۵۰ به بعد)

مهلك فرا آینده. بی شك درمقایسه باگذشته شعر فارسی، لاهوتی چندان چابلووسی نکرده است، اما درقیاس بامعاصرانش - شاعرانی که محصول جنبش ملی مشروطیت بودند - بسیار کم می آورد. مثلاً مقایسه کنیم با پاسخ عارف قزوینی به همین مخبر السلطنه، آن هم در روزگاری که او نخست وزیر رضاشاه است. (همین کتاب، عارف، فصل ۴)

به هر حال والی شاعر را می بخشد و با اتکاء به قولش، کاری به اودر ژاندارمری رجوع می کند. اما مدتی بعد، لاهوتی یکی از محرکان شورش یاد شده درپادگان ژاندارمری، اشغال تبریز و توقیف خود والی گردید. ماجرا همان گونه که گفتیم بد فرجام شد، و لاهوتی این بار به شوروی گریخت که نظام نوینش مطلوب انقلابیون روزگار بود، اما اقدام مسلحانه نیز به پایان رسید.

شاعر، به سال ۱۹۲۴ در مسکو، در قصیده ای به ماجراهای نظامیاش تفاخر می کند، جالب این که مخبر السلطنه را که پیش از آن «حقیقت وطن پرستی»^۱ لقب داده بود این بار «ضحاک» می نامد، اما شعر خوب است:

شد بارها چو کاوه آهنگر
ضحاک ظلم، بسته زندانم
بنهاده زندگی به کفم شمیر
تا مام لب گرفته ز پستانم
سرنیزه خامه بود و مرکب خون
مهدان کارزار دبستانم
دنیا و صنف فعله و بازوها
ملك من است و ملت و ایمانم
پر مردی و درستی و بی باکی
شاهد بود وقایع ایرانم

هم انقلاب کوتاه تبریزم
 هم حادثات عمده تهرانم
 هم کار پر جسارت کرمانشاه
 هم آن شجاعت قم و کاشانم...

□
 □

نخستین شعرهای لاهوتی، در مهاجرت آخرین، در شهر مرزی نخجوان، به سال ۱۹۲۲ ساخته می‌شود. بنا بر تاریخ ذیل شعرهایش، یک سالی در تفلیس و باکو سر می‌کند و بالاخره در مارس ۱۹۲۳ سراغش را در شهر مسکو داریم. از این پس تا آخر عمر، بیشتر شعرهای او یا امضای مسکورا دارد یا یکی از شهرهای تاجیکستان و ازبکستان را (آنجاها که هنوز زبان فارسی کهنه‌ای نفس می‌کشد و برای شاعر فارسی‌زبان محیطی آشنا تر است) سفری هم به پاریس رفته که شاید یک مأموریت حزبی باشد و سرانجام به سال ۱۹۵۶ در مسکو در گذشته است.

دیوان او که به ترتیب تاریخ منظم شده، تحولات نفسانی و شخصیتی او را نشان می‌دهد. و به همراه شخصیت خودش، شخصیت شعرش را که عوارض مهاجرت‌ها، آب به آب شدن‌ها و هوا به هوا شدن‌ها را بر تافته است. بدین طریق در تماشایی سراسری به دیوان لاهوتی، می‌توانیم دو مرحله مشخص - به اضافه یک مرحله برزخی و تحویلی - را در زندگی و اثرش بشناسیم. مرحله نخست، حاوی کارهای آغاز شاعری اوست، شهرستانی جوانی که از رنج دیگران رنجور می‌شود، شیفته میهن خویش است، کار را می‌شناسد، عشق را می‌ستاید، با قلم و قدم در همه راه‌های مبهم می‌تازد. در کرمانشاه و تهران و بغداد و استانبول، سپس قفقاز و

مسکو تا حدود سال ۱۹۲۵، یعنی تاریخی که با استوار شدن حاکمیت رضاشاه در ایران یقین می‌کند بازگشتش به زادبوم اجدادی غیرمحمتمل، بلکه محال است. پس باید در شوروی ماندنی شود، آزمون‌های قیام مسلحانه را کنار نهد و ناچار به قلمزنی در دیار غریب قناعت وزرد، پس می‌سراید:

چو نیست تیغ به دستم، کنون به دفع ستم
قلم به کار برم، شاعری نه کار من است

مرحله دوم، نمایشگر دگرگونی ماهوی در شعراوست، تغییری یا تسلیمی، به جهت دوری طولانی و بی‌امید وصلت با اقلیم مألوف. برداشت‌ها، خیالات و حتی زبان شاعر عوض می‌شود. به تقریب پنج سال میان ۱۹۲۵-۳۰، در شعراودوره اعراف یا برزخی است، دوره تغییر و تبدل است. و از ۱۹۳۰ به بعد کمابیش همه خصلت‌های ادبی دیرین را از کف داده است. سرانجام، در سالیان اخیر عمر، شاعری دیگر است، يك سخنور اهل شوروی و پرورده فرهنگ رسمی در آن عهد، که به زبان دری آمیخته با لهجه و اصطلاحات تاجیکی و روسی حرف می‌زند یا می‌نویسد.

□

□

در مرحله نخست، لاهوتی غزل‌سرایی است با طعم نو و با پرداخت لطیف و ریقی که اصطلاحات مسلکی سوسیالیسم را در جوار عواطف آب و خاکیش، وصل به پروازهای عاشقانه، یکجا در جوهر غزل قوام می‌دهد. با سلطنت می‌جنگد، با ارتجاع می‌جنگد، با اخلاق و کردارهای

آئینی مقابله می‌کند. آن‌هم به‌زبانی رعنا و روان و چابک که، در صورت لزوم، از کاربرد جملات و عبارات خشن سیاسی ابا ندارد. افزون بر آن لاهوتی استعداد خود را در آفرینش فضای نمایی در شعر، که بخشی از سنت شعر سیاسی عهد مشروطه است، آشکار می‌کند. قطعه «وفای به عهد» مورخ ۱۹۰۹ تهران، نخستین تجلی این قریحه اوست. در شوروی که امکان بیشتری برای آشنایی با ادبیات جدید غرب می‌یابد، این خط را ادامه می‌دهد. و بهترین شعر دراماتیک خود «زننده است لنین» را (به سال ۱۹۲۵) می‌سازد. متأسفانه تماس شاعر با ادبیات اروپایی در مجرای درست اتفاق نیفتاده است. مثلاً به‌جای بهره‌گیری از جریان شعر سمبولیک روس که به‌خصوص در سال‌های انقلابی (۱۹۲۰ - ۱۹۰۰) پدیده تازه‌ای به‌جهان ادب ارائه داد، قدم در راه طی شده و از رسم افتاده‌ای می‌نهد. یعنی از سیاق رمانتیک انقلابی قرن نوزدهم فرانسه الهام می‌گیرد. مثلاً همان قطعه «زننده است لنین» به‌جای اینکه «دوازده تنان» آلکساندر بلوک را به یاد آورد، شعرهای «عقوبات» و «یکتورهوگو» را یادآوری می‌کند. و البته شاید همه اینها تابعی از پرده آخر سیاست فرهنگی حکومت بلشویک باشد؛ یعنی زمانی که دید انحصارگرایانه یکسری‌پروزمی شد، و طبعاً سمبولیک‌ها که اغلب‌شان سابقه بلشویکی نداشتند جایی در نظام نمی‌یافتند. آنها را راندند و به‌همراه‌شان مکتب پیشرفته شعر سمبولیک غیر انقلابی شناخته شد. هر چه باشد، لاهوتی در مرحله شروع کارش، از پیشروانی است که با جرأت و مداومت عناصر تبلیغ مسلکی را باغزل فارسی درآمیختند. خطوط اصلی این درآمیختگی در شعر او عبارت است از:

- تشویق ایرانیان، به عنوان وارثان یک فرهنگ کهن، به کسب

استقلال ملی.

- حمله به سرمایه و ترغیب رنجبران به اتحاد و حزبی شدن.

– انتقاد از دولت و دین و ترغیب مردم به مخالفت بانهادهای کهنه.
– مذمت و محکوم کردن مالکان و فئودالها و ترغیب دهقانان
به قیام و اتحاد با کارگران که متحد طبیعی آنها هستند.

– ترغیب زنان به احقاق حقوق فردی و اجتماعی خویش. تقریباً
هیچ شاعری به اندازه لاهوتی دربارهٔ حجاب شعر نساخته است.

این خطوط، همپای هم، همراه با مایه‌های زبان روز، میراث‌های
ملی و اشارات مستمر به وقایع دور و نزدیک، امتداد دارند. مثلاً در
ستایش از جنبش کارگران، اغلب اسطورهٔ کاوهٔ آهنگر را به یاد می‌آورد،
حال آنکه در مرحلهٔ بعدی، اساطیر حزب کمونیست شوروی جایگزین
آن شد. وطنی هم که نام می‌برد مشخصاً ایران است. درست است که
شاعر از خیلی زود به انترناسیونالیسم عقیده یافت، ولی هر انترناسیونالیستی
به عنوان پایهٔ عقیده اش، اتصال به وطن واقعی را فراموش نمی‌کند و هیچ‌گاه
آن را با اقامتگاه فعلی اشتباه نمی‌گیرد. در مرحلهٔ دوم کارش، وقتی لاهوتی
یادی از وطن می‌کند، بسیار جاه‌صریحاً شوروی را نام می‌برد. اکنون او
نه انترناسیونالیست، که هوادار یک ناسیونالیزم بیگانه شده است.

در زمینهٔ قالب و کالبد سازی در شعر، یکی از ابتکارات لاهوتی
کاربرد پویای «مستزاد» است. به شیوه‌ای که بازتابندهٔ آهنگ طبیعی
خطابه باشد. در بسیاری از مستزادهایش، مصراع کوتاه غالباً به شکل
انعکاس صدا یا برگشت طنین مصراع بلند، آن را تأیید و تحکیم می-
کند. این فرم را با احاطه بر اسلوب و درک لزوم همسازی و تکرار شعر
تبلیغی به کار می‌برد، و تعبیری که فرزند طبیعی شعر سیاسی مشروطیت
است، اثرش را جلامی دهد.

و اما در مرحلهٔ دوم، به دلایل روحی و اجتماعی که یاد شده، عناصر
سیاسی که به ویژه در غزلش جنبهٔ اشاره و تلمیح داشت، به اقتضای موضوع

رخ می نمود و در اندرون موضوع رشد می کرد، به تدریج سنگینی فراگیر خود را بر پیکره ظریف کلام انداخته حالت طبیعی آن را سلب کرده است. بخشی از این استحاله آگاهانه است. از همان سال ۱۹۲۳، در شهر مسکو، لاهوتی با نقشه و برنامه، عمده غزل‌های خود را به طرح شعارهای مسلکی اختصاص می‌دهد، یعنی می‌کوشد با شعرش درس بدهد و سوسیالیسم را تا آن جا که می‌داند، به فارسی زبان‌ها بیاموزاند.

با این همه، در آن مرحلهٔ برزخی که گفتیم، هنوز دچار جزمیت و یک‌اندیشی معمول‌چنین سازندگان نشده است. هنوز در او آدمیزادی هست پرسنده و کنجکاو و گاه قانع نشدنی. اگرچه شاعر از زندگی جدیدش راضی است، زیرا در وطن مرگ در انتظار اوست، و در این جا به او مسکنی داده‌اند و شغلی (دریک فابریک) اما آیا هیچ مشکلی ندارد؟ آیا این خانهٔ جدید، سر منزل تحقق همه مقاصد و آرمان‌های اوست؟ اگر قرار بود کوتاه بیاید و چشم بر بسیاری نامردمی‌ها بیند، در وطن روزگار بهتری نداشت؟ به لطف ساختمان بستهٔ غزل فارسی فرصتی می‌یابد که دستکم بارقه‌هایی از تردید و تحیر را در پستوهای کلام جاسازی کند. این رفیق یا معشوق «دو رو» چه کسی است؟ این لفظ جامعه که به وسیلهٔ شاعر در گیومه قرار می‌گیرد مربوط به کجاست؟ این محیط ستم که درهای امید را بر روی شاعر بسته کدام است؟ که به سال ۱۹۲۴ در مسکو طی دو غزل به آن اشاره می‌کند:

خاطر آشفته، جگر سوخته، دلخون شده‌ام
 بنگر از دست رفیقان دو رو چون شده‌ام
 بیخ گوش‌ی چه زنی حرف، طیبیا، عیب است
 به خودم نیز عیان است که مجنون شده‌ام
 بعد از این نام مرا پاک ز دفتر بکنید

زان که من دیگر از این «جامعه» بیرون شده‌ام.^۱

ودرغزل دیگر:

آرام چون ملک بدم از دست آدمی
بی صبر و تلخ حوصله و تندخو شدم
روزی هزار بار کنم آرزوی مرگ
از ننگ این که همسرجمعی دو رو شدم
جرم در این محیط ستم این بود که من
حس دارم و ممیز بد از نکو شدم
او بسته هرطرف به رخ من در امید
عقل مرا ببین که طرفدار او شدم...

باز یاد آور شویم که ساختمان بسته غزل فارسی و جواز استعمال کنایات و ابهامات در آن نمی‌گذارد حکم قطعی کنیم که انگیزه اصلی این احساسات کدام رفیقان (رفقای ایرانی سابق، رفقای فعلی شوروی) هستند، یا فقط معشوق بیوفا مراد است.

به‌هر حال این ناخرسندی‌ها اندکی بعد یکسر از اثر شاعر رخت برمی‌بندد. همان سال‌ها که در جنگ قدرت میان جانشینان لنین، استالین به پیروزی قطعی رسید و بقایای آزادی‌های فکری و عقیدنی را جارو کرد، و لاهوتی شانس داشت که در طرف برنده شرط‌بندی کرد. شاعر نمی‌تواند آخرین پناهگاه خود را به خطر بیندازد. بهتر است عشق به‌خانه نو را چنان سایه‌گستر کند که آن تب قدیم هنر ساز - تب خانه پدری و هر چه که تعلق به منزل کهنه دارد - به‌همراه تمام زبانه‌های خرده‌گیری و بدگمانی خاموش شود. به‌علاوه او در این موضع‌گیری نسبتاً محقق است. لاهوتی که از ایران ویران و آشفته‌حال به شوروی آمده بود، تمام پدیده‌های

۱. در دیوان کوچک لاهوتی که در مهرماه ۱۳۲۵ در شهر تبریز، به همت محمد لوی عباسی چاپ شده کلمه جامعه همچنان در گیومه قرار دارد.

نودیده، و حتی تفاوت‌های دو جامعه را که محصول قرن‌ها بود، محصول معجزهٔ سوسیالیسم و حکومت حزب بلشویک می‌دید. بخصوص که این جامعه‌رو به جلو داشت. در کار سازندگی و اجرای برنامه‌های بزرگ اقتصادی و اجتماعی بود، و با انبوهی توطئه‌های درونی و بیرونی می‌جنگید. از این گذشته، همه آن چیزها که در تمام حیات شاعر منفور او بود، این جا رسماً منفور نظام حکومتی هم بود.

پس این تصمیم - حسابگرانه یا احساساتی - او را به مرحلهٔ دوم کارش سوق می‌دهد و اتفاقات جامعهٔ شوروی محتوای این مرحله را تعیین می‌کند. در فاصلهٔ ۳۰ - ۱۹۲۵، هنوز غزل‌هایی می‌سازد که شبکهٔ عاشقانه دارند، اما یکی دویستی هم در انتقاد از سرمایه و سلطان و سالوس در آن چاشنی شده است. و به هر حال جو مسلط و فراگیرنده، تعظیم و تبلیغ جامعهٔ شوروی است، ستایش لنین است و حزب و شورا و کالخوز و کامسومول و کمونیزم... قطعهٔ «فردا» مورخ ۱۹۳۰ نشانهٔ سلطهٔ نهایی جو جدید، و بریدن قطعی شاعر از روش آزاده و او را و عقل خرده گیر است. اینجا لاهوتی مشی و مرام حکومت استالین را، که به وسیلهٔ سازمان امنیت ابلاغ می‌شد، صریحاً تبلیغ می‌کند. اگر کلمات دست و پا شکسته است، اگر شیوهٔ کلام با تربیت منضبط ادبی شاعر متباین است، چه باک؟ امنیت شخصی او تأمین بشود، از تصفیه جان بدر ببرد... در نمونهٔ زیر یکی از رهموده‌های سازمان امنیت را، به روایت لاهوتی می‌بینیم. بی طرف‌ها و خاموش‌ها دو رو هستند، و دو رو هم بی گفتگو، دشمن حزب است. بازی دموکراسی تمام شده:

فردا از کار هر کسی پیداست
کز عدهٔ دشمن است یا از ماست
فردا بی شرط و بحث و بی تزویر

از بین مخالفان «چپ» یا راست
هر کس که به فرقهٔ لنین با صدق
«تسلیم» شود بدان که ازماهاست
هر کس خامش شد و دو رویی کرد
یا ضد شعار حزب ما برخاست
بی شبهه یقین بدان که از ما نیست
البته قبول کن که از آنهاست
پس هر که ز دشمن است و از ما نیست
در حزب لنین برای او جا نیست

در پی این قطعه، دوران يك سلسله مضمون سرایی فرامی‌رسد که تمام جزئیات آن از قبل به وسیلهٔ مقامات تعیین شده است: تبلیغ برنامهٔ پنج سالهٔ اقتصادی که باید در چهار سال انجام شود (شعار برنامه این بود: پنج در چهار) مبارزه علیه بورژواها و کولاک‌ها (زمین داران متوسط) و تبلیغ علیه فاشیزم و دولت‌های سرمایه‌داری، و بالاخره محکوم کردن مخالفان استالین در داخل حزب (به اصطلاح گروه ضد حزبی یا فراکسیون‌نست‌ها و غیره) و در پی آن طبعاً تصفیهٔ حزب، تا حد تشویق سرکوب و «سربریدن» از دشمنان «چپ و راست». می‌دانیم که در این زمان نخستین محاکمات مسکودر جریان بود و کمونیست‌های محبوب و مشهوری در تمام مقامات بالای حزبی به زندان و اعدام محکوم می‌شدند. بنابراین اطلاعات موجود، در آن عهد پیش از هر محاکمه‌ای ابتدا به دستور سازمان امنیت، مطبوعات با حمله به قربانی آینده، زمینهٔ افکار را آماده می‌ساختند، آمادهٔ اینکه بدون حیرت بپذیرند که قهرمانان پارسال - اعضای کمیتهٔ مرکزی و دولت شوراهای - خائنان امسالند، لاهوتی هم به وسع خویش در این معرکه خودنمایی می‌کند که:

گرگ این مرتبه در جامهٔ میش آمده است

دزد با اسلحه ملت و کیش آمده است...
خضم شورا به هجوم آمده اورا بزیند
بشناید و بیائید و عدورا بزیند
بدتر از خصم «رفیقان» دورو را بزیند...
دیگر ای بیشرفان دست کشید از شورا
کشور فعله و دهقان نبود صید شما...

(باسمچی - ۱۹۳۱)

اینک اگر پلیس سیاسی، اهرم اصلی حکومت است، شگفت آور
نیست که در چندین قطعه شاعر آن را مدح و ثنا گوید مثلاً:

تا که صنف فعله را بازوی قوت ناک هست
چون گک-پ-ئو پاسبانی زیرک و چالاک هست
(ما ظفر خواهیم کرد - ۱۹۳۰)

حقیقتی است مسلم به پیش دشمن و دوست
که گر نبد گک-پ. ئو حال ما نبود چنین
(پاسبان لنینی ۱۹۳۱)

خود این صنف دیکتاتور نامجو
بود تیغ پیروز او گک-پ. ئو

(شمشیر فاتح ۱۹۳۳)

در همین قطعه شمشیر فاتح، لاهوتی به دستور سازمان امنیت، آن
دسته از طرفداران نظام شوروی را که از پلیس سیاسی (گک-پ-ئو، چکا)
انتقاد می کنند، جزو جاسوسان سرمایه داری قلمداد می کند؛ می شود
دید چگونه پلیس سیاسی، در همه دنیا، روش های مشابه برای منکوب
کردن مخالفان خود به کار می برد:

ولی باز یک توده بد عنصران
طرفدار کولاک و سوداگران
نهانی به سرمایه خدمت کنند
شکایت از این تیغ زحمت کنند

که «شورا عزیزست و خوب و نکو
ولی بی تناسب بود گک-پ-ئو
در این مملکت گر نباشد چکیست
به شوراکسی در جهان خصم نیست»
نصیحت گرانی که در جلد دوست
بخواهند بر ما بدرند پوست
همه چون شغال فرومایه اند
سخن چین گرگان سرمایه اند

طبعاً همه تمجیدها باید در مرتبه نهایی، معطوف خدای زنده و
علت‌العلل اصلی، یعنی نثارشخص اول گردد. اولین بار در سال ۱۹۳۰
لاهوتی شخص استالین را به نام مدح می گوید. قطعه «ما ظفر خواهیم
کرد» نمونه کامل ترک‌گرایی‌های سابق و طرد هر نوع تردید و تحقیق و
داوری است. از این پس لاهوتی می نویسد، اما در واقع سرمقاله‌های
ارگان‌های حزبی را با سرهم‌بندی و اهمال‌کاری به نظم فارسی رونویس
می کند: بورژوازی محضراست، اما خطرناک هم هست. سرمایه‌داران
ضعیف‌اند اما جنگ‌افروزند، تمام سازمان‌های دموکراتی و کارگری
غیربلشویک، در تمام دنیا آلت دست سرمایه‌اند... پاپ فاشیست است،
کنفرانس خلع سلاح ژنو حيله‌گری کشورهای کاپیتالیستی است...

سوسیالیست‌های آلمان
لیبوریت انگلیس
بانکدار امریکایی
دموکرات سوئیس
قلب‌زن‌های اروپ
آخوندهای کاسه‌لیس

تا آنجا که...

کارگر مثل ستالین و لنین هادی نداشت.

وبالآخر طبق معمول، تبلیغ همکاری با سازمان امنیتی (چکا)، آن هم با لحنی که به نظر می آید خود لاهوتی عضو و حقوق بگیر آن شده است:

نیست خصمی کو پلیس مخفی سرمایه نیست
 پس نباشیم از چه ما در نفع صنف خود «چکیست»؟
 (ما نظر خواهیم کرد - ۱۹۳۰)

ظاهراً حمد و ثنای پلیس سیاسی در وجه مبارزه با مأموران سرمایه‌داری اهمیتی ندارد، پشتیبانی اصلی لاهوتی از تصفیه‌های خونین حزبی است که به سطح کمیته مرکزی و اعدام یاران قدیمی لنین رسیده بود. در قطعه‌ای به نام «به رهبر، به رفیق، به ستالین» مورخ ۱۹۳۲ در دفاع از قلع و قمع مخالفان تمثیلی به کار می برد:

از باغبانی یاد می کند که بعضی از چفته‌های تاک را می برید. زیرا گرچه ظاهراً تکیه گاه شاخه‌های ناتوان بودند، اما خود آنها در زمین ریشه دوانیده قوت خاک را می خوردند و برای ریشه‌های درختان زیان آور بودند. و حال استالین، این باهوش‌ترین انسان (تو که باهوش‌ترین انسانی) مثل همان باغبان مجرب می داند چه دارد می کند. گیرم توده‌ها حکمت کارش را درک نکنند.

به یاد داشته باشیم که تقریباً مقارن همین احوال که لاهوتی دستور - العمل‌های سازمان امنیت شوروی را موبه‌مو در نوشته‌هایش پیاده می کند، فرخی یزدی در ایران، پیشنهاد همکاری با پلیس رضاشاه را - لا بد برای قطع چفته‌های ریشه‌دار - رد می کند و آگاهانه مرگ شرافتمندانه را می پذیرد. شاید این بحث پیش آید که عملکرد و هدف این دو سازمان پلیسی با هم فرق داشته است. حرفی است به جای خود درست، ولی فراموش نکنیم که فرخی دو سال پیش از آن خود در مسکو بود و مسلماً

می‌توانست با قبول نقشی مشابه لاهوتی زندگیش را بیمه کند، اما وجدان او فرمان نمی‌پذیرفت، لاجرم از مسکو به آلمان رفت یا اخراجش کردند، تا به ایران برسد و افسرخونین شعر را بر سر بگذارد. این است تفاوت هنرمند که از حقیقت‌های بزرگ دفاع می‌کند. با کادر سیاسی که آوازه‌گر تاکتیک‌های روزمره حکومت یا حزب است.

لاهوتی به نقش جدیدش رضا داد، تن به آب سپرد و امواج او را با خود برد. از همان هنگام که در ۱۹۲۴ اعلام کرد (زمین بود وطن و کار کردگار من است) دندان طمع را از کشورش کنده بود، اما به جای کار، یک گروه حزبی کردگار او شد؛ به جای زمین، سرزمینی خاص وطن او. منتهی مهلتی می‌بایست تا بقایای منش کهن از الیه شود. پس استحاله به تدریج انجام پذیرفت. در سال‌های واپسین عمر عملاً یک روس بود که به مناسبت‌های معین شعر وظیفه و راتبه‌اش را دربارهٔ مسائل داخلی جامعه شوروی می‌سرود. اگر گهگاه یادی از وطن می‌کند، از «ایران من و ایران کهن» سخن می‌گوید بیشتر نوعی ادای تکلیف می‌نماید، زیرا در آن‌ها دل‌تنگی ناب شعرهای آغازین او حس می‌شود، نه به خبرها و واقعیت‌های ایران اشاره دارد. به نظر من حتی در این قبیل موارد «آنها» بودند که به یادش می‌آوردند باید نقش «شاعر ایرانی» را بازی کند، زیرا شعرهای او قرار است کاربرد تبلیغی در ایران داشته باشد.

یحیی آرین‌پور، محقق ادبی معاصر لاهوتی را «نخستین شاعر فارسی زبان طبقه کارگر» لقب داده است.^۱ این عنوان به جای خود درست است، اما ممکن است تولید شبهه‌ای کند. پس باید آن را چنین کامل کرد که: «لاهوتی نخستین شاعر فارسی زبان طبقه کارگر است، اما

نه طبقه کارگرایران، زیرا او اطلاعی از وضع طبقه کارگرایران، از حال و روزش، از مبارزات و دستاوردهایش نداشت.»

شاید اگر لاهوتی تنها دوسه سالی در کشور شوروی سر می کرد و از عمق فرهنگی آن کشور و تنوعی که در سال های نخستین انقلاب در آن جا شکفته بود بهره می گرفت و احتمالاً دریچه ای نیز به ادبیات مغرب زمین می گشود، تجارب عینی و ذهنی او در بازگشت به وطن شعرش را غنی تر و بهره بخش ترمی کرد و در مسیر بهاری پیش می برد. (گرچه بعید می نمود که در دوران رضاشاهی سر سلامت به گور ببرد.)

□

□

در زمینه قالب سازی و ابداعات ساختاری، شاید قابل بحث ترین ابداع لاهوتی، در مرحله دوم زندگی، تلاش و آزمایش او برای ساختن نوعی شعر هجایی - به سبک روس و اروپایی - باشد. نخستین دستاورد شاعر در این شیوه قطعه ای است که در شهر «دوشنبه» مرکز تاجیکستان، به سال ۱۹۲۵ میلادی سروده است. با این شروع:

من فرزند يك دهقانی بودم
در قشلاق های تاجیکستان
يك زمین داشتیم، آن را می کاشتیم
نان می خوردیم از محصول آن...

این اهتمام که جالب ترین تجربه لاهوتی در جهت نهضت نوین ادبیات فارسی است، بعدها ادامه یافت و چندین قطعه به همان سبک در دیوانش به جای نهاد. اما هر چه جلو تر رفته دقت و مراقبتی که در آثار آغازینش وجود دارد، کاستی می گیرد. طبعاً این سهل انگاری و سوسری

کار کردن در شعرهای عروضی او هم مشهود است، و همه اینها تا حدی ناگزیر و طبیعی. زیر الزوم ساختن قطعات فوری برای مراسم یا برنامه‌های ویژه اجتماعی و سیاسی از سویی، و دوری از فضای شعر زنده و تپنده فارسی از سوی دیگر، و بالاخره مجاورت خوانندگان و منتقدانی که معرفتی از مرزهای نوین ادب فارسی نداشتند، به لاهوتی اجازه داد که بدون بیم از ملامت سخن‌شناسان، بی‌مبالات و ساده‌گیر باشد، و در ولایت غربت قطعات سیاسی یا تبلیغی را به شتاب سرهم‌بندی کند. به هر حال عاقبت شعرهای هجایی او به این جاها کشید که:

بسا آرزو در زندگانی
در کودکی داشتم و جوانی
چون من هر طفل مسکین پر عذاب
غرق آرزومی رفت به خواب
لیکن آرزو داران تک بودند
جدا از یکدیگر یک یک بودند

(آرزو - ۱۹۵۴)

در آغاز مهاجرت هنوز در شعر او آن مایه‌ها هست. دل‌بستگی‌ها، عاطفه‌ها، آرمانگرایی‌ها و پرسش‌های یک‌جوینده خطر باز وجود دارد. سپس همه اینها بیرنگ و متروک می‌شود. شاعر سفارش می‌گیرد و می‌سراید. ماشینی که عملکردش نظم کردن مفاهیم یا اخبار سیاسی است، از ۱۹۳۵ تا ۱۹۵۶، یعنی سال مرگش، جز چند غزل بی‌رمل و ناتوان، که ترانه‌گر عشق‌های پیری است، چیزی از آن آدمیزاد طبیعی، از آن پویش و تحول، از آن پیوندهای خون و عصب در اثرش به چشم نمی‌خورد. روح از شعر او پریده است.

به سال ۱۹۲۲ مردی بود قدرتمند در کلام فارسی و، بخصوص در قالب غزل، سازنده زبان سیاسی در غزل بود. در کی دراماتیک از شعر

داشت که بهترین تشعشات آن در نمونه‌های «وحدت و تشکیلات» — «بیتیمان جنگ جهانی‌گیری» و «زنده است لنین» دیده شده است. اما چند سال بعد این پرتوها فرو کاسته بود. اگر در هوای مناسب خود نفس می‌کشید، راهی پراز امکانات در پیش داشت. امروز گارپل‌ها و راه‌هایش را ویران کرد. دست حوادث زندگیش را دو بخش کرد، ذهنش را دو هوایی کرد، روحش را دو نیمه کرد. در او دوراه نیم‌رفته، دو کار نیم‌کرده، دو سرگذشت کوتوله پدید آمد که شاید، در ظاهر شخصیت او، کامل به نظر آیند. اما در حقیقت دو پارهٔ بیگانه از همند. «دو نقص» اند که ظاهر آن «بک کمال» می‌نمایند.

او محکوم بود نیمی از زندگیش را فراموش کند. از دریای خود که تورمرگک برایش گسترده بود دور افتاد. ماهی تنگ آب دیگر شد. پس یاد بو‌دها، اندیشه‌های گذشته، طرز تلقی و شیوهٔ منطقی بومی او، چون به کارش نمی‌خورد، به تدریج از دست رفت. که این به معنی از کف رفتن استقلال و تشخیص در عالم ادبیات است. طبیعی است که اگر یک ادیب اروپایی مثلاً مدتی در کشور همسایه سر کند، به دلیل تعلق به یک مجموعهٔ مشترک فرهنگی چیز زیادی از کف نمی‌دهد. اما تغییر مکان دادن به اقلیمی یکسر متفاوت، که زبان و رسوم و فرهنگی دیگر دارد، و تسلط اداری زبان پایتخت، زبان‌های ملیت‌ها را تبدیل به تزینات فولکلوریک و موضوع کرسی‌های دانشکده‌های گرد گرفته کرده است، دستکم شاعران را از ریشه می‌خشکاند.

درخت را در فصل شکوفایی از خاکش برون بکشی، و در زمینی دوردست در آب و هوایی دیگر بنشانی، ریشه‌ها نمی‌گیرند، مدتی بعد درخت می‌خشکد. فرجام مهاجرت همیشگی از سرزمین مألوف برای شاعران چنین است، و چنین بود فاجعهٔ ابوالقاسم لاهوتی.

و چرا نباید با آوردن مطلع چند غزل خوبش که در سنین میانی عمر، دردوران شکوفایی نافرجام (سالهای ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۵) ساخته این مقاله را با ذکر خیری از لاهوتی پایان دهیم؟

فقط سوز دلم را در جهان پروانه می‌داند
غمم را بلبلی کآواره شد از لانه می‌داند

استامبول ۱۹۱۸

به راه عشق جان و دین و دل را همسفر بردم
دل و دین قتل و غارت شد فقط جانی پدر بردم

استامبول ۱۹۱۸

بتا طراوت روی تو آفتاب ندارد
تفاوت آن که تو مستوری او نقاب ندارد

استامبول ۱۹۱۸

دلم را بی سبب آزرده و خستند چشمانت
چه باید کرد غم ترکند، هم مستند چشمانت

استامبول ۱۹۴۰

خبر داری که از غم آتشی افروختم بی تو
در آن آتش سراندر پای خود را سوختم بی تو

استامبول ۱۹۴۰

دلا بر خیز و استقبال کن دلدار می‌آید
دگر اندیشه از اغیار منما یار می‌آید

لبریز ۱۹۴۱

گر چرخ به کام ما نگرود
کاری بکنیم تا نگرود

باکو ۱۹۴۲

نوشم به شادمانی آندم شراب سرخ
کز شرق انقلاب دمدم آفتاب سرخ

باکو ۱۹۴۲

طیب رنگ مرا خوب دید و هیچ نگفت

گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت

مکوه ۱۹۲۳

پس کی تو این نقاب ز رخ دور می کنی
کی ترک این اسارت منقور می کنی

مکوه ۱۹۲۵

این آسمان نورد به سوی تو می پرد
ما را در این هوا به هوای تو می پرد

دوشنبه ۱۹۳۶



بهاره

1377-1378

انجمن مطبوعاتی

نیما یوشیج

(۱۲۷۲-۱۳۳۸)

قنوس منفرد

پیرامون احوال و آثار نیما یوشیج بسیار گفته و نوشته‌اند که بیشتر آنها نیز بر اساس شرح حالی که خودش در نخستین کنگره نویسندگان ایران (تهران - خانه و کس - ۱۳۲۵) قرائت کرده شکل گرفته است. در این میان دو مقاله ممتاز از جلال آل احمد (مشکل نیما - پیر مرد چشم ما بود) و فصولی از کتاب مهدی اخوان ثالث به نام (بدعت‌ها و بدایع نیما - یوشیج) بهتری درخشد.

رجوع به آثار نیما، به خصوص نامه‌هایش، که بخشی از آن در سه مجموعه «نامه‌های نیما به همسرش^۱»، «دنیاخانه من است^۲» و «ستاره‌ای در زمین^۳» گردآوری و منتشر شده است، نکات مبهم و اعلام نشده‌ای را در زندگی درونی شاعر روشن می‌کند. مثلاً در آغاز جوانی او هنوز جدلی

۱. نامه‌های نیما به همسرش، انتشارات آگاه، ۱۳۵۰

۲. دنیا خانه من است، کتاب زمان، ۱۳۵۰

۳. ستاره‌ای در زمین، انتشارات توس، ۱۳۵۴

وماجر اجوست ورمانتیسم انقلابی جوانان عصر درخون وی هم جریان دارد. در نامه‌ای به تاریخ اسفندماه ۱۳۰۰ شمسی، که گویا به یکی از روستاییان شمال نوشته، خود را «پسر جنگل» می‌نامد و از این عبارت‌ها: «به صلاح ندانستم بی جهت مردم را در زحمت مجادله و یاغیگری بیندازم. شاید روزگار عنقریب آن موقع را نزدیک کند - مهیا باش... آن وقت پسر جنگل‌ها، یا سردسته یاغی گران به مردم نشان خواهد داد دشمن ضعفا چه عاقبتی دارد...»^۱ معلوم است که زیر نفوذ ادبیات شهنشاهانه خیال داشته یا خیال می‌پرورانده که افسانه «ربن هود» جنگلی را تکرار کند: راهزنی که به سود بینوایان، مفتخورها و مالداران را غارت می‌کند. جای‌دیگری به طرزی دوپهلو به همین موضوع اشاره می‌کند و می‌نویسد: «ظاهراً انقلابات اجتماعی سال ۱۳۰۰ و ۱۳۰۱ شاعر را به راه‌های دیگر مشغول داشت. جنون مخصوصی که طبیعت به اهل کوهپایه می‌دهد و به او به حد افراط عطا کرده بود او را در اوائل خدماتش به طرف خود کشید...»^۲ که ظاهراً اشاره به علاقه خود به قیام میرزا کوچک‌خان جنگلی هم دارد.

اما چون آن انقلابات سرکوب می‌شود و رژیم حاکم بیش از پیش ماندنی می‌گردد، لحن نامه‌های نیما تغییر می‌کند. مدتی در مکاتبه با برادرش «لادین» که به شوروی گریخته به بحث‌های تئوری سیاسی می‌پردازد، سپس یکسر خود را وقف ادبیات و بخصوص شعر نو می‌کند. یک نهضت زیرزمینی که تخم آن بیست و چند سال بعد، و بخصوص پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ به بار آمد و یکی از شگفت‌انگیزترین و درعین-

۱. دنیا خانه من است، ص ۱۰

۲. مقدمه «خانواده سر باز» نقل از مجموعه اشعار نیما یوشیج، صفی‌علیشاه،

حال ضروری ترین تحولات ادبی ایران را پدید آورد. بی جهت نیست که نیما، به سال ۱۳۱۰، با نظری مجذوب به آینده چنین می نویسد:

«آیا من ساحرم یا متفکر؟ ایران فردا به من چه اسم خواهد گذاشت؟ آیا خواهند گفت آن شیطان در آن حوالی چه می کرد، یا آن ملك؟»

می دانیم که این «شیطان یا ملك» از دوران جوانی، همزمان با استقرار دیکتاتوری رضاشاه، زندگی اجتماعی را ترك گفت؛ و دور از هوای خفه ای که بر محیط سیاسی مسلط بود، در خلوت دهکده اش، نقطه به نقطه، خط به خط، مکتبی را ساخت و پرداخت که سیمای شعر کهن فارسی را تغییر داد. در واقع نیما میراث ذهنی فرهنگ مشروطیت را در ادبیات و به ویژه شعر فارسی شکل مادی بخشید. اهمیت کار او از اینجا بیشتر معلوم می شود که مانند تمامی پیشروان، یکه و تنها راه می پیمود. در حقیقت نیما هیچ یار و مشاوره همسطح خویش نداشت و هیچ منتقدی در طول حیات او نمی توانست با عیار سنجی اثرش او را راهنمایی کند، یا باری از دوشش بردارد. آری، همانند تمامی تاریخ ادبیات ما، نفر اول خود معلم و منتقد خویش است.

گفتیم که نیما سیاست را کنار گذاشت و می دانیم که در دوران زندگی با مردم سیاسی از جناح های مختلف، و گاه مخالف، حشرونشر داشت اما هیچ گاه به دسته ای یا گروهی نپیوست. به رغم دخالت نکردن در جریان های سیاسی، اما زندگی نیما حامل اخلاقی درون جوش و اصولی سازش ناپذیر بود. و راستی را این ققنوس تنها، که از خاکستر خود زندگی می یافت، این غراب ساحل های خلوت، این توکای شب های مهتابی، این عقاب و تیرنگ و سولیشه و داروک، در همه عمر علیه و سوسه های

فریب‌ناك شیطانی که می‌کوشید او را از مأموریت بزرگش باز بدارد، و به‌دلاویزی‌های حیات سرگرمش سازد، مبارزه کرد. این جدال درونی را نیما یوشیج در بسیاری از شعرهایش تصویر کرده‌است. ما در این جا با آوردن شرحی بر يك منظومه کمتر شناخته شده او به نام «خانه سريويلی» از صحنه‌ای از این جدال پرده می‌گیریم، تا نیما را، به عنوان يك «تیپ» خاص ادبی-اجتماعی، بهتر بشناسیم.

□

□

منظومه «خانه سريويلی» ظاهراً بر مبنای قصه‌ای روستایی ساخته شده است. درونمایه این قصه، که مثل اغلب روایات بومی ایران بر خورد بین خیر و شر است، مجادله‌ای لفظی و ایدئولوژیکی است میان شاعر و شیطان، که هر يك اصول اخلاق و جهان بینی خود را در میان می‌گذارند. پیش از این که به ماهیت منظومه «خانه سريويلی» و کیفیات بر خورد بین دو قطب درام وارد شویم، به یاد داشت راهنمایی که خود «نیما یوشیج» درباره این اثر نوشته است توجه می‌کنیم:

سريويلی شاعر، بازنش و سگش درد هکده بیلاقی ناحیه جنگلی زندگی می‌کردند. تنها خوشی سريويلی به این بود که «توکاها» در موقع کوچ کردن از بیلاق به قشلاق در صحن خانه باصفای او چند صباحی اتراق کرده می‌خواندند. اما در يك شب توفانی وحشتناک، شیطان به پشت در خانه او آمده امان می‌خواهد. سريويلی مایل نیست آن محرک کثیف را در خانه خود راه بدهد، و بین آنها جروب بحث

۱. منظومه «خانه سريويلی»، به انضمام منظومه «مانلی»، انتشارات امیر کبیر

درمی گیرد. بالاخره شیطان راه می یابد و در دهلیز خانه اومی خوابد. موی و ناخن خود را کنده بستر می سازد. سریویلی خیال می کند که دیگر به واسطه آن مطرود روی صبح را نخواهد دید. به عکس، صبح از هر روز دلگشا تر درآمد، ولی موی و ناخن شیطان تبدیل به ماران و گزندگان می شوند و سریویلی به جاروب کردن آنها می پردازد. او همین طور تمام ده را پراز ماران و گزندگان می بیند و برای نجات ده می کوشد. در این وقت کسان سریویلی خیال می کنند پسر آنها دیوانه شده است و جادوگران را برای شفای او می آورند. باقی داستان، جنگ بین سریویلی و اتباع شیطان و شیطان است. خانه سریویلی خراب می شود و سالها می گذرد. مرغان صبح گل بامقار خود از کوهها آورده و خانه او را دوباره می سازند. سریویلی دوباره با زنش و سگش به خانه خود بازمی گردد، اما افسوس دیگر توکاهای قشنگ در صحن خانه او نخواندند و او برای همیشه غمگین باقی ماند...

پس اینجا هم جدال کهن بین خیر و شر، فریب و شهادت و جبران مطرح است. سریویلی شهید داستانی است. او تمام زندگیش را می دهد تا اشتباهی را که در مقابل شیطان داشته جبران کند. سریویلی از طرف دیگر مظهر آگاهی مردم نیز هست. برای یافتن همه آنها باید خطوط اساسی منظمه را بررسی کرد.

منظمه با توصیفی از اقلیم کوهستانی شمال ایران آغاز می شود. مردم کوهستان شمال که «نیم» خود یکی از آنان بود، آسوده و فارغ از گزند زشتی و پلیدی زندگی می کردند، آفتاب از خلال برگها به آنها گرمی می بخشید و مه از بالای کوه سر ازیر شده چمنزارها را می پوشاند. سریویلی بومی نیز در خانه ای که گیاهان و درختان منطقه، صحن و اطرافش را رنگ آمیزی کرده بود، می زیست. بهار پرندگان تخم گل های دوردست را به خانه اش می آوردند و در پائیز توکاها از سرما و پژمردگی فصل به زیر سیف مهمان نو از شاعر پناهنده می شدند، سریویلی همه این جلوه ها را

می‌دید و شادمانه بر آن تبسم می‌کرد.

گهگاهی نیز سریویلی به‌دنیای خصوصی‌اش سر می‌کرد. پای دیوار اتاقش که بر آن یادگارهای پدران دلاورش، شمشیرها و کمان‌ها آویخته بود می‌نشست و شعر می‌خواند (تصویری واقعی از خود نیما) و غروبگاهان گوش به‌صدای گاو بان‌ها که گاوهارا از چراگاه برمی‌گرداندند داشت.

گاه زیر شکل شمشیر و کمانی کز دلاور پدرانش بد نشانی

و به‌روی تیره سبز کهن دیواری آویزان

بود آن خلوت گزیده گرم کار شعرخوانی

در تکاپوی غروب آفتاب روزهای دلگشا، گاه

بود ناظر سوی گاوان وقتی از راه چراگاه

با سروشاخ طلایی‌شان

سوی ده برگشت می‌کردند...

می‌شنید ازدور با صداهای مرد وزن مخلوط بانگ‌زنگ‌هاشان را

همچنان می‌دیدشان در زیر گرد راه پیدا

آنچنانی که درون خرمن آتش

بگذرد تصویرها دلکش...

زندگی خوش و آرام شاعر را ناگهان مهمانی ناخوانده برمی‌آشوبد.

این مهمان در واقع شاعر را در برابر مهمترین آزمون زندگی‌اش قرار می‌دهد.

شبی سنگین است و جنس مزور (شیطان در شعرهای نیما اغلب به

وسیله صفاتش نام برده می‌شود: حيله‌جوی مانده در راه، مطرود پلید،

مزور پرخطر، هول، که این صفات را علاوه بر منظومه خانه سریویلی در

دو شعر دیگر نیما یعنی پریان، و امید پلید نیز می‌توانیم دید) در خانه شاعر

را می‌کوبد. با حضور نزدیک شیطان، آسمان خشمگین می‌شود، جنگل

از هم می‌گسلد و ابرهای طوفانی فرامی‌رسند. علایم طبیعت حدوث فاجعه

را پیش‌بینی می‌کنند. يك زمينه سازی روانی.

آسمان شد خشمگین گونه به ناگاهان
و زمین سنگین و پر طوفان
باد، چست و چابک و توفنده بر اسبش سوار آمد
همچنان دیوانگان تازنده سوی کوهسار آمد
در همین دم سیل و باران ناگهان جستند...
گشت غران رود وحشت‌زا
کرد آغاز سرخود هر زمان بر سنگ کوبیدن
از میان دره‌ها سنگ و درخت و خاک رویدن...

دقت توصیف نیما در این بند، نه از سر طبع آزمائی، بلکه جهت
ایجاد بافت موزیکی و دراماتیکی قصه است. در این چشم‌انداز پر هول و
خطر، که انقلاب طبیعت ساز اضطراب در آن می‌نوازد، شیطان ناخن به
درخانه شاعری کشد و با صدائی سوزناک و دلنشین، گویی برای تخفیف
اضطراب موجود، می‌خواند:

ای سر یولی، یگانه شاعر قومی که با بیرند در پیکار
و همه مهمان نوازان بنام‌اند و جوانمردان
این جهان در زیر طوفان وحشت آور شد.
هر کجای خاکدان با محنت و هولی برابر شد.
خانه را بکشای در
در رسید از راه‌های دورت اکنون خسته مهمانی...

البته شاعر صدای بیگانه رامی‌شناسد. نخستین واکنش او تمسخر
است و توجه به این نکته که مردم از ما بهتران، بیشتر گوشه‌گرفتگان و
انزواجستگان را برای مقصودشان انتخاب می‌کنند. آنگاه شاعر می-
کوشد ماهیت وجود و نحوه تفکر مهمان ناخوانده را ارزیابی کند. او از
همان گروهی است که روشنای چراغ و صفای گلشن را فقط در نوشته‌ها
دوست دارند نه در عالم واقع. اما شاعر از شناخت‌های رسمی روزگارش
که اصالتی ندارند بیزار است.

پس در مورد سرشت پلید مهمان ناخوانده شکی برایش باقی نمی‌ماند. شاید بامی کوتاه‌تر از بام شاعر نیافته که او را به عنوان هدف اختیار کرده است. اینک، آگاهی به این فاجعه نیازمند بر آورد دقیق وضعیت است. شاعر جریده رفته گوشه گرفته بود تا از گزندها در امان ماند، لکن پناهگاه او را دشمن کشف کرده است. نخستین چاره‌ای که به ذهنش می‌رسد این است که خانه را در جهت جستن مخفی گاه دور افتاده تری ترك کند. همچنان که شاعر با فکر سمج درگیر است، شیطان برای رام کردن او سعی در استفاده از عواطف انسانی‌اش دارد. شیطان از بدی هوا گله می‌کند. شاعر اخلاقاً وظیفه‌مند است که مسافری و امانده را در خانه پناه دهد. سر یویلی گوش می‌دهد اما در وسوسه کار خود غرق است. به یاد می‌آورد خواب‌های هر اس انگیز دوران کودکی‌اش را. به یاد می‌آورد روزگاری که فانوس جادو گران را خاموش کرده بود و مادرش عقیده داشت که نفرین جادو گران سرانجام فرزند را به خاک سیاه خواهد نشانید. در پس در، شیطان هوشیارانه مراقب تردید و هراس میزبان است. پس نغمه تازه‌ای آغاز می‌کند، می‌گوید نباید به خرافات مردم اعتقاد کرد. دل‌مردنیکو کار نباید اسیر او هام شود. آنگاه سر یویلی به نخستین درخو است شیطان پاسخ می‌دهد: شاعر مهمان نواز است لکن در خانه را به روی هر پیگانه‌ای نمی‌گشاید.

میهمان راندن بسی خوشتر که بد را میزبان گشتن
مسکی به، کز کرم، با تنک چشمان همزبان گشتن

دوستی با کژاندیش مکروه است. حتی اگر عقاید عمومی آدمی را به خاطر رد میهمان ملامت کنند. شاعر، خوب و بد جامعه رامی‌داند، متظاهران و فریبکاران و نادانان را می‌شناسد و در میان اینان آگاهی او

را به تنهایی دچار کرده است.

در درون شهر کوران دردها دارم ز بیثباتی

اندیشهٔ سریویلی، گفتار او را به استنتاجی اساسی رهنمون می‌شود. زندگی در تکامل است و کاروان به مقصد خواهد رسید، اما شتابزده‌گان، بیهوده، هر روشنی دروغین را طلیعهٔ روز می‌دانند. شاعر نمی‌خواهد با آنان یکی باشد. پس از همه بریده، آرزوهای بسیار را به دل کشته و از خوشی‌های موقت دل‌کنده است. جهد اکتونی او تهذیب اخلاق شخصی است.

من بدان حالت رسیدم که با خود می‌ستیزم

شیطان مباحث پر حوصله و هوشیاری است. به سریویلی می‌گوید که به خاطر همین وقوف و شعور است که در خانهٔ او را کوبیده. آری بیشتر شاعران پدران او - یعنی شیطان - را ستایش کرده‌اند.

با سخن‌شان خون مردم گرم می‌کردند

مردمان را نرم می‌کردند

در صفای بامداد شعر آنان

که جهان را راست می‌شد کارها از آن

پدر من جنگ‌های بس گران را برده است از پیش

شیطان منافع مشترکی میان خود و شاعر یافته است. قرن‌ها شاعران، در ردیف دیگر متفکران، همیشه در تنور قدرت می‌ریخته‌اند، اما این رابطه فقط یک طرفه نیست. در قبال سردی و عدم تفاهمی که شاعر از مردمش می‌بیند، شیطان بالعکس شعر را درک می‌کند و دوست دارد بخصوص لحن غم‌انگیز شاعران مورد علاقهٔ اوست. این نزدیکی برای سریویلی جز تأسف نتیجه‌ای ندارد. آیا شاعر زینت مجالس است، و آواساز لحظات رقت قلب و خوشدلی کریمانهٔ ارباب قدرت؟ سریویلی اندوهگین است

که چرا در این میان، جنس پلید بیش از همه به درك شعرهای او توفیق یافته؛ تصمیم می‌گیرد که شعرهایش را به قالب ناشناسی بکشد و زبانی خصوصی‌تر برگزیند.

از همین دم می‌کشم من شعرهایم را

به دگر قالب...

بین مرگ و زندگانی، در دل سنگین رویای شبی تیره...
نقطه‌های روشنی از معنی دیگر به دست آورد خواهم.

شیطان دست به بازی روانشناسی زده است. اگر شاعر برای مردم می‌نویسد پس باید در حدفهم و مرز زبان آنان بنویسد، گذشته از هر چیز جوشیدن با مردم آگاه شاعر را به سوی شهرت و موفقیت رهنمون می‌شود. اما سر یولی را این افسون کارگر نیست.

اونهوای نام و ننگ دارد، ونه می‌خواهد به سلیقهٔ ددان شعر بسراید. او با شخصیت مرسوم و سنتی شاعر جماعت، بیگانه است و داستانش دیگر.

دور از آن نام آوران و آن سخن‌گویان که از تو دل ربودستند

من ز بانم دیگر است و داستان من ز دیگر جا

شیطان ناامید نمی‌شود. می‌گوید تو آن چنان فریفتهٔ خود شده‌ای، و آن چنان دل به شعر و شاعری بسته‌ای که از دنیای پیرامونت غافل گشته‌ای. معیارهای تو گم شده و خوب و بد را تشخیص نمی‌دهی. پس حرف بخیلان پرمدا را مشنو و به من بدگمان باش. من از آن گروه متفرعن بخیل نیستم. من همسایهٔ تو ام. مثل تو از زیبایی‌های طبیعت لذت می‌برم، از مرگ هر گلی اندوهگین می‌شوم. من نیز چون تو با درد خود تنهایم و از جفای خلق آزرده، مرا بپذیر، شاید مرهمی بر زخم یکدیگر نهیم.

سریویلی تبسم کنان پاسخ می دهد که خود او سر نوشتش را بر گزیده و بالاتر از سیاهی رنگی نیست. و شیطان ادامه می دهد که بداندیشی و بدکاری در دنیا کامل شده. شاعر باید به بدعهدی عوام و سستی رفتارهاشان آگاه باشد. آنان چنان گرفتار حسد و آزند که حاضرند حتی روی خورشید را بپوشانند تا بلکه شمع نیم مرده شان جلوه ای کند.

با این که و سوسه های شیطانی بر اساس حساسیت ها و نرمدلی های شاعر شکل می گیرد، لکن سریویلی همچنان مقاومت می کند. حتی آنگاه که شیطان به نیروی جادو و طوفان را شدت می بخشد و می گوید که اسب های یارانش در گل مانده اند، سریویلی جواب می دهد که در عوض آن روستائیان که مر کوبی ندارند خود در گل غرقه شده اند. و در پاسخ شیطان که مزیت زندگی روستائی (طبیعت زیبا و هوای سالم) را به رخ مخاطبش می کشد، این انتقاد بردل شاعر می گذرد که اغنیا انهدام خانه و محصول دهقانی از برف یا سیل رازیر چشمی در می کنند، و پیوسته از خوشی آب و اقلیم دهات سخن می گویند. در اینجا حمله دیگری به شعر مألوف زمان می شود، شعری که هیاهو و آواز به راه می اندازد تا ناله های سوزنده به گوش نرسد.

آخرین ترفند شیطان، فلسفه بافی است. همه چیز در پایان تباه می شود، زندگی در نفس خود آلودگی و فناست. گرچه تو شاعر این جنگلی، اما شعرت که می تواند آوازه جهانی یابد به علت گوشه گیری تو بی انعکاس مانده. جواب سریویلی این است که من در قبال این نوع زندگی انتظار پاداش ندارم، چرا که جهان و ترفنده های پر فریب آن را زیر پا نهاده ام. شیطان می گوید: ولی این تنهائی تو را بیمار و خیالاتی و شکاک کرده است. آری من ابلیسم، لیکن سعی من نجات تو از این تنهائی در جمع است. مردم هیچگاه سخن تو را درک نمی کنند چون مثل تو

تیزبین و تند فکر نیستند. سریویلی از خود دفاع می کند که: من قطره‌ای
ناچیزم، اما می‌کوشم تا تصویر زندگی بهتری را برای مردم ترسیم
کنم.

هیچم این نیروی پنهانی نمی‌میرد
تیرگی هان شبان دلگزای من
در میان نوبهار خنده‌های این غروب غمگزا پیدااست

این جد و جهد يك جانبه، این مهربانی يك طرفه، بازی کردن
با آتش است، آری، اما آنکه از بهر کسان در تکاپوست نباید از مهالك
راه هراسان باشد. شیطان می‌پرسد آخر چرا؟ جواب سریویلی قاطع و
خشک است:

در نهاد من جنونی هست
که اگر مردم نیاسایند
من ندانم راه آسودن

گفتگو به درازا می‌کشد و نتیجه‌ای عاید نمی‌شود. پس شیطان
تمنای کند که به هر حال شبی را در خانه شاعر بیتوته کند. اگر شاعر به حسن
شهرتش می‌اندیشد، شیطان حاضر است سیمای زشت خود را موقتاً تغییر
دهد و پنهانی وارد خانه شود، و به هر حال خلاق بویی از این ماجرا
نخواهند برد. اما قضاوت مردم برای شاعر در درجه دوم اهمیت قرار دارد،
او در عین حال پای بند اخلاق فردی و ارزش‌های درونی خویش است.
می‌گوید من اگر برای حرف مردم بود و آتش دیگر در نهان نداشتم و
شمعی که افروخته‌ام در نهایت برای روشنی‌گور خود نمی‌خواستم، به
سبب این همه رنج و محرومیت که دارم بایست مدت‌ها پیش از راه حقیقت
منحرف می‌شدم، من به حکم وجدان خود بر خوب و بد داوری می‌کنم.

مرد آیا مسلک خود را

دوست دارد از برای حرف مردم؟

مجادله شاعر و شیطان بی نتیجه به پایان می رسد. شاعر جنس مزور را پشت درمی گذارد، اما آن مطرود بدون اجازه و به طریقی خود را به دهلیز خانه شاعر می اندازد.

نیما یوشیج چگونگی این ورود را توضیح نمی دهد. اما شاید ضعف و تردید و احساساتی شدن شاعر در آخرین مکالماتشان این امکان را به شیطان داده باشد، چرا که او در عین حال تنهائی و بی یابوری خود را آشکار کرده بود. شیطان با ناخن هایش حصاری برنده جلوی در خانه شاعر می کشد. موی تنش را بستر می کند و در دهلیز خانه می خوابد سپس:

تیره شد آن گاه آن دهلیز و غم افزا
بر قراری یافت خاموشی.
و ندر آن تنها بجا آوای گنگ بادها ازدور...
در نشیب دره ها پر از صفوف سرنگون اشباح...

سریویلی در اتاق خود، رو بروی اجاق سوزان، نشسته است. او از حضور ابلیس در خانه اش آگاه است. نیما در این موقع چند تصویر گیرا به دست می دهد: شاعر، هیزم به اجاق می ریزد و در نقش دود آن چهره شیطان را می بیند. صدای بادوباران را می شنود و کلمات شیطان را میان آن درمی یابد:

روی هم می چید شاخه های سوزان را
وز ره دودی که بر میخواست از آنها
نقش آن مطرود حیل جوی را می دید
آن مزور میهمان پرخطر را خوب می پائید
چون به بانگ باد و باران گوش می داد
به نظر می آمدش کان فتنه آزار مردم دوست
هست در کار سخن گفتن

سریویلی سعی می کند، با یاد خاطرات خوش گذشته، حضور شیطان را فراموش کند، ولی موفق نمی شود. سریویلی در این لحظه کاملاً به شخصیت خود نیما می پیوندد.

او (همان روشن سرشت روستائی)...
 بود با تاریکی بدبینی خود این زمان دمساز
 و کسی این را نمی دانست
 که سریویلی ز نامی تر تبار پهلوانی
 چون نه همرنگ کس است اکنون
 می کشد چه رنجها از زندگانی

صبحگاه شیطان خانه را ترك کرده است. اما سرنوشت سریویلی از همان شب دگرگون شده. او از جمع مردم می برد تا به تنهایی سرنوشت را دیگرگون سازد. این بریدن از مردم (و در واقع کنار گذاشتن اشتغالات روزمره) پایان آن انزوای سرخوش و شاد نیز هست. ساعات طولانی زیر سایه های جنگل می نشیند تا به اقدام واقعی بیندیشد. شاعر رمانتیک افسانه که مقبولیت عام می یافت ناگهان پا به قلمروئی پرخطر و ناشناس می گذارد. اکنون که شیطان در خانه او بذر پاشیده، ناخن ها و موهای شیطان تخم گزندگان خطرناک را منتشر کرده اند، دیگر آوای شیندا و نیک بینانه بی ثمر است. سرانجام سریویلی تصمیم آخرین را می گیرد:

خیره می گوید: شی شیطان
 بهسرای من در آمد
 خفت تا آن دم که صبح تابناک آمد
 پس برون شد از سرای من
 لیک ناخن های دست و پای و موهای تن او
 مارها گشتند
 بین من جنگی است با شیطان.



منظومهٔ سریویلی اثر نیمایوشیچ از لحاظ قوت مضمون یکی از پرمایه‌ترین و هیجان‌انگیزترین قصه‌های شاعرانهٔ ادبیات فارسی است. نیمایوشیچ شاعر آرمانی خود را که تا حدودی خود اوست، خدمتگزار اخلاقی مردمی و اجتماعی می‌شناسد اما اخلاقی که پاداش آن نه کف زدن‌های پرهیاهو و نشان‌های افتخار، بلکه رضایت قلبی است.

شاعری که نبضش با مردم ضربان داشت. و زندگی آنها را می‌شناخت، از همه می‌برد تا به‌خلاف اسلافش با شیطان سازگاری نکرده باشد. او به‌تنهایی شهادت را می‌پذیرد تا تخم کژاندیشی و بدکاری را از خانهٔ خود که معتمد مردمان است براندازد.

از این قرار سریویلی معرفی دیگری از نیماست، و نیما در این منظومه کوشیده است قرارگاه اجتماعی و مشخصات روانی و اخلاقی خویش را (که به‌نظر معاصرانش عجیب و غریب می‌آمد) توجیه کند.

منظومهٔ سریویلی را نیما به سال ۱۳۱۹ به پایان برده و جای تأسف است که تا آخر عمر یعنی حدود ۲۰ سال بعد فرصت نیافته در آن بازنگری کند و تا حد منظومهٔ «مانلی» یا «ناقوس» بازش بسازد. نسخهٔ چاپی که اکنون در اختیار ماست از روی دستنوشته‌های شاعر، که خواندن آن سخت دشوار و در مواردی محال است، تهیه شده و گهگاه جای سطور و کلمات را خالی می‌بینیم که به‌خواندنش توفیق نیافته‌اند.

آنچه به هر حال بجاست تأکید بر ایمان و قاطعیتی است که نیما - یوشیچ در قبال کارشاعرانه‌اش و در قبال اخلاق و منشش شاعر داشت.

[پایانه]

فرجام حقایق عینی پایان زندگی ذهنی نیست
پاره‌ای اوقات اثرها می‌مانند و نام‌ها نیز. اما اغلب هر دو
از یاد می‌روند و حافظه‌ی نظم‌تاریخ همه را فراموش می‌کند. با این
همه میراث از یاد رفتگان در ذهن دیگران می‌زید. پس در دور بعدی
آنان حضور دارند؛ شاید در حیاط خلوت حافظه‌ای یادر راهروهای
جنبی رؤیایی، آهسته نفس می‌کشند و می‌سرایند، می‌آموزند و حکمت
می‌پراکنند، می‌گریانند و می‌خندانند و در کدورت‌ها صاعقه‌آسا، می-
درخشند.

روزگاری شما چیزی می‌سازید یا سخنی می‌گویید، خطی
می‌کشید، طرحی می‌بینید، که اندیشه‌آن مثل تبی ناگهانی بر شما عارض
شده است. اندیشه‌ای که از خود بیگانه و بیددانسته‌اید. از کجا آمده
است؟ حیران مانده‌اید و هرگز نمی‌دانید که آن را فراموش شدگان،
نفوس گمشده‌گذشته، به شما تکلیف کرده‌اند. رفتگان، در پشت آستر
این زندگی، به کار و خت و دوز سرگرمند؛ بازی‌ها و روبوسی‌ها، آتش
و شادی، باغ‌ها و گرده افشانی‌ها، خطوط و قلمدان‌ها، عصب‌ها و
ریشه‌ها، فروتنی‌هایی که از آگاهی یا اطمینان می‌زاید، آئین‌هایی
بدرود،... کدام؟

تنها بیداد ماندگان دوام نمی‌آورند، از یادرفنگان نیز با ما هستند. خاک شده‌اند و ذره‌هایشان در موزائیک روح مائشعشع می‌کند. اینک عالمی که نه از امور زمان و مکان، بلکه از الگوهای جریاناتی که در فراخنای آن راه می‌سپارد تشکیل شده است؛ از انرژی، دستان را در تاریکی بدبشت درها، به دولابچه میراث‌ها دراز می‌کنیم، به کیسه سیاه فرومی‌بریم و دست‌های «ناگهان» آنها را می‌فشاریم. چون دست بازمی‌گردد، اکنون خود چراغی است. همه چیز فناپذیر است و هیچ چیز فانی نیست.

هزارسال بعد، اصوات سرگردان در فضا، در دهلیزهای زمان و مکان، تصنیفی را به یاد شما می‌آورند. آن را زمزمه می‌کنید، و چون در غایت آن بسیار غور کردید، می‌پندارید که خود آن را ساخته‌اید. ارمغان سفر دست به درون کیسه سیاه، در کف دست شما، با خطوط یا علامت‌های نامریبی نوشته شده است. الگوهایی که در زمان باقی می‌مانند و در مکان خود را مکرر می‌کنند. و این چنین است قدرت تبیین و شناسایی خود بخود و در خودی که به مدد آن، شاعر گاه رابط انتقال عوالم محسوس و نامحسوس است و همچون میله برقگیر، درخش‌های جو عظیم را در خود می‌گیرد.

من این دست‌های لمس‌ناپذیر را فشرده‌ام. من آنها را هم اکنون می‌فشارم. آنها برای ما پیامی داشته‌اند، یا پاسخی... آیا صرف ایرانی بودن حامل رسالتی است؟ آیا تجلیات گوناگون يك ملت (اگر ملتی وجود داشته باشد) با یکدیگر هماهنگی درونی دارند؟ نوع خاصی از معاشرت، معنایی در نگاه و نظر، جهان بینی ویژه‌ای، تلاش مشترکی یا به قول استاد «وجدان وحدت و استمرار»، رنگ یگانه‌ای در آسمان؟ آیا يك «ایدئولوژی ایرانی» وجود دارد؟

آنها پاسخ می‌دهند: آری! از گذشتگان شنیدیم و خود آن‌را سرودیم، با نگاره‌های گاه آشنا و ساده، گاه با خطوط مقرمط، اما همواره بر رودخانه فروزان زندگی ملت. همگان يك مجموعه است، فرقی نمی‌کند، از کوچکترین ترانه کوچه و بازار تا مطلق‌ترین اندیشه‌های فلسفی، همه يك دهان بودیم. آیات و اشارات، ستون‌های تراشیده در نیلی جاودان، و چهره‌های سنگی پهلوانان و ایزدان و جاودان‌هایی که در زیر بستر رودخانه‌های ما، به انتظارا کتشاف، نفس

می‌کشند؛ نداهایی که از دیرباز منتظر کمال «شنوایی» است، بادی که از فراز آب‌ها و بیابان‌های ما برمی‌خیزد، جریان‌های مغناطیسی که یکدیگر را می‌ربایند و دفع می‌کنند؛ اصوات به آه‌ها و حروف به واج‌ها تجزیه می‌شوند، و در یک تحرك کیهانی، درهم می‌پیچند و نام‌های دیگری می‌سازند: فهاریا برخی، عرفی یا عاشق، ناهو یا لیما، حتی رؤیاشهر و آتشلو و سپاهری‌زاد و فرخیار و شامنادر...
پس از اینهمه خاموشی و فراموشی، سرانجام نوبت شماست که در بامدادی دوردست به یاد آورید؛ و چون مرده‌اید و به خاک و به فراموش گشتگان پیوسته‌اید، یک روز، هزار سال بعد، حس می‌کنید که در قعر زمین مولکول‌های شما روشن می‌شوند: یک نفر اکنون دارد، روی زمین، تصنیفی را که شما ساخته بودید زمزمه می‌کند...

آثار ۴ - ع . سپانلو

[شعر]

آه... بیابان!

۱۳۴۲، انتشارات طرفد (نایاب)

خاك (منظومه)

چاپ اول ۱۳۴۴، چاپ دوم (همراه تفسیری از یدالله رویایی)

۱۳۵۷، انتشارات ققنوس

رگبارها

چاپ اول ۱۳۴۶، چاپ دوم ۱۳۶۳ نشر اسفار

پیاده‌روها (منظومه)

چاپ اول ۱۳۴۷، چاپ پنجم ۱۳۶۳، نشر اسفار

سندباد غایب (منظومه با ۶ شعر دیگر)

۱۳۵۲، انتشارات متین (نایاب)

هجوم

چاپ اول ۱۳۵۶، دوم ۱۳۵۷، انتشارات روزبهان

نبض وطنم را می‌گیرم

۱۳۵۷، کتاب زمان (نایاب)

خانم زمان (منظومه)

۱۳۶۶، تیراژه

ساعت امید

(همراه با داستان منظوم «هیكل تاریك») ۱۳۶۸ نشر سلسله

[قصه]

مردان

(مجموعه ۵ قصه) چاپ اول ۱۳۴۹، دوم ۱۳۵۱، انتشارات موج

(نایاب)

[تحقیق]

باز آفرینی واقعیت

(مجموعه ۱۱ قصه از نویسندگان معاصر ایران، با تحشیه و تفسیر)

چاپ اول ۱۳۴۹، چاپ سوم (مجموعه ۱۵ قصه) ۱۳۵۲، چاپ هشتم

(مجموعه ۲۷ قصه از نویسندگان معاصر)، انتشارات نگاه، ۱۳۶۸

در اطراف ادبیات و زندگی

(مجموعه ۲۲ مقاله و نقد درباره ادبیات) چاپ اول ۱۳۵۳، دوم ۱۳۵۶، انتشارات معلم، چاپ اضافی ۱۳۵۶ انتشارات گام.

نویسندگان پیشرو ایران

(ناریخچهٔ رمان، قصه کوتاه، نمایشنامه و نقد ادبی در ایران معاصر)
چاپ اول ۱۳۶۲، چاپ دوم ۱۳۶۶، انتشارات نگاه

شاعر ترانه‌املی

(دربارهٔ عارف قزوینی) ۱۳۶۵، انتشارات آگاه (نایاب)

مرآت البلدان

(اثر اعتماد السلطنه، جلد اول) ویرایش به همراه پرتونوری علا،

۱۳۶۴، نشر اسفار

سیاحتنامهٔ ابراهیم بیک

(اثر زین العابدین مراغه‌ای، متن کامل، تنظیم و مقدمه)، ۱۳۶۴، نشر

اسفار

چهارشاعر آزادی

(پژوهشی در احوال و آثار عارف، عشقی، بهار و فرخی یزدی)
۱۳۶۸، انتشارات نگاه

[ترجمه]

در محاصره

(نمایشنامه از آلبر کامو)، ۱۳۳۹، ناشر: د. منصور

عادل‌ها

(نمایشنامه از آلبر کامو)، چاپ اول ۱۳۴۲، چاپ ششم ۱۳۵۹،

انتشارات بامداد

کودکی يك رئیس

(يك داستان از ژان پل سارتر)، چاپ اول ۱۳۴۴، انتشارات

قائم مقام، چاپ سوم ۱۳۵۰

چشم انداز شعر امروز ایران

(ترجمهٔ مختصر زندگی و نمونهٔ اشعار ۱۰ تن از شاعران معاصر

ایران به زبان فرانسوی) با کمک آلن لانس مجلهٔ Action Poetique

پاریس ۱۹۶۷

دهلیز و بلکان

(برگزیدهٔ اشعار یانیس ریتسوس با معرفی و تفسیر)، ۱۳۵۷، انتشارات

قنوس

آنها به اسبها شلیک می کنند
(یک داستان از هوراس مک کوی)، ۱۳۶۲ نشر نو

مقلدها

(رمان، اثر گراهام گرین)، ۱۳۶۳، نشر نو

[ادبیات کودکان]

امیر حمزه صاحبقران و مهتر نسیم عیار
چاپ اول ۱۳۴۷، دوم ۱۳۵۱، ناشر کانون پرورش فکری کودکان
و نوجوانان
سفرهای سندباد بحری
چاپ اول ۱۳۵۳، دوم ۱۳۵۶، ناشر کانون پرورش فکری کودکان
و نوجوانان

[آماده چاپ]

پنج پیکر (منظومه)

تبعید در وطن

(اشعار سالهای ۵۶-۵۳)

حکومت شب و کوچه سرو

(اشعار سالهای ۵۹-۵۷)

کسوف

(اشعار سالهای ۶۴-۶۰)

گیوم آپولینر

(ترجمه زندگی و نمونه آثار شاعر فرانسوی)

فرس راندن به تقریب

(تأملی در شعر منوچهری دامغانی)

تعلق و تماشا

(مجموعه مقالات و نقدهای ادبی)

در جستجوی واقعیت

(جلد دوم بازآفرینی واقعیت، نمونه آثار قصه نویسان جدید ایران)

شهر بندان

(ترجمه مجدد از نمایشنامه در محاصره اثر آلبر کامو)

بیچ بچه ای در ظلمت

(ترجمه داستان هراس انگیز اثر ا.ج. پی. لاکرافت)

Saint John Perse, Apollinaire and Horace McCoy into Farsi and played in two Iranian films, in one of which the key rôle.

Sepanlu, born in 1940, is graduated from the Faculty of Law in Teheran University, but he has used his legal knowledge only in polemics and criticism.

About the author:

Mohammad Ali Sepanlu, the author of this book, have been active in several fields of literature and art in contemporary Iran. But among his published works the lion's share belongs to poetry (9 books) and this shows his first choice in the literary realm; so he is reckoned as one of the established poets in Iran - today. In writing long poems (in Iranian literary tradition *manzuma* is a long poem developing around a central theme - oftne lyric, heroic or legendary -) he has managed to offer more than one fresh work to the Farssi contemporary poetry. He has tried to merge the standards of modern novel and drama with the Farssi narrative poetry via composing a kind of symphonic poetry.

Among his other works are a number of academic books and several essays on contemporary persian prose and poetry, the most significant of which are *Iranian Avant - guard Writers* which is a history of Iranian fiction, drama and criticism and *The Interpretation of Reality* which contains some of the best samples of the sixty years of short-story writing in Iran, along with short comments on every story.

Sepanlu has also a collection of short stories and has adapted two classical Iranian stories for children. He has also translated books by Camus, Sartre, Ristus, Greene,

and nationalism, the partisans of modernism and the enemies of superstition.

But in the addenda two other poets are mentioned:

1. Abolghassim Lahuti (1888-1957) the poet of beautiful lyrical poems and an officer of Iranian gendarme force who revolted against the regime and after defeat defected to U.S.S.R. changed his nationality and stayed there till his death.

2. Nima Yushij (1895-1959) A literary theor'y maker and an indefatigable experimantalist of modern poetry who avoided any meddling in the political struggles and stayed at home for thirty years, working hard to revolutionize the classical persian poetry. He is the father founder of modern poetry in Iran.

These two are added at the end of this book to display the diversity of the types of poets emerged in the social revolution of Iran.

the past glories of Iran, in the format of rhythmic dramas (which he himself named "operehas") and performed them. In a newspaper which he established, *Twentieth Century*, he wrote bold and even insolent articles which attracted the youth. He was murdered by the agents of the dictatorial regim when he was 31.

3- Mohammad Ebrahim - e - Farrokhi - e - Yazdi (1889-1939) was born in a peasant family. After the success of the revolution, he established a newspaper. He dedicated his lyrical poetry to the national independence and the teaching of social justice and socialism. His lips were sewn in prison when he was young, and in the dictatorial era, after many years in jail, he was murdered and his body was never found.

4. Mohammad Taghi - e Bahar (1887-1951) was from a learned clerical family. He established a newspaper and, after some years of journalism and poetry-writing, he became known as one of the masters of persian poetry. (The last master of the old school). He was a nationalist and a humanist who compromised with the dictatorship in order to survive. He was even appointed as the minister of education in the second part of the pahlavi regime. Nevertheless, he did not forget to glorify freedom and the national independence even in his compromised poetry.

The present book is basically a research in the lives and works of the aforementioned four whose common aspect is the glorification of the acheivements of the constitutional Revolution in Iran. All four had been, more than anything else, the propagators of democracy

remarkable examples of the versatile types of their time. This encounter does not remain in the realm of the current literary research; instead it is a kind of estimation, a search in the darkness, with the help of senses, even taste and smell, in order to get the message they have sent for the present generation of Iran.

In any case, the present essay is originally an attempt to find the literary types who are born with a revolution, to study their style of action, particularly during the era of crises and breakouts of political and social fevers and their destiny in an unsuccessful and wasted revolution... And now these four poets:

1. Abolghassim 'Aref - e - Ghazvini (1879-1933) A son of the nation who rose from among the ordinary people, participated in the nation's combat for freedom. He turned to music to popularize his poems, he sang the poems he had composed in praise of freedom and against the despotism for the people of different cities of Iran in crowded concerts. For fifteen years he acted as the advocate of freedom, the enemy of the reactionaries and the spokesman of national ideals.

In the beginning of the Pahlavi dynasty dictatorship, 'Aref was forced to resign from social life and be exiled to a distant town where he died after seven years.

2- Mirzade - ye E'shghi (1891-1922), son of a provincial petty bourgeois, who turned to poetry and journalism from his early teens. He was a sort of literary guerrilla, who composed some of his revolutionary poems, which were mainly in praise of

Introduction

«Only the remembered ones do not last, the forgotten few, too, are with us. Though turned to dust, their particles brighten the mosaic of our souls. we extend our hands behind the obscure doors, to the safe-cases of heritage; we put it inside the black bag and shake their unexpected hands. on withdrawing, our hand itself is a lamp. Have they had a message, or an answer, for us?... Does merely being an Iranian involve a mission?... Is there an Iranian ideology?...»

These few lines, quoted from the addendum of the *Four Freedom Poets*, shows the significance of the author's search in the lives and works of four Iranian poets, in the beginning of the twentieth century: the poets who were the mouthpieces of the ideals of the national movement of Constitution, the poets whose poetry forestalled patriotism and democracy, at a time when the literates in Iran constituted a paltry percentage. These poets were the representatives of a movement which, through the renovation of some old methods, managed to contact the masses directly.

In this book we have a brief encounter with four of the most important and the most famous poetry-composers of the Constitutional Revolution of Iran who are

Mohammad Ali Sepanlu

FOUR FREEDOM POETS

**A Study on the
Poets of Patriotism and Democracy
in Iran**

Tehran. 1990

